٢٩٠٥

٢١٠

ط
٢٢

١ — لغ ٣٦ ص

٣٦ — لغ ١٦٥ ص

١٦٦ — لغ ٢١٠ ص

دیوان عرفی

۲٤ نجی یاپراقده یاصدقجی کسکدر.
۱۹۷ = = = =

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
3896

K.3929

٢٨٤٦

وقف السلطان الاديب الاريب والخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الاعداء آداب الحرب وجار بمقامات النصرة
وعلمهم غلب السلطان ابن السلطان السلطان ابو العزوم والمعالي
محمود خان بن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطانه
وادام على العالمين بره واحسانه وانا الفقير اليه
سبحانه وتعالى مصطفى ظاهر المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين المحترمين
غفر له

هو الله تعالی

اقبال کرم میگزد ارباب همم را — همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از رغبت دنیا الم آشوب نکردم — زین باد پریشان نکنم زلف الم را
فقرم بسیاست کشد از مسند همت — در چشم وجود ارزند هم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان — بی مهری من زرد کند روی درم را
ای جوهر ذات از شرف نسبت آبا — سودست بار این دُر اگرچه سرنم را
هر چند که در کش مکش جاه و مناصب — کم نام نمودند همه دوده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدیدست صنادید عجم را
درگوهر آدم نسبم باز نه استند — ز آبای خود از نسبم اصحاب کرم را
اما نبود وصف اضافی هنر ذات — ای فتوی همت بود ارباب همم را
این برق نجابت که جهد از گهر من — مدحست ولی گوهر ذات اب و عم را
وصف گل و ریحان بهوا بار نگردد — هر چند هوا عطر دهد قوت شم را
المنة لله که بنازم به نسب نیست — اینک بنهادت طلسم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نطقم — برداشت بیکدست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران — آرایشی از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نکته بموقع نسرودم — این نغمه نشنیدست دگر صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند — مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او تاج شرف داده قسم را
روزی که شمردند علیش ز محالات — تاریخ توارد نبوشتند عدم را
تا رایت عفو و غضبش سایه نیفکند — هیئات مصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت — معلوم نشد فایده نه بیش و نه کم را
آنجا که سبک روحیش آید بتکلم — ز آسیب گرانی بخزد گوش اصم را
گر جوهر اول بحریم تو در آید — تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
تا تیر رود حکم تو از سهم کواکب — تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت — روشنگری آینه انصاف تو نم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز — احسان تو بشکافته هر قطره یم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم — اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر — آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو برین دار نوشتست — صد ره بعبث باز تراشیده قلم را
آنروز که امکان چشم حادثه آراست — در سایه انصاف تو میخواست حشم را
تا کون ترا اصل مهمات نخواندند — نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را
تا مجمع امکان وجودت ننوشتند — مورد متعین نشد اطلاق امم را
تقدیر بیکناقه نشاند دو محمل — سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند — شیرازه مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعتست نه صحراست — آهسته که ره بر دم تیغست قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بدست آر که نبندد درین شهر — شایستگی جنس چه بسیار چه کم را
[illegible] حصر کند مایه نعتش — آنجا صله آخر ز کجا نطق رقم را
[illegible] بعنایت که از آن کام که دانی — نومید مهل عرفی محروم رزم را

از باغ نعیمش بده انعام و میاسیز   با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایکی حق ز تو خواهد   او دوزخ همت نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذرّه بخورشید ولیکن   شوق طیران میکند ارباب همم را
هرچند طبیعی بود این نفس بغرهای   تا جلوه دهد فیض تو اکسیر درم را
من هم بسوال لب خجلت بکشایم   ای آب حیات از لب تو خضر و نعم را
هرگاه که در مدح تو لغزم تو ببخشای   کز مدح ندانم من حیران شده ذم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت   زینگونه خجل ساخته حسّان عجم را
تا نعت تو آمد ز مشیت بنوشتن   بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش نگشاید بسزا عقده نعتت   انجاست که اندیشه نگون کرده علم را
مدح تو ز اخلاص کنم کدیه نه از علم   از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را   وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خان خانان کر اثر نطق   چون گل همه گوش کنی جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت   زود آکه کند غنچه گل شهرت جم را
یکشیوه شناسد غضب عفو و مکافات   یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد   رشح قلمت ثروت اضعاف امم را
گنجینه احسانش تنک مایه نگردد   گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی   کز درگه آن سان نبود راه فتم را
نگرفته ز اصناف تو در معرکه لاف   شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود کف تست   بیرون نکند سایه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت بجوادت بشمردند   صد گونه تملق کند و نشست قدم را
اگه نیم از نشئه تو دانم که نزادست   دوشیزه از دوده نشئه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید   آن عهد رسد عالم فرتوت و ترم را

کرکم شدکا

گر کم شدگی در قلم و هم نماند   امکان رقم صورت مفهوم حرم را
گر جاه حسودت بهنر هندسی افتد   در مرتبه نقصان رسد ای صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلحت   غافل که کنند آشتی گرگ غنم را
هر تشنه که لب ندهد و آب لبش خورد   از بسکه فشرد دست کف جود تویم را
از بسکه کف جود تو بی فاصله بخشش است   در جود تو نه بیش بود راه نعم را
دست تو ز بس القشان داده یکجا   در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
آن روز که آثار شجاعت نگذارد   بی بهره ز تیغت مکن آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید   ریزد بگریبان بقا خون عدم را
سلطان غم از عدل تو بگریخته بگداخت   در سینه اعدای تو دادتا دخیم را
آنجا که نهیب تو بت لرزه کند عام   اعمی متحرک نکرد نبض بقم را
از بسکه تو دریا دل و در طینت اشیا   نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند   از تیغ تمنای تو قانون سلم را
در کار که عدل تو نبسا ز هنر آموخت   عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
از بسکه ز رای تو سند دارد صحت   عیسی بطبابت ننشاند سقم را
رو میکند اسباب هرم بخت تو ترسم   کز زلف بت من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینه خصمت   از سینه افلاک برد کوی درم را
خصمت چو ز رو به صفتی لابه گر آید   از سردی او تب شکند شیر اجم را
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید   سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر بیا کاهش اجزای وجودش   اکسیر فنا داد کر از لشکر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف   بنوازد و نه زیر کشد کوک و نه بم را
محو است عدیل تو که در کم شدن او   دخلی نبود ما حی نسیان و عدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو   صوفی شنود عیب نگهبانی دم را
مدح تو کجا مایه نطقم بکف آرد   آنجا که اثر نوش بود نشتر غم را

بجرام و نظر کن که بگو نکته مدحت — حور قلم زاده گلستان ارم را
انصاف بده بوالفرج و انوری مرو — بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله از اعجاز نفس جان دهشان باز — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان بشنوند — بس بازنمودیم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف و نه گزاف آیه صدق است — حاسد بود آنکو شمرد کذب قسم را
زین دوست مرا داشتی آنگاه انصاف — گز رحلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود و تو هم گنج تمیزی — دیگر چه توان گفت به این معجزه دم را
چندان که درت را رسد از نسبت من عار — از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح کرم لیک نه هرجایی و طامع — گردن ننهم منت هر بذل و کرم را
دستان نزنم بلبل من بر گل هر شاخ — باید گل خورشید من این صوت و نغم را
یک منعم و یک نعمت بی منت یک شهر — صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
گر جاهلی آواز دهد کین چه ترانه است — حاجت ببر از یاد چه بسیار و چه کم را
گویم که برو زانکه مجانا و مسیمای — این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نانند — تا باز نگیرند حسد را و شکم را
ممکن هنرش حجت زکید رطلبیدن — عیبش چه بهر ور شدن انبار نعم را
یارب مده این عیب که زحمت نکشم باز — در زیور این زینت براهین حکم را
عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو — بشتاب که میدان نبود تنگ رقم را
تا انگیزش خواهش آویزش مقصود — طبع که دهجا و ه بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد و تو لد — زاویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعت کشان جنتم و دل خصم تو بادا — تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ای برزده دامن بلا را — سر در پای خویش داده ما را

چون در ره مردمی نهی پای — در کوچه ما طلب وفا را
در روانگی محبت تو — کامروز مسلم است ما را
بیگانه ز تاج کرد تارک — آواره کفش کرد پا را
جان و دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنیم جا را
آماده صد سرود و دردم — تا کرده بدوش یک قبا را
تا کی شکست در پذیرم — آفات نجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من — این کارکنان کبریا را
ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را
با دست جفای چرخ بر بند — تا نخل عزای مدعا را
با خویش چو از دست گویم — از خانه برون کنم هوا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام — معزول ندیده ام ریا را
تا کی بمیان خود ببینم — دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رات — بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بعشوه گوید — کای وهم تو کرده پا صبا را
در عشق فلان بباد دادی — سرمایه دانش و ذکا را
هرچند که راست گوید اما — خاموشی این ستم فزا را
رفتم که بکنج خانه طبع — مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید — سرمایه نعت مصطفی را
گنج گهر آورم که شاید — مجموعه لطف اولیا را
اینک بزبان رسد مدم از دل — تا داغ کنم دل ثنا را

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب — ای ثمین نوباوه باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخشش در حضیض افتادگان
گر تو بر بازوی عصفورست شهبال عقاب

مرحبا ای نوش داروی مزاج روزگار
کز تو در کام حسودانت افعی غسیتی را لعاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول
آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از نور تو عالم منتفع
مدح و ذم را من ندانم آفتاب آفتاب

آفتاب گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت
از خوی گل عارضانت بر دماغش زن گلاب

کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله
گر سفیدی داشت در گهواره گیسویش خضاب

در محیط عصمتت گر شست و شو یابد نبود
دامن آلوده عصیان مصلای صواب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش
تشنه از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منشا فخر غولی چون کمال مستدام
مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر از ذات تو دولت چو هستی از قدم
تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

بره از آهوان مرتع جاهت حمل
تره از سرسبز روضه قدرت شهاب

نام عدلت چون برم معمور گردد جان لفظ
وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه
لیلة القدر است در هنگامه روز حساب

میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت
سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان
در فضای قدر خود میکشی طناب اندر طناب

در دو بازی گشن بود نظم امور از عفو تو
معصیت را کفش دوزند از کلاه احتساب

نو عروسی دان دل اعدای جاهت کش بود
رشک زلف نیم تاب و مرگ چشم نیم خواب

رشته نورش دمی دیگر نماید بر زمین
بسکه دارد آفتاب از رشک رایت انقلاب

آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد
تا ز مهر نقره خنگت آورد زرین رکاب

چون در آید مطلب همت شکافت در سوال
تر زبانی چون تمنا خشک گردد در جواب

آسمان از زیر بامت گوید ای عالیمکان
جوهر گل ز آستانت گوید ای قدسی جناب

طوف کاخت کان خیال آمد مزاج قبول
سهو رایت کان محال آید مرا ای صواب

گفته‌ام در گوشه زندان حرمان قطعه
در حضورت خوانم اما غایبم دان در جواب

این منم

این منم محرومی اندوز از همیون موکبت
پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب

گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است
از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود در عطارد خواندم و دیدم که خصم
زهر خندش از حسد بر لب اماره ریزد لعاب

ای حسودان گر عطارد نیستم بس کیستم
آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحه فرهنگم از ایوان فطنت تختگاه
شاه بیت طبعم از دیوان فطرت انتخاب

نغمه مستانه‌اش ترک فلک مست کرد
هندوی کلک مرا یارب که داد این شراب

تا بکی عرفی عنان مستانه مدح خود بسنج
ترک تازیها مسلم لاف بیجا صواب

زین نوای تلخ ... کوثر بشنوی
بس ادا کن قطعه گر ذوقی تراو نبود تاب

لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا
ای که باغ عالم از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آرایش کون و مکان
از زره صورت معطل و آشتی رای صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این تفال گیر
آن یکی از کنز الجهالت این یکی از ام الکتاب

دیده در حکمت شناس و بی بصر دهری قیاس
نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

من که حکم انداز علم ناوکی کردم بزه
گر کمان بکشاده صید مدعا گردم کباب

گفتم این دانا و نادان ورد خفاش گشت
هم ز عرفی گشت آفتاب آمد جواب

کافتاب این شیوه دارد اندرین حکمت است
کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گو تربین نخ دم
ورنه حسن آفتاب عالم آرا و حجاب

آن مهندس کش نظر دایم محیط عالم است
داند این معنی که شب هم در طلوع است آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین نظم ای حسود
جای خود دارد مده خود را جو خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده برج
محض مصداق باشد و آن نگنجد در حجاب

ور تجاهل میکنی اهم فاش میگویم که کیست
میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات
این زمان رفتم بترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلع رود در ترکتاز انقراض
تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را هم عنان
عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

عیش میران جاودان کاندر نگارستان هند
داری اسباب تنعم سربسر لب لباب

آن طوطیم که برگ و برش داغ اخگر است
زاغ و تذرو شاخچهٔ او سمندر است

آن روضه‌ام که هر شجر او که باغبان
آبش ز خون دل ندهد خشک و بابر است

آن پای تا بسر همه خون جگر استم
کور الجواب عافیت الماس بستر است

آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوشش خون
فصاد تن آتش جگر و شعله نشتر است

آن هر هرم که در چمن لاله زار عشق
تا جش ز شعله شجر طور بر سر است

آن تیغ آب داده ز هر بلا اتم
کش پای تا بسر اثر زخم جوهر است

آن شعله دوست همیشه بختگم که خاک وی
صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است

آن کشتی‌ام که بر زبر بحر شعله موج
آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است

آن بحر جوهر طلب تشنه دو بستم
کش برق موج آبله و سینه گوهر است

آن کشته‌ام که در دهن زخمهای من
قنادخانهای لبالب ز شکر است

آن عالمم که از زبر عرش تا بفرش
اشیا بدون صورت و معنی مصور است

آن ره نورد باده بیت مقدسم
کو را صلای عطسهٔ جبرئیل رهبر است

کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند
آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

ز آسمان و زمین مژده و فرخان آمد
که آفتاب زمین ماه آسمان آمد

لوای فوج حکومت بقبلگاه رسید
همای اوج سعادت باشیان آمد

دو جنبش است که از غایت جلالت و قدر
لباب جملهٔ تواریخ در میان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه
سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر و مرکز حد ملک
بتختگاه شهنشاه کامران آمد

بجد مملکت شاه رفت عالم و گفت
که صدر مجلس دنیا باستان آمد

چو بازگشت ز اقصای ملک ایران گفت
که روزگار بسر رفته در جهان آمد

سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو
که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت که نی نی مگو که جان جهان
بلب رسید دگر در تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحت
همین نه بس که بکوی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خان خانانست
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

برو بیار که آمد زمین زمانه گفت
که تاج جم آمد و بر فرق فرقدان آمد

بهر قدم که همین و زمین زمانه گفت
که بخت جم آمد و فرخنده و جوان آمد

درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش
بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد

زهی بلندی تاجت که تاج تارک چرخ
چو دیگ و زهی و خنده و هان آمد

بیا بیا که باقبالت ای بهشت بهم
زمانه برتر از امید کامران آمد

قلم بنان تو سنجیده نه فلک را گفت
خوشا هلال که همسر شکل این بنان آمد

اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید
وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

فلک عنان تو بوسید و بخش حجت را گفت
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی
که آفتاب در او شکل ارغوان آمد

تویی که در ازل اندیشه‌ات بذهن قضا
گذشت و بر اثرش امر کن فکان آمد

مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر
که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد

مگر دعای تو جوشید ز دل که حسن قبول
شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد

فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت
دو غوطه زد که به عمر جاودان آمد

مدبران نفس پای احسانت
بکام زد به سر گنج شایگان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم
چنان که نطق بنزدیک داستان آمد

ز بحر دم زدم اندیشه لب گزید چه گفت
که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

خدایگانا راز دلم تو چه میدانی
چو کومیت که دلم چون ز غم گران آمد

جز احتیاج که گویم که مرد و عرفی را
چو بر سر از اثر مرگ ناگهان آمد

از این مصیبت عظمی که مرگ سنگین دل
ز گریه هر سر مو چشم خون فشان آمد

جنان فریفت مرا گر بهای روحانی / که چشم از هوس قطرهٔ بجان آمد
که رهبرش بعدم شد که مرگ در مرگش / سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
برفت و لطف تو بر من گماشت دین بدلست / بنزد عقل که تاوان آن ضمان آمد
ولی بنسبت اوصاف و وحدت ارواح / همان که رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید / چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آگهم که گران شب چراغ گم گردید / چو گوهرم بتلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد / بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هران عروس که با نوحه شد بحجلهٔ نطق / ز راه تهنیت اینک باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول / که عهد دولت همان شد و فلان آمد
ز دورهٔ تو نکو باد آسمان تا حشر / که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

زهی گلی که هوای دلم نقاب گشاد / فلک بگلشن حسرت تو زینت داد بباد
هران گره که درون نقد مدعا بستند / بدامن طلب مدعی نهاد و گشاد
زمانه غیر الم نام نیست تصنیفش / دلم ز صفحهٔ فهرست بر گرفته سواد
محنده اگر بفسون زمانه دل بستم / نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر / چه نطفه در رحم امهات اربعه زاد
که روزگار بمولود دشمنان توام / دو صد کرشمه بنفشاند بر مبارک باد
چراغ مهر نمیرد ای فلک یک صبح / برویم از رنگ شبی در چه بداد
چه خیزد از نفس سرد من بهل یک روز / که زمهریر بجوشند ز کورهٔ حداد
دگر بناله نمیریزم آب روی نفس / که خیمه جست ازین آب داد دم بر باد
کدام ناله میانش بشعله بر بستم / که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد
کدام ناله سرشتم بداغ دل کورا / زمانه در گره زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم / که مهربان شود این عمر نوح این فریاد

بجت با

بجت با ازرم آن کند خجالت بحر / که ضعف باه محل زفاف باد اباد
مدار زندگیم بر بلاتست کجاست / دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
ازان ز دست هنرهای خود نمی نالم / که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات بگشایند / هزار چشمهٔ خون از دلم به نیش عناد
چه دل گشایدم از بعد مرگ اگر گویند / که بوده است فلان و دام اسم استاد
ازین که بعد بریدن تمام شانه شود / گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت / جز این صواب نبینم که دارد دم دلشاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی / ز باغ قدس بر دوم نکهت هزار آباد
کنون که میکنم انشاء مدح مدح کسیست / که جبرئیل مدیحش فزود بر اوراد
امام مشرق و مغرب علی ابو طالب / که از دمش ره و اعجاز عیسوی بر باد
رماد را نظر قهر او کند شنجرف / جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش روند پایه شمار / نگه که پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد / هم از بدایت سلم و نهایت اعدا
بنقش نایب ذاتش نگشت خامهٔ صنع / ازان نیافت نشانش کسی چو نقش رباد
زهی تکون جاه تو زینت امکان / زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
بسی مرتع جاه تو آهوان حرم / بدور سفرهٔ خلق تو کردها مراد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک / غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر بحبهٔ ز موم کنند / کنند انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز زنگ بوی هوس / بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد با وی کرد / همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چو گشتند طایران بهشت / چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد
چو راز دار تو گردد زمرد خضرین / ملال راه نیابد بخاطر زهاد
اگر صبا طرازی برد غبار درت / کنند تهنیت هم بزیر خاک اجداد

بر آسمان نهم خلعت ار فشاند پای بجز دو بعد میسر این نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چه برگذرد بشارع سخنم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب بدان که زند صف آیات شبخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب که چون مدیح تو خوانم طلب استاد
خیال بندگیت دوش نقش می بستم ز روی کسب و شرف نه ز روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل که شمع خلوت اسرار مبدءست و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من از تعجب این حرف دلکشا گفتم که ای ز لطف و کلام تو ملک دهر آباد
نه آسمانی و نه آفتاب و نه اجرام کزین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد
تو خود بحرف کرامانه تر زبان نشوی بگو که صورت این مژده چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست که دست فطرتم آنز البطاق حصر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبرئیل دریچه حرم قدس را بدیده گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد
بسوی نامه عرفی که ایزد متعال ز بندگان خودش برشمرد و کرد آزاد
اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد سبب چه بود که جبرئیل این ندا در داد
من از متانت برهان بشرم غوطه زدم شکست بر رخ اندیشه رنگ استبعاد
بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است بر آستان تو باید نشست یا استاد
کرم تو بنده نشمردی ز خواجگی صد شکر وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد
بگو هر آنچه مفشان آستین منع مباد که شبچراغ شود با صفا ز گرد کساد
بگویم از گهر خویش گرچه بی شرمیست که در حضور هما سر کنم ستایش خاد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی نزادی از نفسم جز مدایح اجداد

نکرده گوهر

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز گهرشناس ضمیرم که گنج زیر افتاد
کلید جاه تو یا رب چه شوخ دندانست که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
بگیر تحفهٔ نظمی ز زاده طبعم درو ببین باندیشه کین لطیف نهاد
نه گوهرست و لاهست زاده دریا نه جوهرست و لاهست قابل ابعاد
خدایگانا زانگونه سربلندم کن که همتم بکند همسری بسبع شداد
چنان ز گریهٔ غم بازدار چشم و دلم که خنده زیر توانم گذشت بر حساد
بصد مضایقه نازی قبول میکردم ز شاهدان بهشتی سرشت حورنژاد
کنون ز غاشیه بافان زرش اندوزم که شمعهای عروسان خلخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیدهٔ حالم که ریسمانهای حریفان همیدهی برباد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیرآب است ز چشمه که آبخورش کند سکندر یاد
لب عدوی تو سیرآب باد از آن آبی که فرصت تو چکاند ز خنجر فولاد

هر بوته جائی که بکشمیر درآید گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا جایی که خزف گر رود آنجا گهر آید
وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار از لطف هوا جانشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است او را چه گنه محمل گل دیرتر آید
گل را چه گنه باد صبا خواست که عرفی آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
گو حقه از شاهد گل حجله تهی باش تا بلبل کشمیر از درون باغ درآید
شبنم گل آتا مشتعل برگ هر شاخ گر بار نم خون کلم تا کمر آید
وقت است که گل برفکند مقنعهٔ ناز زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم بگشاید قصب شاخ وز لمعهٔ او دست قمر بعل تر آید
فردوس بدروازه کشمیر رسیده است گر مدعی وگرنه گذشت در آید
زیبائی کشمیر گرش باعث غنوه است من منحرم ارزال فلک غنوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل / آن شرح ندارد که بگفتار در آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا / از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید
آن چشمه که رضوان چو زند تشنه بسویش / کوثر ز لبش تیزتر و تشنه تر آید
تا رنگ گلی نشکند از تابش خورشید / حربا نکند میل که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست / گر ساغر چینی ز هوا ابر تحجر آید
حاجت بدو زخم از قندش قطع محالست / گر سنگدلی مایل قطع شجر آید
زان کز مدد نشو و نما زخم نخستین / مصمت نشده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشتیست فریبنده که شبلی / آید چو در صومعه بروی سقر آید
طاوس مثالی که بیفشانده پر و بال / هر لحظه برنگی دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که بسبزه و حمامش / هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینم و گویم / بگشای بغل بو که باغوشش در آید
یاد از روش خود کنم و نرم خداوند / هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد / تا نکهت گل مایهٔ صد دردسر آید
هر گه بعزم سفر از شوق تو عرفی / آید بوداع وی با چشم تر آید
زاری کند از شش جهت آغاز که مشتاب / کین فصل و سه فصل دگرم نیز سر آید
لیک از همه خلد است که با شوق جمالت / چندان بکند مکث که وقت ثمر آید
کشمیر براو واله و او واله کشمیر / اما چنان کش بدل از دیده در آید
کارش همه ناشستن چشم گریه است / هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که در این خاک چو از شوق تو گرید / خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوا اش / بهمت که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اش آورد بکشمیر و گر نه / آن کز گل این خاک از آن خار بر آید
می آید و میسوزد از این رشک که کشمیر / چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

عشق

عشق کو تا خبر در بر اندازد / عود شوقی بمجمر اندازد
در ورا در دلم ببالا ند / عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان زا ابر و بباغ گلی / که اگر بر زند پر اندازد
صید دلرا کشد به بند کسی / که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم / که سنان گاه خنجر اندازد
از متاع وفا بجیب دلم / نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یکنفس کوشی / بدل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم بجهد / برو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد / آفتابی بساغر اندازد
در شراب افکند دل گرمم / دوزخی را بکوثر اندازد
نور خورشید میبرد ز شفق / بر سر خاک اغبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن / نور از چشم اختر اندازد
قهقه شیشه طبل کوچ زند / آهوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم / همه در نبض مرمر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن / موج در نغمه تر اندازد
تا رگ و ریشه از غمم بکند / رعشه در جان غم هم اندازد
نه غلط کردم این نه گرداب ست / گز دیم کس بمعبر اندازد
کشتیم در میان بحر شکست / که بدریا شناور اندازد
هر که دنیا نشیمنش باشد / فرشش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گمراهیم / عقده در راه رهبر اندازد
دست توفیق کو که شهپری / بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بمهر / در ره دشمنان سر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش / گر برادر بچه در اندازد

او عبیر لباس خود خواهد   که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو   که شکستش بمنبر اندازد
ذوق واعظم نماند میخواهم   که سخن طرح دیگر اندازد
سر بسر شکوه ستم گردد   رسم شرم از جهان براندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم   بطره نگاه دلبر اندازد
گو بدای بوفا کرشمهٔ تو   شور تا کی بهر سر اندازد
نقش بین کج مباز با عرفی   مهره تا که بششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت   که شکایت بمحشر اندازد
رود لش جوی تا مباد آن مست   زهر آفت بساغر اندازد
زود که آن تشنهٔ بهانهٔ قهر   ترسمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون بیالاید   بدر گوش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او   غمزه زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول   آسمان مهر انور اندازد
نامه صحرای چین شود هر گاه   قلمش نافهٔ تر اندازد
دانه از کشت جودش ار مرغی   چیند و در گلو در اندازد
همچو سیمرغ آسمان هر روز   بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم اگر نظری   جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان   جای فرشش بمنظر اندازد
مایه انتعاشش مظلومان   گر بدامان صرصر اندازد   انتقام
آشیان خراب کرده باز   بیشش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر   نام رستم بخون در اندازد
خامه هنگام ثبت نامهٔ او   لرزه در نقش مصدر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی   که روا رو بلشکر اندازد

نعره تازیانه

نعره را تازیانه فعل کند   حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند   صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند   نیزه در ناف اختر اندازد
حلّهٔ مطربانه چاک زند   زره زلف در بر اندازد
ترکتاز از کرشمه وام کند   طلبد خود و مغفر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد   سر دوست دو پیکر اندازد
آفتاب ار کشد ناوک او   جوشن خود در بر اندازد
بگریزد بزیر ماهی گاو   گرز را چون بمغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او   جگر آتشنه در بر اندازد
با تو گر جانم از ره دعوی   طرح داد و ستد در اندازد
علت رعشه بسکه عام شود   چون بمیدان نگاه در اندازد
رمح فولاد عرض موج برد   تیغ الماس جوهر اندازد
تا ببخشد متاع بازو نیش   آنکه زین پس جدال اندازد
سر خاقان بتیغ بردارد   در ترازوی قیصر اندازد
ای که خشمت در آزمودن تیغ   سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز همت تو صفیر   مرغ تصویر شهپر اندازد
ظلمت ار سایه افکند بفلک   چین در ابروی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد   با عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون   در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه   بر جهان فرش عنبر اندازد
تو مطالب فشانی و جانم   آرزو در برابر اندازد
دشمنت همت بسکه بخل سرشت   بلغات از نظر در اندازد
فعل از آن اشتقاق منوا نکرد   چون نظر سوی مصدر اندازد

شقهٔ مردی تو گر مریم / معجز آسا بسر در اندازد
پایهٔ بخت تو از امنیت / باد در بطن مادر اندازد
داور امدح لحن گستر تو / رقص در مستمع در اندازد
مژدهٔ عود اگر ز خلق توام / در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد / در لباس معطر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد / لیلی از شرم زیور اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند / مرغ فکرم اگر پر اندازد
فخر دارد مریخ گر عرفی / در نشانت عنان در اندازد
بوی جودت شنید از آن قلم / هر دم از عطسه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو / سر بپایین چو جوهر اندازد
چکند طوطی گرسنه بگوی / گر نه خود در شکر اندازد
ور بتشنگی ز شوق مدح بگوی / کش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو / نظم رنگین بدفتر اندازد
چون زلیخا که در تسلی شوق / طرح کاخ مصور اندازد
انوری عاجز است و من عاجز / طرح مدحت که درخور اندازد
کو بهمت که معنی لایق / در ضمیر ثناگر اندازد
کو کجا مدح آتش افروزی / تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تحسینت / به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم / روز و شب را برابر اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد / نه لباسی که از بر اندازد

صاحبا عید بر تو میمون باد / عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که ملک تهنیت / نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت

آستانت پناه دوران است / آستینت کلاه گردون باد
امتناع حصول شوکت تو / تاج فرق سر فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو / ببر دشنه شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاست / از نم خامهٔ تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتون است / لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنون است / عقل فعال نیز ممنون باد
شست و شوی لباس گیتی را / عدل تو هست گر نه صابون باد
دورهٔ روزگار دولت تو / جسم و جان باد و لفظ میمون باد
خاندان رموز غیبی را / کلک دانش در تو قانون باد
فتنه حادثات دشمن تو / زخم خون باد و خواب افیون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد شباب / طعمهٔ کرکسان گردون باد
مدح بر دشمنت بشرط حیات / صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابر و آتش باشد / قائم صبح شبه اکسون باد
روح خصمت که زنده در گور است / در ته پای فتنه مفتون باد
آذر از دستش از سخاوت تو / در گریبان گنج قارون باد
وعدهٔ روزگار رحمت تو / دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علمست / تا جگر از کمال ذو النون باد
اسم مروت که میر ابو الفتح است / تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو / لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو / عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماه است بجای لعل و گهر / سوده اندر میان معجون باد
حاسدت در مصیبت طالع / تا گردون نشسته در خون باد
مطرب را که دشنه نغمهٔ اوست / سینهٔ دشمن تو قانون باد

عرفیت این که سحر می سنجد   نخل نخلش بر تو موزون باد
هرکجا ابر فطنتش بارد   قطره نسبت ترفلاطون باد
هوس تکیه گاه دانش تو   جگر بستی فلک خون باد
آفرین باد بر طبیعت او   روی نبض تو سند گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست   می ندانم که کومیش چون باد
قدمی گر تواندش افزود   تا حد امتناع مقرون باد
در همین است قدر افزایش   جاودان با عیار افزون باد
ختم کردم برین دعا که سرت   سایه پرور لطف بیچون باد

داورا سال نوت محفل سرای سور باد   تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد
آنچه از سال گذشته گشته بهر تهنیت   جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
از در دروازهٔ نوروز تا میدان عید   همچنین آرایش بازار عشرت سور باد
میرابوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست   این مبارک نام تا روز ابد معمور باد
گفت رای صانع صنعت نگار عالم   آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد
هر معانی کش افزایش بود مصداق اسم   در زبان کودکان دولتت مشهور باد
هر لغت کاندیشه می یابد بمفهوم ابد   جمله بر ابوان لوح سنت منظور باد
دولتت بر دشمنان نیش است و بر احباب نوش   نیش و نوش هر دو کون از فیض این منظور باد
در سما عند از صریر خامه ات اسرار غیب   حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
نه فلک محصور بادا در حصار دولتت   نه غلط گفتم حصار لامکان محصور باد
شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان   طارم گردون کشش در خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر تیزت دستگاه فتنت است   سایهٔ فتنت درایت خسته ساطور باد
عالم غیبت که با تطبیق شرع آمد قدیم   آسمان او نسبت و ذروهٔ او جور باد
بهر اخذ نعمت تسخیر عالم پرورت   دامن دریوزه بر کف سایل او نور باد

عالمی هست از جز این عالم که او را آدمیت   هم ترا هم ناظم عدل ترا مزدور باد
در محیط عشق موسایی که موج خیزش ایم است   لجهٔ قرب ترا هر موجه کوه طور باد
عشقت از بازیچه در بزم اگر بازی کند   شیشهٔ می را شکستن بر سر فغفور باد
مدح لایق مشکل است تا بملک مدح تو   رایت اندیشه روح القدس منظور باد
چون در شاعرانه هست عرفی با اثر   ساده گویی کن بگو هستیت نامحصور باد

سری در عهد ما سامان ندارد   کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند از شش جهت یاس   که درد مفلسی درمان ندارد
بشر بی سخاوت جان بود ولیک   کسی کو زر ندارد جان ندارد
جهان عامست بد آبی درین دهر   که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان بمهمانی عیسی   بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنرور نان کجا یابد که عیسی   بگردون رفت جز یک نان ندارد
جهان از پا زری شد راست عرفی   که بنیادی بر نو ایمان ندارد
همه این تنگ عیشیها ز فسق است   وگرنه بذل حق پایان ندارد
نه بینی هیچ شیخ و پاک دامن   که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامین سادهٔ زن فعل یابی   که بر سر چادر از دامان ندارد
جهان گر مند در عصیان که دوزخ   غم بیکاری شیطان ندارد
چرا دستی نگهدارد زمانه   که بهر دل شکند تاوان ندارد
بدریا در مشو کامروز آشوب   جهان یک قطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار   کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود   کدامین شهر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق   هزاران عید یک قربان ندارد
معاصی باعث خذلان روح است   در معنی سخن تاوان ندارد

کسی داند که او مغلوب نفس است / ز مردم عیب خود پنهان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی / نکو شنو که گوشش آن ندارد

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن / که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی / کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد / من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
چنین که ناله ز دل جوش زد نفس نزنم / عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
اگر کرشمه یارم کشد و گر غم هجر / نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان / در غم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبت آیه یاس / چو زد در رفتن جان کشش نیم کشته نگار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت / غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها ز دو ... / که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
گل حیات من از بس که هست پژمرده / اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
برون ز صورت زیبای باغ نیم کس نیست / کشم آتشین نم اشکم بچند از رخسار
عجوز بخت اگر زلفشان بیاراید / سفید کرد و ز لفین آهوان تتار
کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین / که صبحدم نشد از خواب روز من بیدار
جراحتم چو بخار و بعزم خاریدن / بنیک ناخن گردد زمانه غدار
وگر طبیب دهد ناگوار دارویی / کند بنیشتره دندان مار نوش گوار
وگر ز بوته خاری کنم شبی بالین / بسی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید موری اگر ناوکی زند بندم / دهان مار نخود در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور راز انا الحق زد / که دار هر ز زمانه بدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر / که او فتاد دخر در او درین خرابه گذار

سری جهان

١٢

سری جهان که بیاری شنید بسامان / غمی جهان که مبادم نصیب دیگر بار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی / جهان بخویشتن آرای خویش بزار
سری چنین همه رای صواب و بسامان / ولی چنین همه [illegible] خراب در دو چار
مرض ببین و سبب جوی خود معالجه کن / طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل این است / ولیک جانب انصاف را نگه میدار
کسی چگونه بسامان در آورد آن سر / که گرز آن نو بر داشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سر اسمکیت کم دارد / وگرنه هادی این ره تو بوده هموار
رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت / که نقدهای مراتب جز تو کس معمار — معیار
تهی کن از همه اندیشه خطا و تنبه / بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلک / هوای مرقد او از ترا کم انتظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد و که کرد / تنگنای جهان وضع این بنا معمار
سپهر اگر بقدر بلندی بیفکند سایه / محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه ایش که بود سر نوشت عالم کون / چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش / بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش امسال باز می آید / هزار صدا که کسی داده در حرمش بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش / که در حواله او شام را نبوده گذار
گر آفتاب در آید بگنبدش گویی / که در میانه فانوس شد مگس طیار
ز ذره های بر شانش شعاع نور افشان / نجوم بی مدد آسمان در و سیار
غبار فرش حرمش تاج عرش بنشست / اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبه او / که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
ز آستانه او طعنهای نشنوده / بپایه پایه خود عرش میکند اظهار
بسی نماند که خدام او ز آمد شد / کشند کنگره عرشش بر زمین هموار
بگاه جوشش زیارت در آستانه او / نه آسمان به کفش کم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد — اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمین در روی — چو بسترد ز سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه ایست بضیا دیدهٔ سهیل یمن — نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بکم — گر آشیانه کند شب پرش بر دیوار
رموز غیب مصور شود در و هر دم — چو خاطری که بود در تصور اسرار
در آن زمان که فشاندش نظر بچشمهٔ او — شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه — گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بد و نادان و جبین برابر و زان — بدان صفت که جفا پیشگان دعوی دار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن — که آب روی مرا نیست شرم کس در کار
مرا بشوق چنین بینی از جنان مرقد — مرا بدست تهی بینی از جهان بازار
نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس — نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل مباش که تو — بمور بر دهی از پای من بری رفتار
بکاوش مژه از قبر تا نجف بروم — اگر نهند بخاکم کشند اگر به تتار
ستیزه با چو توئی هر دلیل دانش نیست — زبان گزیدم و کردم ز توبه استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز — نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود — که تا لب از ته دل میکشد بنیش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام — مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد — تو کیستی که شوی دستگیر و کارگذار
همانکه شوق طوافش مرا طوفان داد — بنیم جذبه کشد ز ورطه‌ام بکنار
شه سریر ولایت علی عالی قدر — محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او — بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد — گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دایره در حصر جود او هر دم — شود تلاقی آغاز ز انتهای شمار

فلک بگهر

فلک بگوهر کل کفت روز مولودش — هنوز سبز کنم بار سپید وقت فراز
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش — ز بهات دل روح القدس نم از غبار
نگاه چند بلطفش که کیمیا اثر است — نگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان — نعیم منت خسی در شکنجهٔ عصار
فتد چه سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد — که نور از و متعدی نگردد آینه وار
نشسته شاهد خلقش بجلوه‌ای که بود — دریچهٔ حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر روی تو در صبحدم شود طالع — شود ز فرط تهوع گلوی صبح فکار
کمان قصد ترا جسر به بود که اگر — زهش بکونین رسانا رسند تقیه بکار
عبادتی که مجلی به اجتهاد تو نیست — بود رسیدهٔ محتاج برمه استغفار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد — گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد — اگر نهند بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ از منه باید مطابق حرکات — نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ — شکنج زلف سخای تو موج دریابار
اگر بقهر تو باد آرد آسمان شاید — که خط منطقه اش تر میان شود زنار
شتاب سدره و طوبی شود بشیب بدل — چو منع نشو کنی در مجاری اشجار
ز مردمک نرسد نور تا ابد بنظره — چو بشکنی حرکت در مفاصل انوار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم — دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت کشد ه شوق کلیم — بناز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار
هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است — ازان فروغ که بروی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوش جود تو کاوش امید — همه نوازش ناموس و گذارش عار
غبار خشم تو ار اتش کلاه خزان — شمال لطف تو افزایش جمال بهار
محیط بر کف جود تو کرده موج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

ز شوق کوی تو پای در گلم ز عمر چه سود
هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دور ز دامانم آستان کولی
بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم
که روی هند سیه باد و پای حوض فکار

ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا
بجای سبزه قدم برد ز خاک مزار

نه دین بجا و نه ایمان بسوی خویشم خوان
مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده ها که بخود کرده ام یکی این است
که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز
متاع من همه دست تهیست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر
بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم
کزین کرنگ هنر نیست و آن کهر راهوار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر
که بر در تو بود وامیش بسیر رفتار

بدان خدای که در شهر بند امکان نیست
متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجز ز مد محیط عطای او که کشد
به نیم موجه دو عالم گناه را بکنار

بکنه او که تعجب کند گرانمایه
ازان که کرد بد آتش نبی بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد
بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار

بحاذقی که ز داروی حکمتش گردید
شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه است بهشت
بجود او که ز دستش نمک جنیست بکار

بخشم او که همش حلم اوست شعله نشان
بکنه او که همش علم اوست آینه دار

بعشق او که به پهلوی جان نشست ندارد
بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه
که ز آفتاب شود خصم علاقه دستار

بجاه او که بر دوش قدم کشاده نظر
بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کرمش که هست گنج افشان
بآستان حرمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول
بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده حرفی که آن دو لؤلؤ را (عقیق نجم)
علیست ابر مطیر و رسول (بتول) دریا بار

بطایر ارنی

بطایر ارنی سنج با اثر نغمه
بلشکر انی و هم شوق مژده دیدار

بعشوه که زلیخا برید از کف دست
ببفشه که مسیحا گزید از و سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد
بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی
بمصر برد و لبالب ز چشم شد بازار

بآن دروغ که فردا ز او شهادت یافت
بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بنامه که بلیلی خیال مجنون برد
بآن کرشمه که لیلی برد بمجنون نثار

بنقشه که ز اطراف صورت شیرین
همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان
بکاوکاو کلید طبیعت هشیار

بغم فروشی آسوده کان شکوه طراز
بتازه رویی بزمرده کان شکرگذار

برنج بازوی بر نفع کاسبان ضعیف
بچین ابروی بیوجه خواجگان کبار

بجستنی که کند جذب طعمه از کف مور
بشهوتی که زند خال بوسه بر لب یار

بگوشه گیری عنقا که جوهر نقال
ندیده صورت او جز بصفحهٔ پندار

بهوشمندی آن سایه خفت (کل جات) لیل و نهار
که دیده باز کند در کنش انظار

ننشار نخ

بعقد گوشه دستار شاعران حریص
که با برات وصله بسته است بر آزار

بدست همت من کز کنار گوشه گرفت
ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم
که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار

بخاک سجده که باد و بروت زاهد از وست
بتار سجه که صوفی از وست در زنار

بناز حسن که بند و نقاب بر خلوت
بناز عشق که آید برهنه در بازار

بنکته گیری ناموس روستایی طبع
بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بمردمی که بود هم قبله عشاق
بمحرمی که بود هم قبلهٔ اسرار

بگرم خیزی من در نظارهٔ معنی
بشرم کنی من در افادهٔ اشعار

بسنبلی که ز گلزار حسن میرود
نه از میانه گلشن بگوشه گلزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد
بهر کجا نگین تر بود ز خجبره بار

بشور قمری دستان سرای یکنغمه
که درس نکتهٔ توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون
لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدود گلخن امید و دود کاه هوس
که با دماغ منش هر دو راست قرب و جوار

بآفتاب مراد و درجهٔ طالع
که نیست هیچکسش با زمانهٔ ما کار

به نیم قطره شرابی که بازمی ماند
بس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار

بکان کسب که زاید بنام بذل درم
بشان نصب که دوزد بدوش عزل غبار

بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق
بآستان کریم و بذروهٔ آزار

بوعده دادن شوق برای نشستن یاس
بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار

بانبساط مکان و بانقباض جهت
باختلاط میان و باحتراز کنار

بعزلت سکنات و بکوشش سکرات
بغرّت حسنات و بجوشش اذکار

بتوبه و به پشیمانی دل تائب
بمستی و بپریشانی سر دستار

بعیش زهرهٔ چنگی بدرد نالهٔ نای
بفیض سرمهٔ مکی بگرد کوچهٔ یار

بگوی فشانی شبنم بخود فروشی گل
به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار

بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید
بفوج داری کثرت بعالم آثار

بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد
بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار

بشکفتن امروز و غنچه بودن دی
بتوشه بخشی امسال و نامه بردن پار

بشیوه دانی نهری برشت خویی ده
بذله بندی کشت و بخوشه چینی کار

بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف
بصلح آب فشان و بخشم آتش بار

بهوشمندی عدل و بسیاه مستی ظلم
بتیز زبانی تیغ و بسر گرانی دار

بکذب بابر و صدق آدمی زاده
بجهل بی اثر و علم جبرئیل آثار

بجعل وعده پرستش و قناعت عیاش
بصدق تنگ معاش و بخوش آمد جرار

بناگواری نزع و بناگزیری مرگ
به بیمداری عمر و بهیچ فاسی یار

بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو
بصبر کم سخن و خشم آتشین گفتار

بآبروی قنا

بآبروی قناعت بذلت خواهش
بکام رانی فرصت بدولت دیدار

بتنگنای گریبان و وسعت دامن
بخاکساری کفش و بنخوت دستار

بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت
بدرد زانوی جویای منقطع رفتار

بحق این همه سوگندهای مهر افروز
که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز
کنم بمردمک دیده طی نشترزار

رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم
بکام شیر نهم گر برآدم از سر خار

بآب مهر بشستم گناه نامهٔ خویش
چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدای کوچهٔ مهرت بروز کار گناه
گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

نه در پناه ولای توام چه غم دارم
معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار

هزار عروس سخن گرد بار مدح تو نیست
بعشوه گر کشدم در نیازمش یکبار

اگر ولای تو ابلیس را شود زورق
کشند زورق لعنش بیک نفس بکنار

شباهت تو کند آفتاب دریوزه
گر آورد بضمیرم بدین وسیله گذار

مگر بدامن جود تو دست زد قلمم
که گنجش از بن ناخن دمیده نرگس وار

چو کرم پیله بخود در تنند مدایح تو
بگاه طاعت ایزد جو آرمش بکنار

معلمی که تراشیده خامهٔ طبعم
ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند
نگارخانه از رنگ و صورت جاندار

بچار سوی سخن نقد رایجی دارم
نه همچو ماه زر اندود و آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است
بروی دست توان برد بل سلیمان وار

ز جهل جایزه گیرم اگر هجا گویم
بعلم تاج دهم چون نجوم مدیح نگار

نه همت است فلک را که همت عرفی
دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار

از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا
غریب دوست نهاد است و آشنا بیزار

بکام دیو بیم چون زبان نمیگردد
حدیث خواهش و در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خواص و عام افتاد
خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

سفیده دم که زدم آستین شمع شعور   شنیدم آیه استفتحوا ز عالم نور

بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد   که ای تمام وفا وز رضای ما بس دور

زهی اطاعت حسن ادب زهی طاقت   که با اجازت ما هی ز وصل ما مهجور

زیاده زین نه جلالست دوری از بر ما   اگر بحوصله یاری در این بزم حضور

طلب بیار و درآ و رمتاع منع کلیم   بساط عذر میار اگه نیستی معذور

اگر بخیمه مقصود دست همت ما   شکست ساغر امید ما بسنگ فتور

نه کوتهی که خطا بود عشق میداند   که بر کرشمه ما تنگ بود خلوت طور

تو در معامله احتیاط متاع مخر   که ناصحیح بود بیع و سعی نامشکور

در ملاطفت آسان گشاده که درآ   که آستین طلب آن سعیکم مشکور

می مشاهده از آن در راه میکده با   تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور

بیا بنوش که در تربیت شهید کنم   که هست قابل رحمت شهادت منصور

بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر   بیا که بهر تو بر صفه سرای سرور

چو عشق تو همه بنابیت شاهد وصل   چو حسن تو همه آراسته حجله سور

بکر و زمزمه این عطیه با دل من   همان اثر که باهل فنا کند دم صور

عنان فکنده جهاندم بزیر بام وصال   منزه از اثر سعی گام و سیر ستور

بدست همت طاعت و زان رها کردم   تا ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور

زدم بحبل متین جوار دست ادب   بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور

کمال جذبه لطف آستین کشتم برد   بذروه که یکی بود در تنگ سایه و نور

تبارک الله از آن بزم بی زوال که بود   ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف   ز گونه گونه عبارت ز اطلس و سقور

جماعتی بیمین و یسار مهد وصال   که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور

ز طعن مردم و دار سیاست آسوده   چکیده از نفس جمله نغمه منصور

[illegible]

دلیل معنوی

دلیل دعوی منصور کاینست مبین   بلوح ناصیه اتحادشان مسطور

پس از مشاهده جمع سرور انجمنم   که بود در صف اصحاب صدر صدر صدور

جمال صدرنشینان ز نور طلعت او   چو انجم از اثر شاه اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود   که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی خجسته اثر   ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور

که گفت شاهد خلوت نشین مسند حسن   بنور دیده بصر کای ز ره بصیرت دور

کدام محل که نگرفتی از هدایت ما   هنوز دیده معنیت هست عین قصور

بر آستانه ما هست گردی از ره وی   که زیر منت این توتیاست دیده حور

اجازت قدمی ساز تا بتو بدهیم   که ذره ذره او هست چشمه نور

وگر صبور نه تا بگویم این انست   که تا بروز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آینه حسن ما بمعنی ما   روان صورت و معنی بذات او مسرور

کنون که معرفتت حاصلست زود بیار   باستغاثه آن محمل تحفه مقدور

ز آستین نرسیدی بحجب دست وجود   اگر نه جوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت معنی محمد عربی   که نطق بادب نام او کند مذکور

بعون لطف الهی بمدحه گفتم   قصیده که بود مطلعش باین دستور

زهی لوای نبوت بنسبتت منصور   مزاج عشق ز آمیزشت دلت رنجور

بنور و سایه جوامر سکون تو سیر کنی   زمانه فاصله یابد میان سایه و نور

بباغ طبع تو در اوج استفاضه فیض   همای عقل طلبکار سایه عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین   هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیات ماه اگر ضیا گیرد   بآفتاب دهد نسخه حیات مشهور

از آن نفس که برون داده ذکر گهر تو   کنج صنع نمانده تعلق کنجور

شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب   ز باد برق شود سرمه صبا دادور

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد   قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه ببر بان و گوشه بر شکنش
که در دو کون توبی آمر و منم مأمور

اگر چه هست مبرّا که در سریر وجود
ماثر ز صفات آله با مأثور

عداوت تو کند بحث کز ماثر من
مزاج حلم خداوند میکند محرور

بعهد امر تو حکم قضا چنان منسوخ
که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی تو نصرت نقاب برخیزد
برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها توی که زکوة بضاعت کرمت
دو کون را ز گرانمایگی کند معمور

منم که کرده ام از رشک شرکت اعمی
نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یأس می بار
چو حالت سوزان از ماثر مأجور

تنزل علم گر شود نسیم ریاض
بطبع بر اثر غوره کی کند انگور

ز حرص نعمت عصیان که زهر معوزنست
بدان قیام کند نفس فاله بند بخور

بشوی روی سیاهم بآب احسانت
که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور

بسمت صاحب اعمال نامه ابو دلف
چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند
شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من بعرصه شوند
حسابگاه قیامت چو ارض مینابور

دم سوال که از تاب انفعال شویم
نفس شکسته کلوام زمانه مغرور

امید هست که مهر لب سوال شود
عنایت که چو عصیان ماست نامحصور

اگر به پنجه خورشید دل بیفشارم
بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یأس
نه زانکه عفو آهی لب زدم مغفور

ز طول مغفرت استغفر الله اندیشم
که گرد قصر شنید بذیل عفو غفور

همین بس است اگر ناجیم اگر مغضوب
که با ولای تو فرد الهی شوم محشور

مخمر مهر و گلاب وفاست عنصر من
اگر ز بیم دوزخ همی شوم مأمور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم
نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

ببزم جنتیان انجمن طراز بهشت
زدود آتش دوزخ برد بجانه بخور

زکوة مهر

زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع
کند بباد دهم طبیعت کافور

بروح خصم ز تبعیت که گفته حرف نجات
که در حریم فنا میکند تهیّهٔ سور

بمنع زادن امثال تو حکیم ازل
دهد بباد در امکان مفرح کافور

زهی ز عدل تو ویرانهٔ شهر کون فساد
چو دار ملک محبت ز ظلم غم معمور

عدالت تو چو مصداق وحی مسند شرع
فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور

زهر مصلحت دهر نعت رای ترا
کشند بر ورق دفتر قضا مسطور

دل حسود تو الماس اگر بیاد آرد
بدست عهد شهید وفا شود مکسور

ستایشم ز کمال تو قاصر است آن به
که مدح خود کنم این ننگ دارم از تو بدور

نبی ز دولت رویای انتها رسل
علم ز هوش زدم در میان خواب شعور

خمیر مایه این سر قصده آن روایت
که شاخ و برگ فزود شش زبان من چو خور

کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر
بر اصل خواب فزودم که هست این منظور

لذیذ بود حکایت دراز گردم
چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور

زهی جواهر قدسی ز طبع من منظوم
زهی ممالک معنی ز نظم من معمور

اگر ز نشأ طبعم اثر بباغ رسد
سبوی می دمد از جای دانه انگور

توی که کرده ضمیرت ز روی شاهد عقل
بآستین هدایت ردای غفلت دور

اگر ز همت تو بهره مند بودندی
طباع اهل شهود و دوات اهل صدور

زهی محال که از غیر علت اول
اثر قبول نمودی طبیعت مأثور

دو مرکبند زبون در طویلهٔ عزمش
یکی سمند صبا و یکی کمیت دبور

اگر مهابت تو شحنهٔ بهشت شود
توان فروخت بپوش کنار غازه حور

چو این قصیده رساندم بسمع او فرمود
که ای ز نظم تو منظوم لؤلؤ منثور

عطا جایزهٔ خسروی بعهدهٔ ما
حوالهٔ صله دیگری بفغفور و سنور

محبت تو نهاده بسینه ام داغی
که هست مونس الماس معنی ناسور

همیشه تا جگر خونچکان نگراهان
بود ز نشتر مژگان آشیانهٔ زنبور

خرابهٔ دل مجروح امتنان تو باد   ز نوشدارو لطف شاملت معمور
محبت تو نهاده بسینه‌ام داغی   که هست مونس الماس و معنی ناسور
(غلط شده) تا بار زم از وصال جدا کرد روزگار   تا روزگار ز شوق جدا کرد روزگار
که از اثر حسن طبع هر قلمی   که بر صفحه کند زادهای وی مسطور
سزد که با اثر رنگ و با تحرک دست   بروی صفحه نگارد مثال صورت حور
برون کند ز ملایک سر از دریچهٔ عرش   دمی که شاهد طبعم کند بدر ره عبور
بیک لباس نگنجد بگوهر اول   ز ازدحام معانی ز کبریای شعور
هنوز در عدمست آنکه با منش سنجند   روان انوری آورده این خبر بحضور
بخوان با اهل وفا شعر من ضرورت نیست   که هست دم عیسی کشند تا دم صور
جواب این قصیده که مرآت جنس طبع منست   ز اهل صورت معنی سجل نخوشش منظور
علم ز جوهر کل یافت زبدة الایام   بار رواست که گردد باین علم مشهور
همیشه تا دل آشفته بخت اهل وفا   ز هجر و وصل بود مایه سنج ماتم و سور
حسود جاه تو باد از شاهد مقصود   چو دست جود تو از وصل آستین مهجور

تا بار زم از وصال جدا کرد روزگار   تا روزگار ز شوق جدا کرد روزگار
آن حبه‌های زهر که در باغ فتنه بود   در باغ سینه مهر گیا کرد روزگار
آن جنبهای فتنه که شهر غم خرید   قحط متاع بود عطا کرد روزگار
حالت ببین که طالع محرومی مرا   آیین مشهد شهدا کرد روزگار
در دم بکشوری که عنان اثر فکند   بیچاره را بمرگ دوا کرد روزگار
ای دل بنالهٔ درش و مستی زیاده کن   کز درد زهر نشه فزا کرد روزگار
آن دست را که رو ننمودی بجز آستین   دامان سعی گیر عطا کرد روزگار
چون من بسستم خری سر بازار او نداشت   زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار
آن دست را که بر نفکندی حجاب وصل   بند قبای هجر گشا کرد روزگار

در بزم

در بزم یاس شعبهٔ آوازهٔ ملال   هر نغمه که بود ادا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که بکوبش کرده بود   با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
مارا مگر ز جملهٔ اعدای او شمرد   وین ظلم بر سبیل جزا کرد روزگار
آن مست را که بوسه نزادی بدست وصل   در پای مرده ز رضا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس   زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
ای دل کلاه کج بنه و بر یاس نکته زن   کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
هر ناوکی که زد دل شهیدان کربلا   زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف داوریم   ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
فرزانه خان خانان کز فر دولتش   خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
از آرزوی رفعت ایوان همتش   تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست   تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
عرفی بکریمی که با نسبت گناه   مار النصیب تیغ جفا کرد روزگار
هم روزنامه دار نصیب حسود وی   فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
هم بهرهٔ مسا و صباح حسود وی   اندودهٔ صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو   آجال را برید فنا کرد روزگار
بر آسمان عنف تو خورسندی که کرد   با سایهٔ سعید هما کرد روزگار
با التفات عام تو کرد گناه را   از آتشین متاع دعا کرد روزگار
شکل محبت از جنبش نمیرود   از بس نظر در آینها کرد روزگار
یار از دحام جاه تو ز انسوی لامکان   تاکید در عموم بلا کرد روزگار
برهان اگر بنور عتاب تو میگذشت   تسلیم در ثبوت جدا کرد روزگار
صیت افادت تو بشهری که اوفتاد   خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ رزیر را   بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
در روزگار عدل تو معموره که ساخت   در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار

میخواست تحفه تو کند باغ خلد را
زر روی همت تو حیا کرد روزگار

گلزار وصل و شاهد معنی بهم رسید
بر بخت خواجه باز ثنا کرد روزگار

امر تو مصلحت قدمی گر بسنگ زد
دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داور انفسی کز نشش کن ز لطف
تا نیم در رهی که حجاب کرد روزگار

آوردن دو بنده کی ما بره زنی
مار اورم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود اثر هم نقش
از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن او نستانند رایگان
کنعان صدف دری که بها کرد روزگار

هم روزگار داغ شود گر بیان کنم
آنها که در میانه ما کرد روزگار

گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ
خندید و خیل فتنه رها کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور اهی برم
آغاز عجز کرده رها کرد روزگار

چون جورهای رفته شمردم بدامنش
شرمنده گشت و وعده وفا کرد روزگار

گفتم بقای دوستت نیست باورم
عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار

هر فتنه که باز نمودم که این مکن
صوت نعم قرینه لا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر
بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید
صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای خان جهان گو که نام او
بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمانه خاکنشینان ملک یاس
گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازه و یار مرادت جز این مباد
کانیک هزار قصر بنا کرد روزگار

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز
بر دوشش مهر فزا و شبکه صبر گداز

وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن
وه چه شب وسمه ابروی عروسان طراز

خواب نه زاویه دار رخ او والا حسن
خواب نی آینه صورت او معنی ناز

چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش
در پس پرده فکرت فلک لعبت باز

خواب را شب

خواب را شب همه شب دیده بپا بسودم
که برویم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عنان است روان
سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر
تعرض همه خشمی بتغافل همه ناز

گفت ازین به گناهست که ساکت نشود
از ثناگستری شاه صریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال بوادی هیچ
مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

ره نبردم بسوی گوهر معنی هر چند
گرد ران بادیه راندم به نشیب و بفراز

گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش
گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز

از جبین چهره گشا تا دل من جمع شود
که پراکنده کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از درد اثر کرد و سرم
برگرفت از قدم خویش ز لطف آمد باز

با حجابانه زدم بوسه بدستش از ذوق
گفتم اکنون با جازت که شدم وحی طراز

در ثنا رشته کونین و امام ثقلین
که بود لمعه برق غضبش کفر گداز

آنکه گر نفی رخش ره دهد اندر خاک دل
دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد
زینت نسر فلک از نفس سمش شهباز

آنکه در کنف حشر همایون آثار
همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گر گیسو گشاید که شود گردفشان
از رکابش که بدیر رفته غبار ره تک و تاز

فتح گوید چکنی چشم بمنت آن نعل رکاب
سرمه چشم جهان بین مرا ای ممتاز

عرش را گفت فلک مسند جاه توی و عقل
گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز

مسند جاه وی از آتش آن بارگهست
که بساطش بری از ننگ نشیب و فراز

شعله خاطر او را چو شمر زمهر خنجه
گریه خامه او را چو اثر خنده راز

در جوار حرمش عرش منزف بسجود
در دربار حرمش چو دم و ظف زنیاز

ای که از نفخه افسانه عدل تو بخواب
فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز

ز حساب تو بلا دوختن دلق مراد
زهره در بوزن عیسی کند از رشته ساز

تابد از تیر راست بزمین مرغان را
سایه بر جبهه خورشید فکند در پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد / ای سراپرده عصمت ز تو بازینت و ساز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار / نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون / وار اندیشه که تا کشمرندش غماز
هر حدیثی که رضاست بسماعش نبود / از در گوش سراسیمه بلب گردد باز
نیر رای تو چون عرض کند لمعه نور / حنبر جود تو چون بخشش کند نعمت ناز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف / چکند گر نکند حور در روضه فراز
چون برافراخت قضا رایت عدل تو زبیم / فتنه برتافت عنان تا بازل گردد باز
آسمان بانگ زد از بر که کجا خواهی رفت / نقد جان گیر بکف تسلیم نه و هرزه متاز
داور طبع من آن روضه فیض است که هست / نخل او همه سحر و ثمر او اعجاز
نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی / خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن / گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم و طرز سخن من بچه درک و بچه فهم / غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامه من گاه روش می بارد / چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه ناز
نو عروسی نبود در تتق فکرت من / که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت در است بلی / انوری گر ز نشابور منم از شیراز
کنم از مایده معنوی اش مهمانی / ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن / مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز
تا گهی رو بفراز آرد و گاهی به نشیب / مهر احداث حوادث فلک شعبده باز
بسکه خصم ترا خاک بر و سر به نشیب / دشمن جاه ترا دار کند ره بفراز

این بارگاه کیست که گویند بی هراس / کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرد ز سستی هزار جای / تا اولین درنجه او طایر قیاس
آورده گو نثار مرصع برنو عرشش / کز دی علی کوشان ببستند بالتماس

ز سایه اش

ز سایه اش لباس برکرده از علو / نه کرده نور مهر زر اندود دی لباس
از بسکه نور بارد از و در حوالیش / خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او / بر مغز نو بهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است / گر از فرش نه وهم نشان داد و نه قیاس
گفتم که عرش نیست حجت ز جانب گزید / گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها / گفتم بصرفه حرف زن ای بایه ناشناس
این قصر جاه واسطه آفرینش است / یعنی علی جهان معالی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند / زر دارد التماس طلابت از نحاس
مجنونی از ملامت خصم شعور اوست / کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس
ای از شمیم جعد عروسان خلق تو / بجهیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش / بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت حزم ترا گفت با زحل / چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه / مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار صورتشان منعکس شود / گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نه بذیرند صید دل / عفو تو عام سازد اگر منع اقتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد بجبر / شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گرمابه جهان جلال ترا سزد / از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر کمندی بود که هست / از آفتاب شغشغه در گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد بدوش غاشیه نظم تو فراس
فرماندهی نداشته چون من جهان نظم / وین حرف با ظهیر توان گفت بی هراس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا / نسناس را کجی نشناسد ز نوع ناس
در شعر من چکار کند ناخن حسود / بس فارغست خوشه پروین ز خورد داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی که وقعت میان نا امید و یاس

عرفی بست بیهوده بهر دعا برآر   نزد جلیل عز و جل دست التماس
لبریز باد جام نشاط موافقت   تا هست کرم دوره این واژگون طاس
پا خوشه باد کشت مراد مخالفت   چندانکه دانه آرد نشود در دهان آس

کجا بچمن بود با تو همعنان نرگس   تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
ز غمزه باج گرفتی ز بوستان امروز   اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت   ز بخت پای برآرد سر این زمان نرگس
خمار نرگس مخمور ابر نرگس تو ریخت   دگر نماند متاع عیش در دکان نرگس
نهاد چشم تو نرگس به بنگاه بخت   اگر بزیر نگین یافت بوستان نرگس
نکرده جرمی و از شرم بر زمین بیند   ازین صفت شده مشغول مردمان نرگس
بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف   ز جهل نامش کردند ساده کان نرگس
گهی شراب و گهی شربت بنفشه خورد   ز جام لاله که شوخست ناتوان نرگس
بچشم لیلی باغست لیک مجنون وار   نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس
عروس حجله باغست از حریر سفید   کشیده مقنعه بر گرد رو از آن نرگس
زبان ناطق سوسن زکام چون نکشید   اگر نه روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن   ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس
بجای خون خورشش در رحم اگر بود

برای طفل بنفشه ز غنچه شیر آب   فروکند ز شته پستان چو ناردان نرگس
چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد   اگرچه ساخته خورشید زاعیان نرگس
کشند زهر سر مو شعله و این عجبست   که با فتیله برد شمع بوستان نرگس
فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان   سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس
لباس خضر بپوشید خضر و بازی کرد   ز شنبلیکان مشعبد نشان دهد نرگس
سحر که دیده گردون بشغلش جهت بازست   کند بشعبده تقلید آسمان نرگس

بی زبهل

بسی برند بعالم تماشش نور افشان   مگر که نور بحبس طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کند ای چمن که دگر   رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بدامن احسان شاه زد پنجه   گر گنج سیم و زرش بود از بنان نرگس
مگر ز نعت خلیقش بهار جان آراست   که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس
ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند   سزد که رویدش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند جلال رافت او   کلاه گوشه رساند به آسمان نرگس
صبا ز ساحت او نرخ بوسه میپرسید   مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن ذوالمثل شجاعت او   دهد نهیب که ای یاسمین دمان نرگس
بجو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش   چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ ز گنجینه امانت او   بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او بنهد   دکان سرمه فروشی به پیرکان نرگس
ز مهر گوشه دستار جاه او گردون   ز آفتاب گل آورد و فرقدان نرگس
اگر بنامیه عشقش تسلط آموزد   بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو بهار از ابرنگ بود دارد   ز حفظ تست چمن خرم و جوان نرگس
کنند سجده بروش ساکنان باغ اگر   نشان دهی که بجنبد کسی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو فشانند   اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد کو این   اگر طلب کنی از روضه جنان نرگس
ز بحر دست تو جدول مگر بریده که شد   بجای آب ز فواره زرفشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد   بجای چشم برون آورد زبان نرگس
جنان هوای تو بگرفت پای تا بسر   که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص آب حیوان است   ز پای تا بسر آید شکم از آن نرگس
شمایل تو نویسد بنور سان چمن   ز بانگ گلشن از آن گشت گلفشان نرگس
نظر بخت حسود تو گشود از آن رویافت   سفیدی مژه در دیده عنفوان نرگس

دیار خلق تو با فضلهٔ الجنان که خرند
بجای انبرم گلخن ز باغبان نرگس

بدور فیض تو بنا کجا نمود هر چند
ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس

ز دیش بر سر دستار ازین خیال گذشت
که سر بر آورد از جیب آسمان نرگس

ز باغ طبع تو دوشیزگان خاطر من
ببر زدند ز شوخی یکان یکان نرگس

چو گلشن تو ز گلهای خشتی شکست
بدامن ار چه کنندی آشیان نرگس

برین چمن نظری کن که از میانه دار
دمید سنبل و ریحان در این میان نرگس

ز بسکه داشت ز خلقت امید لطف و عطا
بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس

ببزم مدح تو ماهان بود و لا ز ادب
صف نعال گزیند چو شهربان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاج داری یافت
ز تخت پای بر آرد سران زمان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو
چگونه گشت ز دنبالهم روان نرگس

دل من غنچهٔ عشق و صحرا گلستانش
ازل دروازهٔ باغ ابد حد خیابانش

اگر سر در هوا گردد کسی باری در آن وادی
که گر در چه فتد هم در دباند ماه کنعانش

نثار محرمان باغ عشق اما جهان باشد
که در دو داغ میریزند بر برو بستانش

فشاندم در ازل گردی ز دامان و من ز ابانم
که تا شش عالم است و میکشند در دیده جانانش

اگر طفل دلم را دایه حور آمد و گر مریم
بهنگام مکیدن زهر میجوشند زپستانش

دلا نو دیده خوانندش که در بازار محشر را
خریدار ار برنشا نیست صد زلف برنشانش

دلت رنگین است روز محشر الماسش بر تو
مکن در گشت عیش آباد و دنیا درس و ارمانش

مسلمانا کسی داند که در بیرنگی وحدت
ز هر مو خنجه خوی ریزد از خوان مسلمانش

نیابت زان معلم یافتم کو در حکمت آموزی
که لوح جوهر کل ساده یابد در دبستانش

صفا میجوید از قصر و بنا معمورهٔ جنت
که انواع برنشاید بود معمار ایوانش

حرارت اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی
که نبود سینه گرم و دل بریان نمکدانش

دماغ آنکس از بوی محبت عطسه ریز آمد
که میوزند عود عافیت در زیر دامانش

ازان نفحت

ازان نفحت بطور اهل ایمان خنده‌ها دارد
که بر وادی بعهد کودکی در کافرستانش

وفا را یاد گیر از دوست گر ماتم سیه سازد
لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

بران شاهد گشودن خنجه معنی که چون بردی
فشان قطرهٔ ذوق افکند در قعر عمانش

چراغ دل بیفروزند در بزم سیه روزی
که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

ز ایمان دولت آتش آب می بارد بمدرس بر
که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بمدرس عشق خواندن گر خلیل و گر کلیم آمد
بدون گریه و زاری نیابد ذوق و جدانش

بروح الله بخندانید حسن آفتاب ما
مگر خندد گریبانش مگر یابند دربانش

برخوری کسی ارزد که هر که میرد از شادی
دران مردن بود صاحب عزا صد عید قربانش

وصال آفتاب پاکی باید که از فرزگان
سهیل زهره و آن در دامن افشاند ز اخترانش

نثار دل کن آن گوهر که ملکاری تواند شد
نه آن گوهر که دست مرگ بر چیند ز دامانش

بمیزان وفا سنجان بسنج این نکته بس نیکو
که در روز ان کفی بهتر بود با رحمت افشانش

محبت در سر معنی گوید افلاطون مطلب کو
که صغرا خنده و کبرا فرد کبری دیر باشانش

فغان از عشق میخیزد که هر دل گر چراغ ما
نگر دار آتشش هر مو بداغی وای بر جانش

کدامین آرزو در سفره چند نعمت کافر
که صد نوبت دمی اندیشه حاجت مهمانش

باین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم
که لعل آفتاب این آب و رنگ آورده از کانش

اگر یا قیمتم تحصیل ارزش مسکنم خبری
رسد سکام کین قطره خواند در غلطانش

ثمر زین نخل گر جنی بیا در دستی از نقش
که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب حرف غم گوید
لبی خواهشم کو بنوشتم باستقبال افغانش

لب داود دستی می نهد بر سینهٔ نغمه
دل تنگم هما نا گرد لب میگردد افغانش

دلی می باید اسباب برنشاند طلب ور نه
برنشاند با معهد بخت من جمعیت سامانش

ز بس گز هر سر مویی تراود چشمهٔ خونها
بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش

سلامت را مدار از سستی برمیکشند شاهی
که فرمان میرود در کشور دلها و برانش

ز هر موج عالمی ز نار رونما تو سبش فرو ریزد
اگر کافر دلم در رشته آرد بوی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن که بگذارند در جنت ولا با داغ حرمانش
بسنبل میزند چوگان زلفی سلسلی خلقت که ناف آهوی چین مشترا شد گوی میدانش
برافشان دیدهٔ این فوج میدان حجازی را زبام هوش سر برکن که رنگین میدهم شانش
امام شهر معنی هادی ما در دم مردن شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش
بصد رقصه رقصان میبری ای زرق صوفی را ازین آهسته تر میران که در هم میزنی شانش
مرید مرشد ما جبهٔ گل دوز میخواهد ز خر عیسیت این رنگین بیارائید پالانش
کسی کز علم منطق دم زند با عشق می شاید که بشماری بدون انبساط وصل اخوانش
بنازم مرشد گریان و بریان را که می خندد بطوق گردن شیطان و زه دور گریبانش
بمیدان محبت گوی خورشید از در اندازی خم و خف جادوان یابد ز سیلهای چوگانش
ببال بیغمی تا گه ببرواز آوری دل را بجلی کن تا ز اوج زمهریر آریم بپایانش
سماع آموز از آن مجنون که در هنگام مستی برنگ شعله دارد دستی بالطبع رقصانش
من آن دریای پرآشوبم از تاثیر خاصیت که بشکست موج انگیز و آرامست طوفانش
عنان از عرصهٔ صورت بگردان گاه دلداری ز زاغ آموز آیین روش کبک خرامانش
بگلستان معنی رو که تا ابر هوا دارد سراو بیل تذرو از بهر طاوسان بستانش
بمژگان رخنه در کشتی کن از طوفان تنگ آمد دران دریا بساحل که تسلیمست پایانش
دل از حسن عمل بستان و بشکن در غم عصیان بعصمت هر که نازد معصیت داند برگ عصیانش
سفال از دیر می جستم در دیر مغان آخر خضر بر سنگ دلها زد سبوی آب حیوانش
بجو گوهر لعلی طلب کردی چو کس نو شد برنگ لاله از تارک برید جام مرجانش
بنوش آن می که گر بر صورت نقش بریزانی برون آرد ز قید هیولی صورت رقصانش
بنوش آن می که گر دامی نهد بر مؤمن و کافر بخندد وین ببندد ریش بگریدان بدستانش
بنوش آن می که گر آینه گردد کفر و ایمان را بجنبش هم امام و برهمن گردد خرامانش
بیا ای می اگر تلخ است گر نرخ تلخ گردانش ببرگ دین و دل عیش کن و نثار ارزانش
اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم ز سلطان شریعت لیک نمایی کجا هانش

شهنشاه

شهنشاه سریر قاب و قوسین احمد مرسل که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش
شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت بنوک عرش میریزند گرد فرش ایوانش
شهنشاهی که هست از غایت دلسوزی و رحمت وجود خود فراموش و غم لشکر فراوانش
شهنشاهی که چون آماده شد جنازهٔ خاصش فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش
در آن حالت که ریزد نوش بر نوش از لب آن بود بال همای جوهر اول مگس رانش
ادیب عقلش از تخته نهد بر دامن طفلان رسنج بر علم افلاطون زند شاگرد نادانش
نسیم فیض او چون محو ساز دگرد نادانی صفای جوهر آئینهٔ علم است تا دانش
بنازم عزت و شان را که در ایوان سلطانی علی آرایش بزمست و جبرئیل مهمانش
جهانی را همای فیض او در زیر پر دارد که می نازد به زاغی هدهد باغ سلیمانش
بهشت این بر نبیت از کسب دارد که هر ساعت ز طوبی باج میگیرد به بازیچه ارکانش
کسی کز خوان فرمانش نعمت خورد شاید خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت بود خورد گیاه گلشن طبعش صف امکان بود چون غناس نعمت خوانش
عتاب او بود خشکی که هر گاهش انگیزی غبار مرگ خیز آید بر آب خضر حیوانش
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی گل مقصود رویاند ز خار یاس بارانش
زهی رحمت که بی تهمت ز لوح معصیت گرود هر آن نامه که بسم الله کند تذهیب عنوانش
زهی رحمت که بنمودی بخلق آئینه رویی که ایزد در نقاب حسن خود میدید پنهانش
شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که می باید جنان پژمرده باغ ریزش زین ابر نیسانش
دهانش خنده زهر است از رحمت دری بگشای که زین کام ساز دمیوه‌های باغ احسانش
دل او در هوای عالم قدس است و من راضی که چون رخت از جهان بندد روان گفتن مسلمانش
دلم بر هم زده گرد ابای آن گمراه میسوزد مهل بر بی خبر سر گشتهٔ صحرای خذلانش
حکیم در سخن و ننگ حدیثم فاش میگوید که افلاطون بود عرفی اگر نیز از است یونانش
دم عیسی تمنا دارنت خاقانی که بر خضر د با مداد صبا اینک فرستادم بشیروانش
ندارد ساده زین بخشی که نظم لا مکانی ام گذار قافیه هرگز نیفتاده بسامانش

بمشرق میرود ترسم که روح انوری گرید   براه از تنگدستی آورد ملک خراسانش
میان انوری عرفی ار جویی کسی نسبت   حدیث ماه نخشب عرض دارد ماه تابانش
مگر نشنیده است این قصه را بعد از شکر خندی   بگو از حالت یوسف شماری کرد اخوانش
فکندم جوشن آوازه بر دوش جان خود   که بنگاه فد بمیدان قیامت تیغ نسیانش
بباغ نظم خود نازم آخر چون ننازد کس   که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش   ننازد
بجل با دامن آن گر حسد عیبش کند لیکن   زبان لفظ معنی میکند شمشیر بارانش
بصد جانش خریدم که روا باشد که بفروشم   بتحسین تنگ خسبان و احسان کیمیانش
بیک از آن گرانش میشمارم گر تو بستانی   دهد گر خرمن مه آسمان شمارم ارزانش
تو دانی قیمت آنش که هم خضری و هم [illegible]   نه اسکندر که از آب مکر ریزد آب حیوانش
تعالی الله چو خجلت این آب خضر پرورده   که با تحریک میریزد گل معنی ز غضبانش
شمار از حد و صفتش قاصر آمد این اشارت بس   که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

ای جوهر تو جان آفرینش   نعت تو زبان آفرینش
لطف تو جمن طراز امکان   خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون   علمت همه دان آفرینش
با نقطه همت تو بس تنگ   میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطا بس   با نام و نشان آفرینش
در حسب تعینت دو عالم   مهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید   آیین دکان آفرینش
تیزی بکند اشته تیشه صنع   در کاوش کان آفرینش
رفتی بهوای جلوه تو   از جای عنان آفرینش
در چمن بسر دوان عطایت   افلاج بنان آفرینش
اندیشه احتمال شناخت   ز آنسوی گمان آفرینش

مهمانا

مهمانا میزبان جودت   عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید   محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت   حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همراه   فوج حدثان آفرینش
با لطف و دشمن تو توام   صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو   زنار میان آفرینش
عیسی نفس و تکلم تو   حلوای دکان آفرینش
صاف شکر تو   قوت مگسان آفرینش
با دیدن آب کوثر تو   از جای عنان آفرینش
تا بشر زلال غیرت تو   وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب و قوسین   تمکین توشان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر   صد روز کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد   یک مسئله دان آفرینش
نظاره چهره حسودت   وجه غثیان آفرینش
افسانه سرنوشت خصمت   تزریق بیان آفرینش
با مستی شوق نعت عرفی   از بیخبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست   از عنبر و بان آفرینش
دعوی کس نعت لایق تو   رسوای جهان آفرینش
دارد و بعنایت تو عرفی   حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که نور کفر برخواست   ای فتنه نشان آفرینش

صبحدم کز در بچه ادراک   تکیه بستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویش را دیدم   رسته از قید آب و آتش و خاک

بند برقع به بسته در سرمست ، نیم پوشیده حله و بی باک
کای اندیشه مند و حیران وشش ، که عبارت نورد و اندیشه ناک
گاه چین بر جبین وار یافت ، زده بر نقص طعنه امساک
گاه ابرو کشیده در رایت ، غزل شکر خواند برادراک
حله لفظ بر قد معنی ، صدر و شش دو ختی اگر دی چاک
گوهر نیم سفته را هر دم ، صدره از گرد شش کردی پاک
رفتم آهسته پیش و بنمودم ، خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و جبین برابرو گفت ، کای کهن محرم من و ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده ، که نفس راست از شد آمد باک
چیست امروز دیر آمده ، نفس است از شدآید بی باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست ، از تو دوری با احتمال هلاک
نفس را گوش و گوش بهوش است ، تا گریز طبایع دراک
نطق ما گوش کرش ما هوش است ، تا گرفتی بنطق عرصه خاک
روی اندیشه از تو در مقصود ، طره دانش از تو در پیچاک
داری اندیشه بگوی و بپوش ، محرم خود تو از که داری پاک
تلخ شد گفت اینک قدرت انک ، از سمک لاف فضل تا بسماک
این نه عیدیست و من نه مادح شاه ، او نه صراف نظم و من مساک
روشن است آنکه ناشناس امروز ، کار اندیشه میکند بهلاک
باز گفتم دگر بشرم زده ، کای تو کلک از فضل و ما خاشاک
لطف کن تا به بینم آن معجون ، نهدش افزونتر است پابرناک
به بذیرفت چون از آن تلخی ، اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گو بیا بلند نبود ، چنگ در زینت اسم زد چالاک
میرابو الفتح آنکه از قلمش ، لؤلؤ آید برون چو خوشه تاک

گوهرش

گوهرش دست برده از دریا ، سایه اش نور بسته بر فتراک
قهر او با ستم بر انگیزد ، فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید ، نام حاتم ز صفحه امساک
چون دمد لطف او در آتش دم ، ماهی از کوره بر کشد سماک
چون کند نام او بخاتم نقش ، خامه دزدد عطارد از سکاک
عرشش در فخر نامه قدرش ، آستان زاگزیده بر افلاک
کلک او گز انامل عدلست ، صف اندام ظلم را شباک
بخت او گز نژاد توفیقست ، زر و سیم مراد در امساک
جبر و تیشش بوند آن نعلین ، که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش ، صد تواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش مکفوف ، نیست بهرام رزم او دراناک
دست مظلوم را چو کرد دراز ، صد شبیخون شعله زد خاشاک
ای ابد را العهدت استظهار ، ای عمل را بعلت با تو بیمناک
بزمگاه تو حله یوسف ، رزمگاه تو شانه ضحاک
از خم وحدت تو جام بخت ، جرعه دور آخر افلاک
غرش چرخ در ملک نامه ، حرکت را نوشته از املاک
از نشاط زمانه تو خجل ، نشئه روز اول تریاک
بذل گوهر بسبب کز حد رفت ، نورسش بحر ممسک غراک
فقر از آرزو شد اکنون بس ، کاوشش کان دکان بکلا واک
بر حسود تو رحم واجب بود ، گرنمی بود احتمال هلاک
دست رغبت دراز کن بامید ، کهنه دلق فلک نگردد چاک
داور اعز از ثنای تو رفت ، از حضیض سمک باوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد ، که سوانح ز گردش افلاک

زد ور این بحر غوطه گر آتش   بو نغنچه ز اکلو نشد نمناک
بدعا میرود کسون که دهد   خصم را زهر و دوست را تریاک
تا توان گفت زهره بر ارقاص   تا توان گفت غنچه را ضحاک
رقص عیش تو باد گردش چرخ   گور خصم تو باد خط خاک

تبارک الله ازین آسمان شتاب کرنگ   که نعل آینه کونش ندیده روی درنگ
اگر بساحت میدان او دواند غم   وگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ
درین هوس که رود همعنان او نفسی   شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
سبک روی که جهان برجهد بزخمه ساز   که نغمه لب نکشاید بعرصه آهنگ
جهنده که بگاه جهند که نشاید   که جوهر تنش آمد برون ز جامه تنگ
اگر کنند بوی نسبت درنگ بسهو   شتاب فهم تو دبعد ازین زلفظ درنگ
سپهر گفت زهی آسمان و قوس قزح   برنگ سنبه او چون بدید رنگین تنگ
زمانه گفت که اینک سپهر و چشمه مهر   نشانه سم او خوان بدید و روی النگ
شهی که صیقل رای هدایت افروزش   جهان زدوده ز آیینها کدورت زنگ
که برده شاه برایمان برای کحل بصر   سیاهی از شکن زلف شاهدان فرنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو   بروی بیضه شاهین نشست ماده کلنگ
بکوه جاه تو چو بر زمانه نسبت از آن   ز نور و سایه کنند جلوه در کتابش پلنگ
اگر دهی بضمیرت عنان بنظم امور   رود بصنعت روشنگری طبیعت زنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطری   کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر   جهان جاه ترا میزدند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دار دآن وسعت   که بر شکوه الهیش است دایره تنگ
زهی محال چو حفظت بحر غوطه زند   که بعد ازین شکند ذورقی در آب نهنگ
اگر نه طبع تو تحمل طراز بود کی   عروس فکر نشستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی

دل سیاه عدوی ترا اگر کو بیند   که نسبتی بسپهرش بود بهشت درنگ
برون روند عناصر عصیروش ز فلک   ز بسکه دایره آسمان بگردد تنگ
فروغ شعله قهرت فتد چو بر اجرام   بجنبه سار بر آید سمند را ز خرچنگ
برون بر کف آرم عنان معنی را   که هیبت تو رباید ز روی عدا رنگ
خرد عرایس افکار گفت و میگوید   ز بهر آنکه تو راضی بود ز رنگ برنگ
منش معارج افلاک گفتم و نخجلم   از آنکه دارد ازین نام اهم نعابت ننگ
منم که شسته ام از لوح مدعا نیرنگ   نه بستگی کس آیم نه آز را بنیرنگ
برز سایه طوبا غنوده ام یعنی   نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بناز بالش تسلیم تکیه کرده مدام   کنایتم بصلح و تسلیم بجنگ
بکعبه نغمه ناقوس آرد ارسماع   نماز بت نکنم گر قضا شود داورنگ
وگر سرود محمد چو شدم زلب در دیر   نفس اهرمن شکنم در گلوی سینه تنگ
برنگ و بوتنم آلوده زان نسبب ورم   ز گل فروختی نام و شکسته روی تنگ
نه در مذاق من از بوس عاقبت لذت   نه بر جبین من از مس معصیت آژنگ
بر بزم آب دهان گر شهد غوطه خورم   ز ذوق لب نگزم گر فرو شوم نهنگ
انجوم دعوی من در تب مى اضداد   کنایتیست که آینه ام نداده زنگ
با چکونه بر دزنگ ره بآینه ام   که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ

چهره بردار ز جهان زخت کند چون مجمل   شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش   دیده روز بتدریج بر آید احول
مردم دیده آن ژاله وگر با صفت   بیضه دیده این روغن و دریا مشعل
خون شود ای شب زاید و فاسد گردد   لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند   هر چه شب رد کند از معده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمه روز شود صاحب کل   پس ازین شب بنگین نقش کند عقد اقل

وقت آن است کنون کز اثر غنچهٔ نشاط / می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل
جام یاقوت و می لعل تبسم بالابد / اثر ناصیه چون لاله و داغش بمثل
نامیه چون چمن و سبزه و هم تا نامش / ناقص از کار که آرند بباغ از محمل
عرق از شبنم گل داغ شود در رخ حور / اخگر از لطف هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای بهار / بلبل آید بر بلبل به تمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو / خصمت ار سودهٔ الماس کند در مکحل
بسکه هر خار گلا کرده عجب نیست اگر / یاسمن بشکفد از نشتر زنبور عسل
هشت باغ و چمن دهر کنون گر رضوان / نسخهٔ خلد برین گر بگشاید بمثل
صورت خلد ازین باغ مفصل یابد / صورت این چمن از خلد به بیند مجمل
طره گیسو عیاران بسته در آید بچمن / تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا نکهت / گر بیابوسه دو لب را بهم آرد جدول
شاید ار عذر برد ستار بپذیرد کجبر / بسکه بر داشت صفا صورت عز و جل
انبساط طبیعت درین فصل که با کاوش عقل / شود ار باز شود عقدهٔ ما لا ینحل
لیلی از گوشهٔ محمل ننمود ست جمال / یا بود لاله که سر برزده از دامن تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز / موسم شادی بلبل شده اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ امید سبل / چشم روح القدس از فیض جمالت احول
مژه بر چشم نزدم دوش که در بیت حزن / تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده در پاس مزن / دجلهٔ عفو با بنها نشود مستعمل
بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست / این نه موسیست که آتش بکند ترک عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوش دارو بنویسیم بسلام حنظل
چند ازین آتش خس پوش اگر تیز بود / ای که آتش جوهری آینهٔ روی حسن تو مثل
آستینی زد و فا بر مژه ام کش تا چند / بر نشیم این چشم تر از حدث خداوند اجل
میرابوالفتح که در سینهٔ دولت مهرش / آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی در روی رود سایه او با خورشید / چشم بر چشم کند پایه او بخت زحل
لب او خنده اگر چشم جهان گریه زار / دست او چند اگر دست قضا گردد شل
با هواداری لطفش ز سر سبز رنج / بهمن و دی ز با بند کلاه مخمل
بکدرم وار نیاید زر خالص برون / گر ضمیرش ز خورشید در آرد بعمل
عقلش
عقلش از کشف علل خواست نبود / راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کفایت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب المثل
آسمانم گفت ندانم که حلول از چه نکرد / صورتش بشر از صورت آدم بمحل
از پی سخن جوهر فعال آنرا بنگفت و بکفت / کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل
زانکه جوان روز ارادت ز افق سر بزند / صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
بیم آن بود که ز خاصیت کیمیایی او / که هیولانه بذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا / وی تمنای حسود تو عنانگیر اجل
صفت ذهن تو صراف مطالب چه دلیل / قوت لفظ تو کشاف حقایق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی / آفتابی دگر از حوت در آرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دار و / جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل
بهر پا تابه خدام تو میرفت بچرخ / گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صحبت تو خشک گردد / عیسی از مهر نشید که کند دفع خلل
گر مشعل بر دو سر از رایحهٔ گل یابد / بلبل از بهر مداواش بساید صندل
جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع منست / این جواهر که فشاند کف جودت باجل
فاش گویم نکنم شرم همانست که گرد / اشتیاق کف تو صورت تو عیش بدل
توحش اسد ز سبک سیر سمند تو که هست / دود ماه کسل از شوخی او مستاصل
آن سبک سیر که چون گرم عنانش یابد / گر ازل سوی ابد و ز ابد آید بازل
قطرهٔ شیر دم رفتن چکد از یمنا نه / شبنم آسا نشنید که ز رحمت بکفل
گر کند خورشید و هر عرقت خود در یکدم / آید از ثور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعمول / حرکات فلک از سرعت او مستعمل

که سر خصم تو بیند به بالش دم تیغ / تا قیامت بنکوبش نرسد دست اجل

در عنان گردش ایام نگه دار هوا / طی نمود دایره بر دایره مانند زحل

داورا داوری است اشارت فرمای / تا بساید فلک از بهر صداعت صندل

داد یک شهر ز عرفی بستان کین مغرور / کبر و نازش نه به اندازهٔ قدر است و محل

به غرور است که تا من در حجت نزدم / این گمان داشت که در دانش او فرزده بدل

نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند / که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر موییش اگر باز نگافی گردد / صد مناقب که جدید است در آن مهمل

بهر اصل و نسب خویشتن نشنید برون / هر چه خواهد ز نصب نامهٔ ارباب دول

گوهر افروز رموز است نه دریا و نه کان / حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل

دعوی همت دار از شرم خسان در خلوت / نشکند زنگش اگر جامه نباشد مخمل

گر بیارزد چه نهد در کف اندیشه عنان / می نهد غاشیه بر دوش جرید خطل

چه بلا عیب تر اشعم که حسد گم بادا / مشنو عیب زده دون وهمی از سیم دغل

که چو او بود و کنون هست و دگر خواهد بود / آنکه آن ماضی و حال اینک و این مستقبل

هر که با او چو عطارد ننهد دم در مصاف / صلح تحسین و مروت نه تهور نه محل

آنچه ابیات بلند است که از طبعش خواست / رشحات است ز دیوان سخن تحسین ازل

وانچه ذرات معانیست که بر وی خوشند / همه خورشید تو نه از نشناسند محل

دارد از لذت اصل گهر و دولت شعر / پای در تخت ثری دست در آغوش زحل

عزت او نه شهیدیست که خسرش باشد / ور نه بر بستمی از بستم مدح و غزل

او اگر نامزد ننگ نشد از دولت شعر / شعر از عزت او ننگ برآید ز وحل

شعر از دوستی و از دگم تو زبانم دانی / غرض این با تو غلط با تو برم لاتسئل

این که در عهد تو در عهد جم و کی گر بود / همه بر خویشتن افشاندی گهر مدح و غزل

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود / جوهر بند گهیش چون هنرش مستعمل

شکر طالع

شکر طالع کند و چون نبود شکر گدا / آن یک اندیش که خم‌بخش تو با فنا داول

صله ننهد بر در این حسن طلب شماری / خود تو دانی که چها کرده با امید امل

آنکه پروانه قدرت نفروزد ز نیاز / او که علام غرض است نفقید بو حل

صله بر مال گدایی و ستایش گریست / بر ستایش گرت این پایه مبادا منزل

آنچه دادی و دهی گر چه بمعنی صله است / صلهٔ دوستیت باد نه مدح و نه غزل

قصهٔ مهر و وفا تو نیارم گفتن / کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

گویم از ناصیه آنش هر چه نوشته است بخوان / این نگویم که مفصل شنو یا مجمل

وز شناوت گهری چند طبع تو آرد ولیک / زان با قبال تو نشکست غرورش اول

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر نو است / کو نشستم بنمود که نشکست محل

مدح صاحب نه و حرف خود این طول کلام / هیچ شرم آیدت از نکتهٔ عاقل اول

بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست / گر چه محتاج دعا نامده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد / تا رود بود از عمل نامیه تا بر مهمل

کشته مزرع بخت تو بذیر ادمو / تا بجدی که حیر بنش بهیان جدی حمل

بعدم خصم درون خفته چو در بوته کتان / تا برون تاخته از حلم جو از علم عمل

نوبهار آمد که افشاند چو جنس بار گل / چون وصال عام ریزد در چمن خروار گل

گل فروشی بود مخصوص دل بر دردها / کی بی‌عزت بهار ارزد به بازار گل

بسکه طبع کاینات از خرمی آبستن است / بر دماند با دو آه محرمان از دوار گل

بعد از این از فضل رنگ آمیزی باد بهار / خامه بیرنگ ریزد بر در و دیوار گل

از نهال قامت خوبان و رویش سیم رو است / گر بجای غنچه ریزد در دم رفتار گل

مشهد بخت مرا ابر مرده گلبرگی دمید / بسکه از بند دل چمن کرد بمقدار گل

در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار / ور ز مین شوره میروید ز نوک خار گل

گر نه مستغنی بود عاشق ز فیض هر هوا / روید از نور نگاه خستش در دم دیدار گل

شاید از گلبن صفت در گلخن از فیض هوا / پردهای عنکبوت آویزد از هر تار گل
سایه گردد موج زن از جنبش گل از نسیم / چون کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل
صحن عالم را معطر کرد گویا میکند / از نسیم خلق آن گل شمه اظهار گل
گر صبا از بزمگاه او در آید در بهشت / از دهانش خون چکد در خواهش اظهار گل
خلق او گر توبه فرمای گنه کاران شود / از دم تایب دهد هنگام استغفار گل
جاه او دید آسمان و چشمه خورشید گفت / بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل
در گلستانی که باد لطف او گل پرورست / از دم عیسی شود نیز مرده و بیمار گل
شهر خلق او عجب شهریست کاندر وی بود / در دو درمان طبیعت و خسته و بیمار گل
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دهر / بر دمد مانند شاخ از رشته زنار گل
جوهر اول طلب کرد از ضمیر او کلی / مهر و مه را با سر زد کهان بردار گل
عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست / گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل
ای که از اندیشه عدل صلاح اندیش تو / بر نفس ننهد در ره غمازی اسرار گل
از دماغ باد بگشاید نسیمش سیل خون / گر ز آب چشمه تیغت شود نم دار گل
گر ز راه کوی خصمت رو بگلزار آورد / گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل
ور بیاد روی اعدای تو گل بر سر زنند / رنگ نیلوفر برآرد از بر دستار گل
گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز / ای ز فیضت خرم و خندان بهر بازار
در حریم روضه امکان کی از یک نونهال / چون دل بلبل کند از یک نگه افگار گل
با خصومت گر ورد در گلشن تحریک برگ / بر خلاف رنگ و بوی خصم بروید خار گل
در ازل خصم لئیمت گر نبودی تیشش / از چه مینا زد بمشتی درهم و دینار گل
گر ضمیرت مایه از آتش بستان دهد / آفتاب آسا شود در چشمه انوار گل
باد اگر با مژده لطفت بعالم سر نهد / صورت چین را دمد از گوشه دستار گل
مرگ در عهدت نگیرد از بهر گل چیدن [illegible] / تا بر دهد عیادت بر سر بیمار گل
در دل تنگ شهیدان از بساط لطف تو / روید از مژگان ناوک غنچه و ز سوفار گل

تا در نشیند

تا در افتد نی کند بر شاهدان بزم تو / این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل / از پی آرایش تابوت هم بردار گل
گر بجنت بگذری جانا که رضوان در بهشت / سوسن و سنبل بیفشاند ولی ناچار گل
جلوه کن در روضه تا حوران بدست انفعال / از فروغ چهره بر بابت کنند ایثار گل
زآهوای مراد از هر گلی ناید بیار / تا می آلود آوریم از خانه خمار گل
رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما / منت چشم تا کی فشانی بر نشان دیدار گل
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورد / منت خون گردد بتا بر ابر سر دستار گل
نیست در کوی من باغ حسنی ای عرفی گزد / هر نگاهش را بدامن نیست صد خروار گل
داد را غبت طبع دلفروزم کند رو / غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
گر بتابد نور خورشید ضمیرم در چمن / راز ها سازد نهان در پرده عنبک وار
در سرود وصف اخلاص تو میریزد بر [illegible] / بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل
در صفا آتش ره نیابد خنکی طبع خزان / گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل
با نثر آتش از چه در نوبا مسلم داشتند / گر نبرد [illegible] از آتش طبعم مایه در گلزار گل
آنکه برگی در ریاض جوهر اول ندید / گو بیا در باغ طبع عرفی و بشمار گل
تا ز بیداد خزان در گلشن عالم شود / منظر مرجان اساسش بر زمین هموار
باد ایوان دماغ و دیده عمر ترا / از صفای جوهر عطر نفس معمار گل

[illegible]

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم / کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی انجمن عقل / نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز نعت کمال است / هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است / تا باز کرده لب گهرفشان علم
سلک عقول و نظم جواهر بباد رفت / تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
بخشش از وجود صلب ملک بود ذات تو / در بطن صنع نادره زا تو امان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو
کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون ترنج بود
آنجا که فطنت تو زند سایبان علم

علمت جان هر که بود معنوی نهاد
الا فطانت تو که مغز دیده جان

ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عقل
عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

صد ره فتد کجا به ضلالت بهر قدم
دست هدایت ار نکنی در میان علم

بر گوش فطرت تو در اول نفس نخورد
هر نکته که داشت لب داستان

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت
ای آیه شعور تو نازل بشان علم

دست ضعیف جهل که در آستین شکست
از عقل اولین برباید عنان علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب
اما ضمیر او همین آسمان علم

بودی اگر معلم عقل تو تیزتر
میباخت تیر جهل بقد کمان علم

ای مایه دشمنی که بعلمت جهل را
ای کعبه وجود تو دار الامان علم

اندر ضمیر جوهر اول نبدی تباه
تقدیر هیئت ننهدی که ضمان علم

ارزان متاع رویه دکانهی است
آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم

تا عزم خاک بوس حریم فطانتت
دارند ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دور باش ادب هر صباح و شام
صد بوسه برده بر لب روحانیان علم

کز صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت
تا ساز داختیار تو خاطر نشان علم

الا در آستان حریم فطانتت
ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

در دل فتاد سایه طبع بلند تو
گفتم که این سزد بصفت آسمان علم

آشفته گشت طبع غیورم که همان خموش
زین پا غلط مکن که بلند است شان علم

کز سایه طبعت او مهبطش هست
آن ذره ی سزد که بود لامکان علم

شاها تویی که فیض هوای طبیعت
سازد نو بهار مبدل خزان علم

از دست گنج تو بالذت وبس
بر خوان عقل هرچه خورد میهمان علم

دانند مغز نفس آتشین تو
آنان که روسفید نشوند از دخان

دارم امید

دارم امید آنکه بود از روی لطف
بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

روزی ز روی نسبت اجزا ابجد کر
ترتیب دادی تصور جهان علم

مسندنشین خاک در دانشم کنی
ای فضل پایه بخش تو سلطان نشان علم

در مجمعی که قوت معانی دهی بعقل
دستم ز آستین بفرستی بخوان علم

با آنکه دست بسته میدان دانشم
ای فضل گر نامزد کنی بکف من عنان

چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم
سرهای خیل راز کنم بر سنان علم

تا دل بگفاف جهل بسیط مرکب است
زخم دلیل قطع بتیغ زبان علم

با دانهایت تو که معمار دانش است
تیغ زبان چو هر ما ز افسان علم

منم آن سحربیان که مدد طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود
با وجودم نتوان گفت باندیشه سقیم — فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که نبود
قطره آب ز نرم سخنم در یتیم

گر بباد سخنم عود بر آتش ماند
خشر اموات نبود هر طرف از عطر نسیم

از حجاب سخنم بسکه عرق دادرود
صورت شیشه برآورد زلال تسنیم

چون ببازیچه نتوم ملزم ارباب عقول
خنده چو هر فرد است دلیل تفهیم

هر نفس قافله درد لم از عالم عقل
میرسد جنبت متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خندی کند از خشم طبعم به نشئت
در دکان حلاوت نگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم و هجوست مرا
بسکه انصاف نشده صافی ادراک مقیم

با من از جهل معارض نشده نامنفعلی
که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم

گر ابجد قسمی دگر گردی خود نکند
عقل اول به براهین سخنش تفهیم

هیچ ازین لیک دلم را نبود گرد ملال
گرچه این واقعه بسیار دلا هست الیم

زانکه از مشک سخن شاد دم از انشامش
حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بردوش نخی از شرف ذات علیت
که علومیت عد مینش جز خداوند علیم

انکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض
وانکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب بسیاهی نظر
متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

خانه زاد خردش جوهر اول بادی
گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم

فوج فوج حسب معانی ز دلم در پرواز
همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان سخن آغاز کند
گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

در پذیرد ز رقم صورت دیوار حیات
مایهٔ فطرت ازو وام کند طبع حکیم

در حرمگاه دل و حجله که طبع منست
حاملهٔ مریم و جز مریم اگر هست عقیم

آن خردمند حکیم که ببایه عقل
گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

ای که نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست
گر فلک نام جلالت ببرد با تعظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر
نظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم انتهل صفت دیدهٔ احول گیرد
گر حسام تو نگاهش بگاند بدو نیم

گرم رفتار کند بیت که دود انگیزد
گر رود مرکب جوش کام تو بر سطح نسیم

گر بجان نگرد رای تو در بینایی
ناب مردمک دیده شود در یتیم

هر که را ضربت گرز تو در آید بضمیر
در بدن می شود از سایهٔ او عظم رمیم

گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول
بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

انکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر
که بود غیرت فردوس زبس بار و نعیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش بسازند
نشود تا بابد سلب حیات از هر نیم

حرفی از مصلحت گویم و از من بپذیر
این سخن گر چه ز روی ادب افتاده ذمیم

جاه را پایه بیفزای مبادا که قضا
زندش طعنه بهمپایگی عرش عظیم

ای که در عالم اجسام حکیما نه اگر
رفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگوی که بتان را نظر می باشد
بنشتر از دل عاشق بنشود گوشش حمیم

کی دهند اهل زیارت نعم لطف ترا
گر ستانند عوض مایدهٔ باغ نعیم

شبههٔ نیست درین واقعه کاصحاب نعیم
من و سلوی نفروشند بدو قوم جحیم

ای که بانسبت

ای که بانسبت سر فلک غم تو چرخ
با نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

آسمان همین حصر شکوه تو کند
در میان گیرد اگر دایرهٔ نقطهٔ جیم

طمع کو رشته حشمت مرا از تو و بس
ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

زده ام پای بعیش دو جهان از همت
زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

داورا ای که سزای تو همین تعظیمیست
که غلامیست عدالت چه خداوند علیم

شکر لله که از آن جمع نیم گر چه زمین
همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم

گر بصد حیله اگر راه کنم در بزمی
دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گر چه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر
ور چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا
دست بردار بدرگاه خداوند قدیم

تا شود منبسط از بزل درم طبع سخی
منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

من کیستم آن سالک کونین مسیرم
گنجینهٔ جوهر قدس است ضمیرم

در صفحهٔ تصویر جلالست مثالم
در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم

چون جشن کند جام صفا رنگ خرامم
چون عشق دهد رنگ حنا آب زریرم

در قامت عاشق شکن ابرو کمانم
در غمزهٔ معشوق کمان کش ده تیرم

آنجا که دم تشنه شود چشمهٔ خو طم
و انجا که جفا غسل کند آب غدیرم

بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم
بر دوش زلیخا منشان برد حریرم

در کوزهٔ لذت شکنان درد شرابم
در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم

در هندسهٔ نحو و فنا صفر الوهم
در مزرعهٔ عز و جلال ابر مطیرم

در مرسلهٔ جوهر فردم در یکتا
در سلسلهٔ علت و معلول کثیرم

آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم
و انجا که هنر جلوه فروش است بصیرم

پای طلبم در روشش سعی تمامم
دست ادبم در کششش کام قصیرم

چون سجده است کرم شود ناصیه نورم
چون تیغ ضم کند شود بهدهٔ میرم

در اوج و بلبل پرواز شاخ صفیرم … حقا که نیم و خورشید خرد دره بالم
حسنم که ز خونین جگران نیست گریزم … عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم
در حجله لیلی که بهشت است عبیرم … در خانه مجنون که خرابست غبارم
با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم … با ناطقه گلریزم و با سامعه گل چین
در دین غنیم گرچه به ظاهر فقیرم … در دولت قویم گرچه به بازار ضعیفم
وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم … از کلک بیان لوح فرا شسته ماهم
در بردن اندیشه خرد پوش ضمیرم … در کندی شمشیر زبان قاتل تیغم
بر داشتم این نغمه که اعشی و جریرم … در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع
در دام سرشت تو قضا کرده اسیرم … طبعم به غضب گفت ندانم به چه نسبت
از گوهر من گستر مکن ابر مطیرم … گر خود دمی نشناسی که چه باغی
برگردم ازین ره که نه اهلیت مسیرم … بر تافت عنان سخن حسن طبیعت
در بست و گشاد در فردوس صریرم … در آب و هوای چمن خلد سرورم
در صفحه اصحاب بقا نقش حصیرم … بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم
در بست و گشاد در فردوس صریرم … در آب و هوای چمن خلد سرورم
تحقیق چو معنی طلبد جوشن ضمیرم … توفیق چو صورت نکند قوت دستم
من زهره حیا کرده و من بدر منیرم … میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان
معشوق تماشا طلب آینه گیرم … سر بر زده ام با مه کنعان ز یکی جیب
بر ناصیه عرش ببین نقش سریرم … در بارگه سلطنت چون گذرم نیست
بر جبهه نهد مجمره در پیش وزیرم … هنگام گهر سنجی احکام کواکب
جبریل در آید بحرمگاه حریرم … آن خیمه قربم که ز لب تشنگی وحی
نشتاب و عنان واکش ازین راه خطیرم … عرفی به کجا میروی این راه کدامست

انوب جز ارزش دل کوهی برخوت
نای قلم نغمه کنان ملک بگیرم

صباح عیدکه

با مجلس مهر او لقدرت خط اموز
که دسته قصیع ع استین و بر تعلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم … گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدی که نشنود دانا … بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس اهل جهان نشاط آموز … که دست را بسماع آستین دهد تعلیم
پر از معانقه نازکان بمس نجاع … لب از مصافحه شاهدان ببوسه کریم
نوای مرثیه صوم و شادمانه عید … گشاده از ابر انبساط گوش صمیم
بجان مایده شد دست اشتها مطلق … بکام معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم واهمه رقص شکفته روی امید … نموده چهره امید و داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان تو ثاق … نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی … چنان که از چمن طالع بعطر نسیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس … چه گفت گفت که ای مطلب آخرت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا … بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمه امید نقد اکبر شاه … طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازان پیام دلم شد شگفته و شاد آنسان … چنان که باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان نثار زده … که دست اهل کرم از نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند … زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال … چنان فتاد موافق در آن خجسته حریم
که گر ادب نشنیدی عنان من قدمش … ببوسه گاه نمیکرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد … بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم
رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم … به داب مردم دانا نه بذل شیخ ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد … گزیده تر ز کورنش نمکچشی تسلیم
بگفت و من بشنیدم هر آنچه گفتنی داشت … که در بیان نگنجش گردد زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت … فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه ز رشک … که رفته نام تو با حکم ما هفت اقلیم

امین که رفتی ازین آستان بزنده بار — کزو نتیجه ازو زادهای طبع سلیم
ازین سخن سرود ستار من گلستان شد — ز بسکه چیدم و برسر زدم گل تسلیم
چو بازگشتم ازان آستان خرد جزوی — نوشته داد که این تحفه گل نو نسیم
بگیر و زود ببر با قصیده که بود — بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
زجا شدم که کدام این قصیده را برخواند — بآنچه که دمد روح در عظام رمیم
من و نمودن بطلان عهدهای قدیم — بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولدش بنهاد سریر و هر آن کرد — که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در شمه تقدیر — شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد — ز بس ندامت تعطیل مانده از بیم
کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف — دریده ظلم فراموشش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند جذالت او — جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
بروی از منه گر آستین برافشاند — شود سعی تموج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه — که کرده بذل عادت همای را تعلیم
همه مراد جو امید در قبول دعا — تمام فیض جو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو برور طالع — چنان غریب که طامع در آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که با شراب عشق — شود باهل مروت دل کشته رحیم
زمانه را همه فرزند اگر چو تو باشیت — ترا نبرادی و بودی دگر همیشه عقیم
زگوهر دکان کرمت آن نفایس آورده — که احتیاج نه گوهر گرفته است و نه سیم
زعفو و حلم تو دلها نغایتی جمعست — که معصیت نه امید از مودت آن و نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز — که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشانده در آفاق — که بوی مهر ببر باز یافته طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویشت دو بیت — کزین نیاز و بر هنر کرد طبع سقیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه — باصل خویش نناز د ز شرم در یتیم

مثال طبع

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست — زلال ماء معینت و درد ماء حمیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست — برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که بگردد حلال بر سر زند — جمیله که بود با پدر بحجله مقیم
عروس دهر بفتوی ذره یا خورشید — حلال گیر شبه باد و شاهزاده سلیم

بازگلبانگی بریشان میزنم — آتش اندر عندلیبان میزنم
جمله گل بهر من بستند و من — سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر میخورم — بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از رگ بشه دل میکشیم — جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال — مرحبائی گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم هر لخت دل — بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که قفل الحذر — بر دهان دوستم مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم — آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم — مهر بر پایین فرمان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی — بر فراز بام نسیان میزنم
پای همجرم راه حسرت میروم — دست عجزم فال دامان میزنم
بحر طوفان خیز در دم موج خون — از جگرهای بشریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی — بر فراز شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت مقام — نغمه در کنج زندان میزنم
زهره میدوزد نوای خونچکان — زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی هر سو دوم در سومنات — تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان می فریبندم بسی — شیشه گی بر سنگ ایشان میزنم
از مشامم رود سیلاب خون — تا شراب از جام ریحان میزنم

آتش طورم می در جام آفتاب — حیف کین می در شبستان میزنم
گر دم از راحت زنم بر من خندند — کین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا — تکیه بر گلهای الوان میزنم
بسکه کج پنداشتم نقش درست — خنده بر بازیچه پنهان میزنم
ورنش راهم دیده عصمت بود — لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه بر نیش است راهم هر قدم — دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی — فال آتشگاه گبران میزنم
دم بدم چون کشتی از ذوق شکست — سینه را بر موج طوفان میزنم
می فشانند بر لبم خون مراد — عطسه گر از ایجان میزنم
من و سلوی بر لبم ریزند و من — بر دل صد پاره دندان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش — دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش موج زهر — میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو — زانکه بت بر سنگ بطلان میزنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل — شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا — دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا نگوهم پایمال خیل غمزه است — راه دل را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من — بیستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط — بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی — کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آب حیوان میزنم
من که از کلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونان زمین — میبرم در ملک گیلان میزنم
ور سبب جوید کسی در گوش او — این نوا از عود برهان میزنم

در سبب جوید کان ولایت

کان ولایت مولد دانش ورست — کاتش از نامش بیونان میزنم
میرزا ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم یا نغمه — در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم یا دشنه — بر دل دریای عمان میزنم
فارس حلمش بجولان رفت و گفت — دهر میدانست و جولان میزنم
راکب رانش بمیدان راند و گفت — آفتابم گوست چوگان میزنم
عقل میگوید که گل ایجاد او — بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش دهر بر من تنگ شد — چاک بر افلاک دوار کان میزنم
کرک میگوید بدور اشکر من — بر صف اعدای چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم — خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده — تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموزتن شد لطف تو — طعنه بر مسعود ولا جان میزنم
گوش کن کز نام مدحت صبح و شام — طبل نظم آرای شیروان میزنم
چشمه نور است حسنم فطرتم — خنده بر گلهای صفاهان میزنم
تا بر آرم گوهر از زنده را — تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد — بر سر غلمان و رضوان میزنم
من ز نظم عرفی نیم از چرا — بر نوای خود بر بستان میزنم
در حضورش گر دعا گویم چه بود — گوید از تر ذریر و دستان میزنم
سالکنم این نغمه را در نیم شب — همره مرغ سحرخان میزنم

نعره چون شیران بیشه ... سلطان میزنم

چون کرد باد آه زخاکم کند علم — بر فرق روزگار رفت ندعبار غم
که دل بجای خویش نبود کز انبساط — زین آشیانه طایر آرام کرده رم

از وعدهٔ تو شوق با آرام مبتلا / با فتنه‌ها ز فتنه با شوب متهم
آشوب دل ز فتنهٔ زلف تو گشته بیش / ز تشویش جان ز شیوهٔ چشم تو گشته کم
ز اعجاز عشق تست که کلک قضا نوشت / بر لعل آتشین خط سبزت بجوهر رقم
گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم / جایی که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
در عهد حسن زو هر بخوشدلی که هست / در سینهٔ زمانه وجودم جهان غم
ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا / وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم
شوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب / ذوق لب تو سر شکن نخوت الم
بخشد هزار کشته چشم ترا حیات / لعلت لطیفه‌ئی که برون آرد از عدم
لعل حیات بخش تو جایی که دم زند / نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من / محروم باشم از تو و اغیار محترم
دست افگنی بدوش رقیبان بزعم من / وز چنگ من برون کشی از زلف خم بخم
از باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم / وز فوج حشمت تو سلیمان زبیت نگیم
محرم ببزم وصل تو غیر و من از بیم / مرغ امید بر نزند گرد آن حرم
من جان دهم برای تو آن لعل روح بخش / از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوست دشمنی و بدشمن خلاف دوست / من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود / طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع / شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داود نطق او / نشنیده گوش از و بجز از نغمهٔ نعم
اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند / جبرئیل اگر بخاک در او خورد قسم
مشاطهٔ ولایتش ار جلوه گر شود / اعجاز عیسوی بود از آتش صنم
ای طوف بارگاه تو سرمایهٔ شرف / وی دودمان شرع تو همسایهٔ قدم
مست غرور کرده عروسان خلد را / دعوی باغ کوی تو با روضهٔ ارم
عزم طواف کعبهٔ کویت جنان بود / کاید از برای تسلیم برون ز یم

از قدر خواهم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا / گفت ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم
اندوزد از عبادت یزدان عدوی او / اجری که برهمن برد از طاعت صنم
آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند / وان خون گرفته که بکینت کشد رقم
با تیغ کارزار کند قصد روزگار / با قهر گرد کار بمیدان نهد قدم
اورا سپهر گوی و این پیکری که هست / آن منبع عطوفت و این مصدر ستم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است / خونش فکنده بیم سنان تو در شکم
هر شام که نه از اثر مهر خاوری / رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم
تا بر کنار خوان وجودست جای کم / برورده روزگار رمه را از نعیم سم
حفظ تو گر ستون نشود از رهم اوفتند / از تند باد حادثه این نیلگون خیم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک / از بسکه خنجر تو رساند نم به نم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل / آیندم از قفا چو سپاه از پی علم
هر جا غمیست کرده بتحویل من مگر / وز بهر دیگران کند اکنون بمن رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست / این قصه را بیا بدعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست / مدح تو بر صحیفهٔ همتی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان مشخص باد / گریان و روسیاه و نگونسار چون قلم

منادیست ز هر سو که ای خواص و عوام / می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی بعرصه تنگ آمد / مشابه دل عاشق مثال چشم انام
هوای روضهٔ گیتی شگفته شد زان سال / که نوبهار ز خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه معجونی / که بهر ساختن او قدر گرفته قوام
نبات بست دل اطفال در شب نوروز / نشاط خاطر صایم بصبح عید صیام
هم از در رکهٔ امکان نمود صورت امن / چنانکه عارض خورشید را بگاه غمام
هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ / نهاده پهلوی جنب را بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از دهر بخشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق نشود بطبع خوش همین بزرگ بجز جام
نیاید از دهن باز یک نفس بیرون زبان کبک ملمع سپاس طرز خرام
زغایت شفقت تیز میکند ناخن بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام
ز پنجه شانه گرگ دوتا شود هموار چو موی کم شود از باد بر تن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقدیر زمانه را بکف عدل شاه داد زمام
شه ممالک عالم علی ولی الله که ذات عصمت اوهست مرکز اسلام
ز بانگ هیبت و از نعره صلابت او فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام
نماز شام نه از پرتو لوامع مهر برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام
بجرم آنکه برایت سر معارضه داشت قضا بتیره قضا برید سر آفتاب بر لب بام
برسم غز تنش اکنون سپهر گرداند بگرد خط عالم بنیزه بهرام
از آن زمان که سرا پرده معالی او ورای منظر کون و مکان گرفته مقام
بروی بستر لیل و نهار مغلطید فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام
وگر چنانچه حدیثم نمیکنی باور دلیل قاطع آنک کبودی اندام
چه سود بود شد اگر دشمنش زره از بیم نمیکند بپر مرغ روح وی آرام
چه منع طایر آبی نماید از طیران بروی آب ز موج افکند صبا گر دام
بتازه میکنم انشا گهر فشان نظمی که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام
زهی رمیده مرا آهوی وصال از دام چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم که بر حکایت من مطلع شود نمام
بگاه غیرت دشنام چون دهد یارم که تا که از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که چون بشنوش بگاه روش گرانی نظرم باز داردش ز خرام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو چنانکه شخص بصورت چنانکه ذات بنام

بود برات عطایت بدست هر فردی چو نامهای عمل در حساب گاه قیام
فسرده ذوق سخا در دل تو با محکم چو استقامت زر در خزینهای لئام
ز اضطراب دلم پای اهوش میلغزد چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه چه سوز است در دلم گویا گزان لب نمکین رشحه فتاده بجام
بدور حسرت او جام زهر مینوشم که از نصیحت خاص و که از ملامت عام
ز ذوق کشتن عرفی بغیرتم که چرا چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام
زمانه با نه جورش کمند صبرم بست عنان فکنده چو جوهای شهر با ارام
بعهد عدل تو شاید که تو امان بشوند صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام
بنای حالت خصم تو سست و بی بنیاد چو اتحاد هوسناک و اعتقاد عوام
دوام جاه تو آن عالمی که دورش را ذخیره ابد آید یک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه را کی قضا تواند بست مگر بحجت تیغ تو بر دهنش الزام
ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد درون حادثه پر خون چو شیشه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک صفر است که عکس قاعده بیرون فتاده از ارقام
بعهد عدل تو گر چنگل عقاب همچو غزال بخون گرگ سیاهست دیده اغنام
خلاف قاعده صیاد مشکان شاید که بر روند با هنگ طبل باز حمام
شها ببزم تو چون این قصیده برخوانم که ملک نظم ز نظمش گرفته است نظام
سزد که جایزه تا جیب بردرم گر چرخ بدوشم افکند این چادر زمردفام
همیشه تا زلب عنکبوت پرده صبح بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

رفتیم ای غمت ز روز عمر شتابان رفتیم هان شتاب از طلبی هست زمین جان رفتیم
مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی بگذر از دور و وداعم که شتابان رفتیم

ایها الناس بگویید مبارک بادم / کز صفحه نه تن در روم جان رستم
الوداع ای من در روی کش بهوشی در دست / کاینک از خویش ببوی خوش جهان رفتم
در دهم دوش بلا بر اثر دغم در شب / تا بر جنت که تسلیم بد بنیان رفتم
تا در جنت محبت که قیامت گاه است / بغنی روی غم دل مرد حه جنبان رفتم
هوس گریه‌ی غنچه‌ترم داد بدست / رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
گر حکومت همه عدلست مکن گریه‌ی من خبر / باد بگشودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا در دم / چون بماتم‌کده‌ی کبر و مسلمان رفتم
از رو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم / نه در جو و زدم یا بر احسان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بعث الم / تا در بتکده در سایه‌ی ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که من / رفتم آخر بحرم وز ره خذلان رفتم
پای گریان بحرم رفتم و عیبم کردند / بدر دیر مغان ناصیه گویان رفتم
من کجا کشش بکشش رو و قبولش ز کجا / نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد / چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحه‌ی تیغم از آن نسخه‌ی خلد است که دوش / بشبیخون سپاه غم الوان رفتم
هر کجا مژده‌ی اندوه نوی بشنیدم / جستم از در دگران نوشه و رقصان رفتم
منم آن اسیر ز جان گشته که با تیغ و کفن / بدر خانه‌ی جلاد غزل‌خوان رفتم
سفته‌ام گوهری اما نخر از من بفروش / که بدریوزه‌ی او بر در صدکان رفتم
از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
بس بدوا از زدم سر که درین کوچه‌ی تنگ / نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو / بچه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
دل و دین و خرد و هوش و زبان باختم / تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه‌کشا از لب امید و ز یاس / در رگ و در نشه‌ی دل ورته دندان رفتم
رفتم از کوی تو نشسته بگلگون سرشک / آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

آمدم صبح

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوحه / شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان زهر بکم رسید که رفتم ناکام / دشمنان گو بنشین بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل انجمن دوست / که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد شیشه‌ی دل کردم داغ / تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بدروز که تا رفتم بمصر / تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچه‌ی پژمرده که در باغ خزان / خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
نوربخشا نی صبح طربم لیک چه بود / که غم‌انگیزتر از غمزه‌ی جانان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند / که دل‌آشوب‌تر از طره‌ی خوبان رفتم
مردم از گریه و کارم ز تبسم نگشود / منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
از برشت نی دل سوختم از بهر علاج / هم بدریوزه‌ی دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم از زور جو قیمت نشکست / که بتابیدن سرپنجه‌ی مژگان رفتم
منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم / که چو موشان بشکار رته انبان رفتم
منم آن میوه‌ی ارزنده‌ی بستان کمال / که بدست و دهن فرابقه ارزان رفتم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک / ره بنغزلی جنس فراوان رفتم
بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی / گوی گشتم ره بسیلی چوگان رفتم
شعور زیدم و از معرفت آنو ماندم / جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام / در نشیب شکن زلف پریشان رفتم
گرچه بودم حلبی شیشه‌ی لعلی صهبا / پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی / چون تماشای خایف بگنبابان رفتم
رفتم اندر ره مقصود ولی همچو پلنگ / بسر کوی بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف / کز پی سندس و استبرق الوان رفتم
ماتم اهل دل آن بود که با ماتمیان / تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
عیدستان نزان بود که با شیونیان / با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

شب یلدای حیاتم سحر گو بدحیف | که با فسانهٔ بیهوده به پایان رفتم
راه فرهادی و مجنون نیم آمد در پیش | رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه برآندم برگ در ریشهٔ سنگ | کوه غم در ته پا صو ره جولان رفتم
آشیان زغن و زاغ بچیدم آخر | سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که تمسردی عرفی | بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم
ساکن خاک ره صاحب خویشم مشنو | که بگویم که بچشم و سر خاقان رفتم
نوبهار چمن آرای گلستان عطا | تا بدر دسم غم عشق از بر جانان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه کی زد برخصم | که نه از تارک او تا بسیم بکران رفتم
رمح او گوید اگر صلح و گر جنگ کنم | فوج بر فوج سرشتم چو نهنگان رفتم
باد طوفان سحابش بصبا گفت که من | موج بر موج شکستم چو نهنگان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق دیم از جای ربود | چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
ای جواهر به نثار قدمش بر جیبم | گر کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم
دارم این قافله را سرمه ز خاک در او | بتری طعن که بتاراج صفاهان رفتم
زان نفس کآمدم از بهر نثار ره بست | از قبول خرد و غیرت سبحان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه برانجم از دو | هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه پرواز شکستم صد بار | بتری طعن که بعرش تنک آسمان رفتم
السلام ای ملک النظم برون داد ز خاک | چون بآن راه که ناظم شیروان رفتم
داور از دل بدوش قدر اندر ره عشق | با ثنای تو به نفرین حسودان رفتم
راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن | آن نیرزد که بگویم که بعنوان رفتم
راه بجد ثنای تو سپردم وین راه | نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم

صبحدم چون بر دمد از صور شیون زای من | آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان در حلقهٔ شیون نگیست | شیونم تا بر کشید آهنگ ها یا های من

معمور دارد

مصر ویران کرد و رو در وادی ایمن نهاد | رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زان دل تیره دیده را بر تارک خود می‌نهم | کآشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملایک چون مگس جوشنده از هر سو که هست | چشمهٔ لذت گشا هر موی غم بالای من
کام جان را تازه کردی از غم لذت سرشت | نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من
آسمان دریوزه کرد آفتابش کرده‌ام | لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من
نیلگون کردید دوش آفتاب از تکیه‌ام | بسکه هر مو گشته کوهستانی از غمهای من
مست عشقی یکشبش بهر حیات | ارزش مردن بپرس از نفس کآلای من
خورده است امروز دلم تا از فوج قدس آن خوب چشم | شوق با هنگامه تا زمست بی پروای من
منکه مستی کردن از خون جگر دانسته‌ام | ننگ هوشم باد اگر خون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من میکند | خون حیض دختر رز چون شد از لبهای من
منکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب | کی شوم مخمور کی خالی شود مینای من
مریم من فیض جبریل از معراج خود گرفت | مریمی را برد بالا ذهن عیسی زای من
مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس | کآمدی چون عشق و در رفتی بسر تا پای من
در خمار احتیاج من زانکه ایزد دور داشت | بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من
آن بهشت منعمیم کز بعد معزولی هنوز | خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من
من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد | صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
نفخ صور آید بجای طرح داود هنوز | رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
من مطیع ملک استغنا ولی رانند حکم | در دو دامانهای هوس در ملک استغنای من
دامن تر کرده طوفانی که در معنی یکیست | موجهٔ دریا و موج چشمهٔ خارای من
نور و ظلمت را بود یک پایه در تابندگی | آن ز روی آفتاب وین یک ز سیمای من
بسکه در معنی بطفلی باز میگردد ملک | در حساب دی شمارد غفلت فردای من
آیهٔ لا تقنطوا من رحمة الله شد گره | بر زبان جبریل از شرم عصیانهای من
معنی پنهان من آرایش بیت الحرمت | گوش شبهه دیر باشد صورت بدای من

لوح ازل نقش حمد دارد زعجم استاد چین / یافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من
بال طاوس از گلاب عود در رضوان آورد / تا بسازد مروحه در موسم گرمای من
اصل من از دودمان نوع انسانی بجوی / خورده غم خصم از رضوان ز دست آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بی باکی نوشت / آن زمان سنجید عیار گوهر یکتای من
گر جهان در خیر با رم روی در گوش ادیم / مرحبا یا امتی از مرقد مولای من
گر گزیند سر به بر خاک ره ترکان جو باز / چنگل انداز دو زاغ دیده بینای من
شقه دیبای جاش کفت محمود کی ام / آسمان کفعا طراز حلهٔ خضرای من
موجه دریای طبع خشن بانگ کوثر گرد گفت / تشنه منشین ای فدای زادهٔ دریای من
در دم اندیشه قدر تو بنگا فدر هم / حلهای علم بر دوش دل دانای من
سایهٔ من همچو من در ملک هستی امنست / سایهٔ تو در عدم سیمغرا همتای من
تا تو گشتی نای بنگ خاک از رهنب گرف / مردمک کحل حکم سنبل در دو دیده بینای من
آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط / نور رحمت بر نتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد / جوهر من گرد روشن گوهر آبای من
نازش سعدی بهشتی خاک شیراز از چه بود / کی نبود آگه که گردد مولد ماوای من
این کباب آتش جان و شراب دل / گشت سخن نامت تا کی ریز دارلهای
من بریشان کوی شهر نوش سودا هر دو زنست / من سبود اما نم و ماند من سودای من

نه شهد لطف که از کام جان شود شیرین / نه وعده‌ای که گلوی کمان شود شیرین
فغان ز زهر فروشنده غمزه کو را / ز جوش درد گلو تا به جان شود شیرین
کسی که از هوس نوش خنده او میرد / بکام ماتم ایش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد / ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق سرشتم ز خون من قاتل / دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوس حور و ملک چون زبان شیخ آلود / خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین

زنست لب

زنست لب دندان او عجب نبود / که لعل در بدل گوهر کان شود شیرین
بیا بکبریه تلخم بزن نشکر خندی / که اشک بر مژه خون فشان شود شیرین
جنان خلد برگ در ریشه ام شمایل تو / که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
جو اشیانه زنبور شهد روز وصال / ز نوش خند تو ام خانمان شود شیرین
بشهد حسبت اگر خون بدل کنم مشکل / که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد بیم از زهر فتنه تلخ مکر / ز مدح شاه زمین و زمان شود شیرین
شهنشهی که ملک میکند ذکرش دوران / لب عطارد گوهر فشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر / ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین
ز نوش داروی لطف عمیم او شاید / که زهر در دهن دشمنان شود شیرین
جو ریب ط حلاوتش بتازد اندیشه / ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلش / دهان راحت کون و مکان شود شیرین
زامن عهد تو گردد نه کو شحنه / که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
بعهد ساعی دولت ز فرط آرایش / بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست / فضای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا / لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین
زهی حلاوت نامت که وقت بهو نشینی / جو در خیال در آید زبان شود شیرین
جو آسمان نکری از فلک بجوشند زهر / جو بر زمانه بخندی جهان شود شیرین
عبارتت جو در اندیشه دبیر آید / جو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمایل تو جو در دل در آورد مادح / لباس بر بدنش جون بیان شود شیرین
ایا حمیده صفاتی که در ستایش تو / زبان عرفی حنظل فشان شود شیرین
منم که جون متکلم طرز دانشم / ز ذوق ذائقهٔ انس و جان شود شیرین
جو مشتری بسر افتد هوای نظم مرا / عجب مدار کزش طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم / ز چاشنی که ز ریسمان شود شیرین

چگونه شعر نگردد ز شکر دو لبت   ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین

بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم   سزد که قافیه شایگان شود شیرین

بروح خسرو ازین قند فارسی ارم   که کام طوطی هندوستان شود شیرین

بگفتش داری شیراز گشت منهم قایل   کمال را نظر اصفهان شود شیرین

جهان بمدح تو داستان زنم کز خجلت   بکام اهل حسد داستان شود شیرین

چو داستان نیش تیغ تو در زبانم تیز   ز تیز کردن تیغ فسان شود شیرین

ز کشت عیش تو کز چشمه حیات شود شاید   که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

از آن حیات ابد جویم از عنایت تو   که لب ز مدح توام جاودان شود شیرین

وجود خویش نکوزا بدل کنم که مرا   ز مدحت تو دکام و زبان شود شیرین

سخن دراز کشید انتقاد رکو عرفی   که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین

همیشه تا دهن گفت و گوی اهل مذاق   ز نقل زمزمه داستان شود شیرین

حدیث تلخ دهان دشمنان تو باد   حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن   حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن

بر سر عمان درد موج جلادت زدن   بر در میدان دل فوج ستم داشتن

حمد غم و نعت درد بر لب شیون زدن   آتش نمرود را باغ ارم داشتن

با خط آزادگی بندگی آموختن   با دل پر آرزو چشم کرم داشتن

از ابدی ذوق غم روی زبان تافتن   وز ازلی بیع درد و سود و سلم داشتن

حسن عبادات را از رقع نسیان شدن   ز زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن

شیب نگویم بطبع به ز شباب است لیک   به ز رعونت بود قامت خم داشتن

در ته دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن   بر لب کوثر ز شرم حسرت یم داشتن

آینه دیده را صیقل حسرت زدن   زاویه سینه را مخزن غم داشتن

هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن   هم ز ترازوی دین سنگ صنم داشتن

در دهن بخت

در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن   در کمر درس عشق دست نعم داشتن

مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست   صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن

دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده   دشمن دردی است خیل و حشم داشتن

خامه ترا نیست ستم نامه خرابی گناه   ساده و بر خشم به لوح و قلم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن   بر لب جیحون خطاب خشم به یم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب دان و لیک   شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی در عشق بر تو شمارم که چیست   کام بفرسنخ زدن پاس قدم داشتن

رو بقضا کن به بین عمر تلف کرده را   تا بتو روشن شود در رو بعدم داشتن

تا بخوری آب چشم از لب هم ریختن   تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن

در جگر از تشنها آب هوس سوختن   وز اثر امتلا درد شکم داشتن

چند تبدز یر و فن بر دگران بعیب   صورت آمدن مدح معنی ذم داشتن

عدل اگر خسرویست ورنه گدای چه حیف   بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه ز بانم به بست ورنه نشه گفتمی   کز دل درویش برش فوق ستم داشتن

دم مزن از جور چرخ زانکه نه آزاده ایست   زر منا شر شدن لبس کله هم داشتن

ای ده کثرت اساس بشکن و آنگه به بین   مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن به بیست   بر سر گل نالکی نسب صنم داشتن

مایه نازندگی از گهر خویش گیر   تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل   گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحای عهد لیک مسیحی که هست   روان اثرهای او معجز دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر سهم مهر و ماه   شهرت او در احاطه ملکت جم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم   حوصله خانه نیست تاب رقم داشتن

ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه   دورم از حسن عمل چون روسفیدی از گناه

ای که داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت
چون گل روی دلارایان ز تزئین نگاه

چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز
چون مصیبت خانهٔ عاشق ز دود دل سیاه

صورت امیدی بهم چون آب موج زلال
بسکه میلرزد ز شرم رعشه از نور نگاه

گر بصورت گاه‌ها را گویم که اهریمنی
کهربا چون مردم چشم تابان گرد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است
وین شبیه صورت کفر و مکافات آله

در معصیان در نمی آویزم از بی قوت
وین بعینه چون حریص تهوست ضعف و داه

مرحبا نیک آمدی ای یاس ها بیرون آهم
گریهٔ گرمی که تو بدید تیرگی را از گناه

جنبد ای لطف ز عجز گر تا نیز تو
معصیت را میدهد آمرزش از طرف کلاه

هان بمند آهسته ران ای کمره تا هو نشیند
منحرف ای تازی هستی و باریکیت راه

می توان کردن تلافی عمر ضایع کرده را
گر ز نو برگ گیاه تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان نما بصورت ملتفت
ای درون جهل چون روی تو میدی سیاه

بسکه با تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز
گریه‌های تلخ شام و ناله‌های صبحگاه

بعد ازین بر معبدی نالم که بانیت اند
کو هر کام ابد در دامن تاثیر آه

حالتی دارم که از تکفیر من کافر شوند
گر تراود از زبانم لیس فی دلقی سواه

مقصدت دوران عرفی گر بدین ره میرود
کام همت را روای باید ز امداد شاه

قهرمان تیغ مسند داور امی لقب
صورت مرآت معنی معنی لطف آله

گر محیط رای او بر چرخ گردد موج ریز
دامن موجش برو بید دامن خورشید و ماه

در شب معراج کین بگشای یکشبه منظر
جامه صورت ز دو نس افکند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی
تا بود وهم غلط بین در امان از اشتباه

ای ز روی نسبت ذات ولایت را شرف
وی بزیر سایهٔ جاه همت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سیمایت دلیل
داور کونینی و انواع احسانت گواه

دست حفظت ابر جایگه خیزی و تشنگی
بر میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش جمله برهم ریخته
تا ز باغ همت خوانیم طوبا را گیاه

جنبد ای [illegible]

[illegible]

شاه خلقت

شاه خلقت بدست عدل در ایوان دهر
سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود
خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال هستیت اندیشه میرد در ضمیر
وز نشاط آستانت سجده رقصد بر جباه

بسکه دست رحمتت آرایش هر چهره کرد
عشق می ورزد بحسن یاس امید اشتباه

بازآل گو بیداد کین ناامید از ساحلست
گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

ای که از احوال آگاهی مهل زنهار که من
همچو بیعم در حصول طاعت و عفت تباه

منبر او داغ شور تیره بختم گر کسی
تا ابد در ساحت تحت الثری بکنید چاه

سینه بد را الف بگشاد و برون جهد
چون درافشانی بر فیناتا ز نو سیم تیر آه

یوسف نفس مرا ز آسیب اخوان دور دار
کین حسودان مروت سوز با این گناه

بافریب غول همراز بند در راه سلوک
با فساد گرگ انباز ند از نزدیک چاه

تا اسیران محبت را جولانگاه دوست
احتمال سجده کردن محترم است اندر جباه

احتمال و سفیدی دور باد از آنکه او
جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر سود در جیب زیان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا
از نسیم غنچه فرش ارغوان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو
بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا
معرفت گر تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث
طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته

رخصت اندیشه را افکنده در دامان تیر
عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده پر
عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته

سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایه بان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام
آن همانا سایه بر این استخوان انداخته

ای مذلت را روا داده در بازار عشق
عز و شان را تا ز اوج عز و شان انداخته

مرغ غمت

در جهنهای محبت هر قدم جون کربلا   از نسیم غنوه فرش ارغوان انداخته
هر کجا تا تیر غم سر را داده از ان عموم   شادی رحمت فشان را ناتوان انداخته
زین خجالت جون برون آییم که از امواج خون   نو عروسان عصمت را موکشان انداخته
طعمه کر خوان عشق افکنده در کام دل   سایه آتش جحیم اندر دهان انداخته
شرع کو بر منبع دل کن عشق کو بغیره زن   کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی   جوهر اول علم بر آستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال   جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت کر لب هر ذره میریزد برون   نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
در ثنایت جون کشاییم لب که برق نازکی   منطقم را آتشی در خان و مان انداخته
منکه با تشم عقل کل را ناوک انداز ادب   مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته
عمرت ذوق عرفیم کر نغمه توحید تو   لذت آوازه در کام جهان انداخته

کر مرد همتی ز مروت نشان مخواه   صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بستان زجاج و در جگر افشان ومی منوش   بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک بخواه و مراد از زمین مجو   ماه از زمین بجو و وفا از آسمان مخواه
تو ضبع تخت و تاج از خسروی دهد   بشکن کلاه سند و کو هر زکان مخواه
کر ماه و آفتاب بگیرد ز غرا مگیر   در تیر و زهر کشته شو و نوحه خوان مخواه
شریان ز پوست بر کش و در کام تیغ نه   لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
کر با شهادت از در غفلت روان کند   تیغ کر نمه رود ل نامهربان مخواه
کر مژده وصال رسد در زمان بمیر   ور بعد مرگ اگر برسد دست جان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن   یعنی که بال و پر بکن و سایه بان مخواه
مجلس بنوحه کرم کن و از کس نوا مجوی   خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن ای هما بهشت   بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

کر کعبه ات بزیر لب آرند لب مدوز   بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابد بمان   منشین و شاخ سدره و آتش مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صید گاه   گیرایی از کمند و شتاب از کمان مخواه
کر ناکهت بروی هوس دیده وا شود   بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا میزبانیت نکنند در حرم غرور   تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
صد فوج بره کر بکلی حمله نکند   دندان گرگ بشکن و منع از شبان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس   این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان زنی بهار فشانی که دلکش است   از کلک طالع من و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن   با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را مبر از فضل خود بشعر   تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه
عرفی جه احتیاج که کوییم بد است این   کین از فلان بجوی و ز بهمان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است و کر   کفتم مخواه و تن زن و صد داستان مخواه

کردم ز شراب ناب توبه   وز کرده ناصواب توبه
میخانه نشین بباده مجروح   با خستکی از کلاب توبه
در لفظ شراب جون بود آب   با تشنه لبی ز آب توبه
مستانه اکر رود سمندم   بایم کند از رکاب توبه
کر عرض کنم زمان مستی   از نشئه کند شراب توبه
کر در ره ندامتم بسنجند   ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم   شاید که کنم ز خواب توبه
توبه دل کنان و نفس کوید   از توبه ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم   ایمن باد از شباب توبه
در کشور هند عزت انگیز   کی دید کسی بخواب توبه

میلم بفغان و شیون اولیست   ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد   از زیرکش این لعاب توبه
از در که مرگ باز گشتم   تا گفت عنان متاب توبه
آنرا که درنگ توبه رونیست   عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کاندم   بیدار شود ز خواب توبه
زاندیشه مرگ توبه کردم   آنرا که کنم حساب توبه
نو توبه شدم که خانه فسق   یکشبه کند خراب توبه
زین بس من و عزلت و عبادت   از صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز   وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب به بندد   با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال میکن   من کرده ام از جواب توبه
سی سال ز نفس معصیت زای   اکنون دهدش صواب توبه
سی ساله گنه خجالتش کو   گیرم که بود صواب توبه
ما توبه بهر دو دست گیریم   وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد   در کش مکش حساب توبه
عرفی چه کنی بتوبه نازش   هشدار که شد خراب توبه

ز تف شعشعه مهر سایه بهر پناه   سزد که بگسلد از شخص و باز گیرد راه
فروغ مهر تفید کی چنان گردید   که شعله بر سر خود زد و دود از کاه
شود برشته چو ماهی درون موج گرم   چو عکس ماه نو افتد درین هوا بمیاه
ز همرهی صبا بر تو نهاب دهد   ز بسکه تاب بر افروخت گونه زرگاه
نکو در آینه آب عکس مهر افتاد   که آفتاب ز گرما به آب برد پناه
زغایت از حدت هوا شاید   که گرمی جگر موم گردد آتشگاه

بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح   که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه ابر را بتموج کند وزیدن باد   که غوطه موج ز گرما کند در آب شناه
همین نه غوطه شناه آورد بدریا حس   که سایه نیز ز گرما برد به شخص پناه
چنین که شیر ز روان شد ز تاب مهر نزد   که مهر قطع کند پوست از برش روباه
ز تاب مهر تنور سپهر تافته شد   چنانکه معرکه کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطه شرع   محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول   زهی وجود شریف تو چشم صنع اله
بجان حادثه آن کرده تیر ز دل خشم   که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
ز بحر طبع بر آورده ام گهر صدفی   تحفه آورم اینک نثار حضرت شاه
چه سود از آن که ز شوق لبت شود همه جان   چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه   که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض حور   ازین کرشمه نرگس ازان فریب نگاه
شود مثال در آینه مضطرب ز انسان   که اضطراب دل آب و عکس عارض ماه
بروی رحم بد انگونه بسته در دل   که ذوق کشتن من در دلت ندارد راه
بیا دردی تو چون آه جا نگذار کشم   بصورت تو سزد گر بریزد آتش آه
نداری آینه ز آتش رخی که چند ز شوق   اگر ز چاشنی حسرتم شوی آگاه
زنم به تیغم و فریاد از شریعت عشق   که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه
جهان ز لطف تو نظاره گاه انجم آرد   که عارض تو نشیند ز ازدحام نگاه
چنین که دیده غوطت براه عصیان است   سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه
زهی گشنده گشوده ز کار غصه گره   زهی بعشوه ربوده ز فرق فتنه کلاه
ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین   بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
ولی ما نه هراسان ز خشم ظاهر تو   جهان که فتنه ز آسیب عدل شامل شاه
عنان عشوه نگاه تراست دست آویز   بساط فتنه خرام تراست جولانگاه

شها منم که بلا را بجز رضا ندهم | بگاه عرض سپه نیست عرض گاه سپاه
باین عرض که تو در حریم قرب دارم | زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد | زهی سجود جناب تو آب روی جباه
شدم هلاک ز حرمان خویش آن زمان که نبودم | بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دو تاه
جهان نیاز فنی کنم که عشق برد | خمیر مایه تخمیر از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مزد ورع | زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریادرس مرا که چو شمع | بپا ایستادم و گویم که حسبنا الله
منم غلام تو عرفی بحال بود که لطف | بحال من بگشای لب شفاعت خواه

دمی که لشکر غم سر کشند بخونخواری | دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانه توام که دهند | هزار شیوه مستی بطبع هشیاری
مریض عشق است تنها از آن نمی رست | که بعد مرگ بر آساید از جگرخواری
ولی تو چه آن حسن جاودان باید | که فیض مهر ایش با جگر کند یاری
هزار رخنه خون سر زند ز هر ذره | چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری
جهان فتنه بهر دلم جنس درد ارزانست | که بوالهوس نبودش رغبت خریداری
ز جوش مطاعی بازار عشق می ترسم | که دست حسن به بندد دکان و بازاری
دران دیار ربوده اند دلم که دهند | جوی ملال بعمر ابد ز بسیاری
ز بس ملال جدایی منم ز صحبت جان | چو زخم عشق ز مرهم تمام آزاری
ادای شعر محبت جهان مرض خیزاست | که مرگ بر اثر خود درود ز بیماری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریه من | نکرد قهقهه چون کبک کهساری
منم خراب عمارت بکشوری که در او | بود بدست خرابه غنان معماری
جهان بعشق در شکر دورد متبایم | که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
ز جیب غم که برارد سرم که طالع من | بخشم شاه دهد مایه نگونساری

شه سریر ولایت

شه سریر ولایت علی عالی قدر | بذوق دیده عاشق کند گهرباری
مخالفش چو در آید بزمره اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند | نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیده که نوک سنان او نگرد | کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که از بشنوم جان بخشست | فشانده گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبکروحیت عوارض ثقل | ز طبع سلسله جمادات برداری
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق | نگاه نزع نشود مایه سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد | بدست مهر سوزد عنان سیاری
جهان ز جاه و جلالت بغایتی پر شد | که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیده نرگس که روی خصم تو دید | کند بآینه آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود | بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در آسمان بود محل | که سینه است لبالب ز مردم آزاری
لبان رنگ زلیخا و زلف پر شکنش | بروی مصر نکنند شیوه طراری
بعهد عدل تو گر رفع امنیت | کنند دلشکنان غمزه را نگهداری
ز روی فتنه خوابیده تا مگس رانند | دهر زمانه مگس ران بدست بیماری
بمدح کرده سر آیت زبور عشق روانست | گزیرش از سربان نیست علت سازی
منم که طالع فیروز من بگاه عروج | دهد تخت ثریا مایه نگونساری
فلک بسهو اگر راه داده بر در کام | کلید فتح بود بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود | چو نظم من بمعانی مسیح مسماری
زهی شکنجه طالع که مرگ ظلم گرای | ملول شیشه ندارد و سر بدکاری
بزیر تیغ هلاکم ز بار درد روانست | که بار منت مردن کشم بسر باری
بروز کار فرسر هم بسهو شعبده باز | تنک مطلع شد از حیلهای بازاری
هزار جرعه درد از سم بدل ریزد | تبسمی که بطالع کنم بدشواری

بیان ورود لست اینده عای شه خود بیت | که با ملال بود با جود بسیاری
همیشه تا نفس کرم بنیک بختان هست | بیک لباس درون با اجابت یاری
حسود جاه تو باد از رحمت ایزد | چنان بعید که ناقوسیان ز زناری
خموش عرفی از این شکوهٔ ملال انگیز | ز لاف حوصله باید داروطی کن این زاری

ز خود گر دیده بربندی جگوییم کام جان بینی | همان گر اشتیاق دیدنش زادی آن بینی
کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی بخشا | که گر مس و آنامی کیمیای ارمغان بینی
ز ناقص عبارت بخش از آن کیمیایی زن | که هم زر هم محک را شرمسار امتحان بینی
چو سلطان غیوری در کمند خصم بد گوهر | بکش زین بیشتر خود را که جور آسمان بینی
روان در بند شهوت در عذاب آن بهر تن آن که | دو گرگ میش پرور را جگر خای شبان بینی
ز نصرت شاد شو هر که غمی برگرد دل گردد | ز غفلت داغ شو هر که که دل را شادمان بینی
طرب را پای بر سر زن که خجلت را خجل یابی | هوس را دست بر دل زن که دو زخ را طپان بینی
بنه هنگامهٔ معنی مهمان شو و تا ز استغنا | مگس را با وزان در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان رو | که قدر نعمتش پروانهٔ عزل آن آن بینی
جهان مشتاق خذلانی که از صد بند و صد زندان | گریزی در شقاوت گر سخاوت را ضمان بینی
خرد در آدمی آنکه تو نشان و قدر در سنجی | هما در آشیان و آنکه تو فر آشیان بینی
بخون آلوده دست و تیغ غازی ها نه ده تحسین | تو آن زیب اسب و زینت برگستوان بینی
به آب و دانه خو کردی و در هنگام صیادی | چو بر صید افکنی شهباز دل را ماکیان بینی
بطاعت آن زمان ارزنده گر لذت طاعت | چو سر در سجده مانی در جنان خود در آستان بینی
مزن لاف شجاعت در زنه میدان که در میدان | عدم شمشیر دل با بی حیا شیند بر خاکان بینی
اگر خواهی که بانی عیب جو شناکد همت تو | که نام هر چه بردی عیب آتشش بر زبان بینی
بجنت خواهی سازی عزت مهر آن کاکجا | عذار آتش همت به از کون و مکان بینی
فساد عالمی بینی بدر از منبانی نفست | به بین در آینه تا آتشش صد جان در مان بینی

سر درد جانان برداری بی خود را بینی
تجرد ... خود را ... بینی

بخور دم کو نه بال است بخش گمنر ز بهند خود را | که چون فال خرامیدن ها ز ند بلبل دهان بینی
ز بیرون بینه نه در گوش از خلق از ذوق | اگر در نفس واعظ استغنا از بیان بینی
غزل پردازم اینک در دو بیت خود دو مصرع را | کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی
بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی | به بین در آینه تا آتشش صد جان انمان بینی
بدیدار تو دلشادیم دوستان تو | ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی
هلاکم میکند گردون و غمگین همت آری | تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی
تو محبوب جهانی دیگه مدار ما ورم باید | تو شمع انجمن باشی و از پروانه جان بینی
بحفظ گریه مشغولم و گرنه بستی در ذوق | ز دل تا بر دو چشمم دو شاخ ارغوان بینی
بوعظ اندر نواز را ه عزاغی ترنم بس | درشیون زن به آخر مردن خود چون عیان بینی
دلت الماس حکمت را دا گر و بینی اکنون نفس | ترنج زر بدست افشار بر ویز جهان بینی
نه بینی در مقام طبع و نفس آسودگی منشین | بهفتم پایه منشین که راحتگاه جان بینی
نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی | مکان دل طلب کن تا مکان لامکان بینی
ز جور و سدره هم بهر ور نه دست و نه دیده | تو این دولت کجا یابی که در جنت مکان یابی
ز جنگ دیو فرد ارسته ام مینت امروز | تو این معنی کجا یابی که هستی در زیان بینی
من از گل باغ می‌جویم تو گل از باغ میجویی | من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی
ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه | حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
ز ابر و آفتاب اندیشه آن کوته بود زیرا | در از گنجینهٔ دریا و زر از جیب کان بینی
بچشم مصلحت بنگر بصاب بقد اسی را | که هر خاری در آن وادی در فرش گاویانی بینی
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی | که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی
تو از ملک عراق و از کون کن عادت بس | اگر خواهی که حسن عادت هندوستان بینی
از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور | بآبادی چو آیی راهزن را دیده بان بینی
گهر جوید غواصان فکرت در ته دریا | تو در فکر همین دایم که از دریا کران بینی
ز ملک نور زان سرو تا جنی در کشور ظلمت | که حسن جنبانرا در لباس زنگیان بینی

برام اندر کشید از اهل معنی طایر دولت
تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نور خورشید ازل در زیر هر ذره
بآب دیده دوران نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور مکن
ترا سودی بود گر نور خود بینی زیان بینی

نظر از پیشگاه شرع بر کاخ حقیقت کن
تو کبر اندیش آن بهتر که صد آسمان بینی

زگرد اغنیا خاطر فرو شو دیده فطرت
اگر خواهی که حسن خوار و گل یک عیان بینی

تو سرمه دیده زنقش مینا زی ز خاکستر
بر بینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصه دانش گر از آسیب تنگ جهانی
یقین را در پناه پرده داران جهان بینی

درا در پرده بینش که مدهوشان حیرت را
فروغ دیده ستر عورت دوشینه گان بینی

مخاطب گر نباشد مستعد خاموش شو عرفی
که ذات او هر چه هست اما تو در موی فرمان بینی

چو نقصان باید از حیرت که خوارش گلستان باشد
چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی

سخنور را خموشی درین میدان خطا باشد
که خوار زمان مهرگان بینی

نوا را تلخ تر میزن چو خاموشی نغمه
حدی را تیز تر میخوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی رهروی خسته
در آتش خواهمت گاهی که دستی بر دهان بینی

برا در پرده صورت قدم در راه معنی زن
که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی

وگر توفیق امان ندهد به بزم خان خانان رو
که نقش لوح محفوظش به پیشانی عیان بینی

دکان جیده خلقش بر سر بازار انصاف
که جنت را متاع روی بازارگان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش
زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلاف آتش قهرش علم گیرد
بر اندام فلک هر مو سنان خنجران بینی

سمند عزم او را عزت گردون عنان باید
حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش ببینی کاه عجز و کوه با سنجی
چو با عدلش ببینی ماه نساج کتان بینی

چو قهرش در جهان جان و تن والی بینی
ز تن لامکان بینی ز جان تقدیر جان بینی

چو خوانی ثنا گو مدحت گفتار گردارش
که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلی است از نطفی و ز آمیزش
اگر خواهی که صد ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش

ببین در صورتش تا این جهان و آن جهان یابی
ببین در معنیش تا این جهان و آن جهان بینی

بفخر دودمان عالم سفلی نگر مدحش
درا در عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس عمکذار عزت افزا لیک در خلوت
بشادی نشستنش پاینده مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است اما درون بنگر
که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بطیا یابان عرفان در وسط یابی
اگر با زورق دل غوطه ور او باد بان بینی

اگر عادت بترتیب فضولت راهزن نبود
ازان راحت بباغ آرزو که کار او در خزان بینی

دعا عقد اخوت با اجابت بسته است عرفی
دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدار و شیشی بیان جان جانان مشکی آری
خوش آمد گو نه تا روی خجالت در میان بینی

دعای تو برسم مدحت اندیشان بگویم
که یارب تا فلان باشد تو همان در جهان بینی

تو خیر اندیش خلقی پس همین باشد دعای تو
که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

شکست رنگ شباب هوای عنایی
درین دیار که زادی هنوز زیبایی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش
عظیم دردی داری و پس شکیبایی

بحیرتم که چه دارو رهانت زین درد
که عین جهلی و داری گمان که دانایی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش
بجاه و پیل در افتی و دیده نگشایی

زمانه بهر تو تابوت مید پسا ماند
تو خود ز گوشه مسند فرو نمی آیی

هزار مغلطه دارد در آستین زنهار
کلاه گوشه دانش بخلق ننمایی

شکسته اند دو دوشان جهان شکستگی است
تو شد رستی و بر مومیایی افزایی

سپهر بیضه عنقا بود کنون دریاب
که تو بر غوی هستی چه زو از مینایی

همه شبست مجوز دولت آهم حسن آست
قدم فراز ترک ده چه گرم سودایی

سفید موی شدی ای عروس طبع و هنوز
بطالع من بد روز فتنه میزایی

بگو دگا شده مو سفید و عنبری
ازان زبطن هوس دانشت میزایی

مسهران همه تن جسم در حریم وصال
تو جمله دست و شکم بی من و سلوایی

[illegible]

بنسبت گوهر ازان بشماری از الماس / که انجم اعمی فطرتی ملبس بنمایی
ازان حساب تو هردم تفاوتی دارد / که قدر سرو نه بینی و سایه بنمایی
بزیر جامه نهان کرده برص تلبیس / بچشم اهل بصارت برهنه می آیی
چگونه شاهد عصمت ز تو نه برخیزد / که در شکستن ناموس ناشکیبایی
به عذرهای موجه نهی معاصی را / بجنبش لعاب دهانت که قند مینمایی
تمام عرصهٔ محشر بکس فرو گیرد / اگر چنین بقیامت شکرفروش آیی
بتلخی غم اگر آشنا کنی کامت / گمان برم که به از شیخان برآسایی
سبک عنان تو و خود در ممالک علم رسان / ازین چه سود که انگشت جهل مینمایی
جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بتاز / کزین بهانه مسلم نه که شیدایی
عصا بکف بنه و تکیه بر فسیح خوان درود / که شنود ز تو هست که ناتوانایی
دو شیوه داری و در هر دو عرفی از تو بهست / که ترهات فروشی و عمر فرسایی
سخن دراز شد اف نه تا بکی خوانم / اگر سخن شنوی بس همین که خود رایی
گرت هواست که گویم چگونه باید بود / چگونه شکر باثر گونه می بایی

دگر صغیر طبیعت بساز آگاهی / بعالم ملکوتت تجملش راهی
بلی رود گهر برابری جواهر قدس / ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی
ستوده که بعنوان نامه صفتش / حسود او بتصور نوشته جاهی
زهی ضمیر تو پاک از عیوب سهو و خطا / چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر / قبول در دو تو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر در ضمیر تو هست / بصدق و کذب چو تمنیهای افواهی
چو مهر کاهش مهر از رشک رای تو دید / بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
منم فتاده بصد رنج ازین حسد در غم / ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی
زمان زمان بسخاوت جود تو محرم / ترا کسی چه بشمارد تو خود چو آگاهی

چو خلق ورای

چو خلق ورای تو آتش فروز و هنرمند / سزد که دود کند عنبری شب سر ماهی
دمی که آهو خلق تو نافه اندازد / انجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن و عهد تو مشکل که لوح خواب خیال / نمود نگاشته از شکلهای گمراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم اهرم / فراق نامه نویسید ببرگ ناگاهی
چو ظل جاه برآرد قامت هندسی فلکی / بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی
فلک ز سهم تو بار روزگار نکست / چو بانگ بازی عنی ز ناتوان باهی
سزد دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت / در آستان جلال تو گرد کوتاهی
ز رفقهای قضا و قدر منشی باد / موافقان ترا سازمانی و جاهی
ز فتنهای زمان و زمین مهیا باد / منافقان ترا برگ مسالماهی

بسعی گوهر اندیشه راز دین بگشای / کلید موم مبر قفل آهنین بگشای
جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد / مثال ظن بگشای چهره یقین بگشای
بهشت این مقام ورای دبستان نیست / در مصالحه برروی میوه چین بگشای
بهم نشین مگشا راز دل به بیگانه / دگر ملازم طبعت هم نشین بگشای
هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست / بروی اسرار ازل دیده جنین بگشای
خدنگ طعنه آهت نشانه میطلبد / مشبک مژه برروی حور عین بگشای
اگر بکیش محبت غمی کنی زنهار / گره زکار دل عافیت قرین بگشای
برای ملک قدم میروی بسعی حدوث / بناز دیده بدونان هم نشین بگشای
ور بچه که غمی سر برون نیارد از او / بروی صرفه گاه دل حزین بگشای
محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت / که گرد غم نه نشیند برخ جبین بگشای
بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب بری / فرو میاد گر آیی ز رخش زین بگشای
دگر نه مرد رهی زحمت وجود مبر / ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای
دلا که صحبت عشق است مایه طربش / بنظم و نثر مکن خوش باش آن در این بگشای

زآب و رنگ چه خیزد به غنچه و لاله
بگو که بند قبا پیش یاسمین بگشای

بر تیغ غمزهٔ جانان کشای دل زنهو
دلی که در غم او تنگ شد چنین مگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع میطلبی
ز خوب و زشت مگو لب بگو ز دین مگشای

لب صفا مگشا در بیان ساده دلی
زبان عقل بتصریح مهر و کین مگشای

ز نجل صاحب خرمن بصحبت این حرف
که مرحمت کن و دامان خوشه چین مگشای

خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز
لب ترانه ببلبل به آفرین مگشای

بود در کتم عدم گر طبیعت را جای
که خرد بر سر پیش استاد همیگفت برای

چند در در یتیم شنید خلف دیدهٔ کون
محرمی نیست مگر هم تو بگوی پرده گشای

نه مرا عقد زفافیست درین پرده هنوز
نه مرا صبر و سکون داد درین دار خدای

مرحمی کن تو که فرزند مسیحست مسیح
حاتمی کن تو که توفیق گدائیست گدای

این سخن گوش زد بکر طبیعت چون شد
خنده زد گفت که رو صبر کن و ناز مخای

گوشه گیر و جگر میخور و تلخی میکش
تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای

خلقی از مژده برو مژده شنو جمع شوند
جمله جوهر طلب و جوهری و گنج ستای

فلک آماده شود زهره مهیا گردد
آن یکی حجله طراز آید و این غالیه سای

من بصد ناز و کرشمه همه ناز و همه بوی
بر سر حجلهٔ ارکان نهم از خلوت پای

پس درآید ببرم آنکه منش نام زدم
آن کشد بند قبای من و من بند گشای

بعد ازان کش کشش و طی شدن لیت و لعل
لب گستاخی اگر باز کنی دارد جای

لله الحمد که آن وعده بپایان آمد
هم خرد کار روا آمد و هم بارخدای

دوش بر رخش قضا دست در آغوش قدر
آمد از پرده برون برد کمر صنع خدای

مرحبا ای گهرت را شرف ذات ببر
مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای

مرحبا ای زعتابات ازل مهر افشان
مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرحبا ای شرف ذات تو امکان آرای

مرحبا ای گهر آمده از صلب کمال
جاودان در کنف فضل بری آسای

خان خانان که کمالست مصور گهرش
گوهرشناسای گهرها نگر و صنع خدای

ناخن قدرت او برده بتحقیق شکاف
خامهٔ دولت او چهرهٔ توفیق گشای

زیب فرمان دهیش در شکن طرف کلاه
نقد زرینه کیش در گره بند قبای

دیدهٔ عقل شود خیره ز آئینهٔ وهم
گر شود صیقل اندیشهٔ او زنگ زدای

عدل او چون روش آموز مکافات شود
مدد جاذبهٔ کاه شود کاه ربای

بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد
شاخ طوبا شود از برگ شجر برگ نوای

اختلاف صور از نوع بشر برخیزد
خامهٔ معدلت او شود ار چهره گشای

آنکه در سایهٔ عدلت همه امنست و امان
عالم فتنه فروشی و فلک ناسزای

تا بهوش تو دهد صافی صهبای هنر
گشته از پردهٔ دل عالم قلمدانش بالای

شام احباب ترا طلعت خورشید افزای
صبح اعدای ترا ظلمت خورشید اندای

نزد اعدای تو اسرار قضا کشف شدست
بنص فرمان ترا احکام فلک بهرنمای

بسکه از لطف هوا عزت و حرمت بخشد
عالم آرای دل و دست بهار سرو پای

وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد
دودمان کرم از سلسلهٔ از گدای

گر نگشتی کرمت حامی انصاف امم
احتساب نشدی عامل معروف نمای

زهر مار از نگه خود بکند چشم بتان
هر کجا عدل ترا از ظلم شود پرده گشای

ای که از بهر ستایش کرمت معتکف است
بر لب نکته سرایم خرد و ناورزای

مدحت جز تو بعفوی یک اندیشی من
چون غم و رشادی مغلوب طبیعت همای

حرص کسب شرف لب بثنای تو گشود
وای اگر معذرتم عذر تو نبودی درای

دیدهٔ نه فلکم زایر انگشت نست
هر که مشاهد مدح تو بود بزم آرای

حاتم از دیدهٔ عقل چنین اشک دارد
هر کرا کعبهٔ مدح تو بود ناصیه جای

کلک اندیشهٔ من سحر فلک میجر نگ
بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن جنبی من سر در پیش
در غلو سخنم تارک او گردون سای

عرفی آهنگ دعا کن بس ازین لاف گزاف / وجه کفاره بدست آور دگر ژاژ مخای
باد مساح فلک در عرض آباد جهان / بر فراخ عرصت مزرع دوران همای
یاس و امید محبان تو مقصود انگیز / بود و نابود محبان تو حرمان آلای

بیا که باز دلم آن میکند پریشانی / که غمزه تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم همان تفحص فریاد / که با تو مردم و آنگه چنین به آسانی
کسی که تشنه لب نازکت میداند / که موج آب حیوة است چین پیشانی
نهفت غمزه اسلام دشمنت که دو روز / محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گویی / که در زمانه یوسف نبوده زندانی
که گفت مطلع دیگر چنان نیاری گفت / که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی
زهی وفای تو همسایه پشیمانی / غم تو شانه کش طره تن آسانی
لب تو جرعه ده باده دلاشوبی / نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع لطف تو مشاطه تهی دستی / خیال زلف تو مجموعه پریشانی
گل کرشمه کند چو چشم باز کنی / بهار غنوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش برآرش کنند در محشر / کسی که عشق تو نگزیده بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم / مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامه زدود / قلم که دست زمین میبرد بگریانی
چه دست در خم اندیشه میزند که / مگر بگوشش در آید خراب روحانی
بیا که چون سینه الهام وحی نهجو شد / ز شوق انجمن دهم میرزا خانی
ز فر عدل وی امروز یک بها دارد / متاع نوشیروانی خاقانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی / ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
دمی که دست برآرد ز آستین جود / بچشم آز کند موج گوهر نهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان / کنند نقل بجمعیت از پریشانی

ز سهم او چو بنیاد دولت نگردد فتور / فلک برامن احوال انسی و جانی
کند بحیله برای گزیدن مردم / نگاه مستی از و التماس ترخانی
بوصف رایتش ار خامه زان توهم کرد / انا ملم سلکی چون هلال نورانی
هوای وصف سمندش بخاطرم زد موج / که شد انعی اندیشه ام ز بیجانی
زهی زمانه طرازی که عدل دولت تو / چو نور و سایه کند روز و شب جهانبانی
دل حسود تو ویران تر است از آنموضع / که در زمانه جود تو میکنید کاسنی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / که راه کاهکشانش بود خیابانی
تو زیب محفل من بهمت که در میدان / سر زمانه بفتراک بسته میرانی
چو سدره ریشه دوانیده در زهاب ابد / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم / که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند تشنش جهت بیکجانب / اگر تو رخش حکومت بحکمت رانی
بخرق عادت اگر تلفت نوی شاید / که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند / بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار نبرد / که گرد تخت ثری بر سپهر افشانی
چو عرض معجزه تربیت دهی شاید / که سایه در بغل آفتاب گنجانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه / کجا رسد برو انگشت نیز جهانبانی
همان عصای کلیمست خامه تو ولی / صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی
سمند دولت جاوید تست که در که گام / بساط کون و مکان تازونش بمیدانی
برهنه بادسر آید ابد بدنبالش / اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو / که میکنند عمل سنجی و قلم رانی
ز بهر شدت خذلان او بدل گردند / طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گونه گوهر والا نهاده بد و کون / که جنس معدنی و نامیت و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آمد / که صرف رد و قبولت نبود بآسانی

فلک بمردمک آفتاب اگر دیدی / بدور عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب بی مطلع / مثال دیده احول بگاه حیرانی
گهر شناسا در بنش های بین و بسنج / نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مبین با بیان سنایش / مباد حیده دگر بار بر سر افشانی
سبک زجای نگیری که بس گران گهر است / متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زد بهروده زین مطلب / متاع من همه در بایست یا کانی
زبسکه لعل فشاندم نبرد اهل قیاس / بکیست مذهب شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوه حسن کلام من آموخته / قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من سرمه سای شیراز / خرد بدیده کشد سرمه سپاهانی
ببین که تافته ابریشمش چو خامی یافت / ز تاب اطلس من شعرباف شیروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد از رشک / بداغهای بس از مرگ سوخت خاقانی
گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت / بعون تیغ زبانم سپهر تا بستانی
چو کرم پیله لعاب تنیده ام بر تن / که اصل خلعت از بیت و خاقانی
بخندای در و دیوار روزگار حسود / که بر زمانه زدم تکیه بر سلیمانی
ز شوق تو قلمون حلّه عبارت من / مدام شاهد معنی نموده عریانی
ز سحر خامه جادو اثر فرستادم / بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
بنوش و باک مدار این شراب خام رسانی / که نیست خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب که آلوده دامنی نخورد / بکش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بر سود دیده نوشت / که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
باستان تو صد گنج شایگان ارزد / جوانتیست اگر نامه ام بر افشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا / درین قصیده بروز کمال مشانی
مرا از نسبت همدردی کمال غمیست / وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
متوقعی که من از بهر روح سازد ام / نه انوری نه فلانی و هم نه بهانی

نه هم عنانی

نه هم عنانی طبعم شاعر شیروان / بعهد کودکیم فارسی کرده شیروانی
کنون که رتبه حکمت گرفت شعر از من / کند به نسبت این اعتبار یونانی
هنوز نیست امیدش که یابد از فیضم / بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی
چه صاحب آنکه دراهمال تیغ تنش نشنید / قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست ترا با روان افلاطون / خطاب لفظی و بادی تکلم جانی
همان که فرق فلک را زتیغ بشکافد / گرش ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همان که ابر عنایش چو قطره بارنده / جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه / که تو نثار و وفا بر و نیف نی
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است / که تو سپهر فضائل مآثرش خوانی
دلیر از آتش برستم که از لیاقت او / گرفته برهمنی صورت مسلمانی
ذخیره نهد از من که مانی از صورت / نمیتعی برم از وی که صورت از مانی
از آن ندیده ثناگو همت که می بینم / ترا و او را که تن بجسم روحانی
دلیل واحدتم این بس که مدح خود میخواست / مرا بمدح تو فرمود که هر افشانی
تو چون گذر نکنی آنجا بمدح زنگیم / که مهر عشق جمیع کرده است بستانی
ضمیر خود همین انجا نشان دهم هر جا / که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی
تبارک الله از آن گوهر محیط عطا / که از افاضت او کرده قطره عمانی
درین زمین دو سه بیت گزیده از مدحش / ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده نامنده و نگذرانده هیچ اسم / که تحقیق من بنا خوانیش تو میدانی
نه نفس کلی و دریا گوهر داتش / نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
علاوتش گهر سیمیای مصلحتی / عنایتش با اثر کیمیای روحانی
بجای دیو ملک را کند نشیمنه اگر / کسی بکلوت خلقش کند پری خوانی
نخست بخشند از گران گهری / چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را با و خط با بود / نه دوش زد دم اشراق صبح امکانی

زمانه گفت تو بر روز دمی ترنج زرزم / بکام خود بطراز هم چنانکه میدانی
سپهر گفت تو آنی که توسن انگه منم / براه مجز برانم چنانکه میرانی
چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت / که داغ صورت جبین تازه شد ز پیشانی
زمانه گفت فلک را گهی بیاید ابر / مراتب کف جودش بگوهر افشانی
شکفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم / ندیم میکده و کام جوی زندانی
فرو گریست که آری گهی که نقش فلک / بعلم جوهر اول رسد ز گردانی
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم / علو پایه من در مقام سبحانی
فلان مرتبی و من تربیت پذیر از بس / ز فضل خود جبر زنم لافهای طولانی
درازشد سخنم جای شرم و تن زدنست / گرفتم آنکه لآلیست جمله عمانی
طریق ذیل چه گویم درین خجالت گاه / که لنگ شد خرد و مرا سمند جولانی
ثنای صاحب و مدح تو هیچ شیر و شکر / بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی
نوای لاف گزافی که گشت شعر است / ز دم جنان که دلم خون شد از پشیمانی
نمی ورزد ز جهان باد بردلم هر گز / که زلف شاهد نظم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود بنزد من باد است / که نظم و نثر خود کرده آبی و نانی
تمام همت و سرتا بپا مراد دلم / اگر دهی لبستانم و لا تو بستانی
وگر چه ماند دعایی کنون بگوی که جم / طلب کنم که ز تحصیل حاجتش با نی
همیشه تا بود نانی اقدم از اول / همیشه تا بود سر تاج از زانی
ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد / همای دولت مخدوم اول و ثانی

نوای مدح که سنجی دلا مبارک باد / تهیه نفس نغمه زا مبارک باد
همیشه نغمه منوعش بود ولیک امروز / بلند نغمه تری این نوا مبارک باد
فشانی از نفس کرم رود در ملکوت / بجنبش معنویان تو یا مبارک باد
زبند ان الطفه گنج معانی افشانی / بجا تمام معانی صلا مبارک باد

ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح / بجیب و دامن ارض و سما مبارک باد
کنار دولتی از میوه دوام برات / ثمر فشانی نخل دعا مبارک باد
ز حلم آنکه ثنا آب گوهرت ریزد / سماع مدح قبول ثنا مبارک باد
رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد روح / گشایشی که مدعا مبارک باد
عبیر نسبت مدحی بجیب افشانند / گشایشی که مدعا مبارک باد
بوهم سامعی ازین کحل خرده ریز و کو / که نصب منصب و عزل عصا مبارک باد
ز مهر دایه خودی فسرده صد بار / بهانه گیری طفل هوا مبارک باد
مبارکست بهار ریزش سحاب عطا / هوس فشانی ابر عطا مبارک باد
زمام دور عالم دلیر بگشت بند / باین روش که زدی گام ناز کجا

هوای معرکه در مغز روح بیجانست / که گل عالم از اندیشه ام گلستان است
زمانه مسجد جودت چه در میان آورد / که دعویش ز سر صدق عین برهان است
به جشن طنطنه بنمود از دریچه حکم / که دهر بر در و دیوار خویش قربان است
که حرز حکم نویسید که هیکل طوعش / طراز گردن گردنکشان دوران است
طواف کعبه جشن که میکند ایام / که میش و بره نوروز عید قربان است
ز همتت که طلب راز دار مطلب شد / که تشنگی ته دار شراب حیوان است
که زائریست که در کعبه ز بیعت جاه / ردای نسبت او ز سب دوش ایمان است
ز حد گذشت تکاپو هل صریح گو عرفی / در گشایه بر آورد که عقل حیران است
بگوی نام جهاندار و اختر ارکمن / که عقل چون شناسد که بخت حیران است
بریز رعشه مهر و بسوز طاقت ماه / زبان شو بگلاب و بگو که اکبرشاه

اگر نهیب دهد چرخ و اژگون گردد / وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه با او که ماه چون شکند / قضا بشوره با او که چرخ چون گردد

گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال که فتنه را اثر عافیت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی بسم حیوان که در بساط جهان ذره بیستون گردد
وگر بفال درآید که از نشان نشاط چنین ترتیب دهر لاله گون گردد
عنان مرگ بگیرد که نبض مرده شود گلوی غنچه نسیم بفشارد که غرق خون گردد
بر آستان تو چند آسمان خزینه شود براه بوسه زعرش آورد دریده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مفتون است زجام نسبت او روی جاه گلگون است
قضا زعالم جاهش همین قدر داند که لامکان زولایات ربع مسکون است
برون زنسبت او یک دیار نیست مگر دیار عمر عدویش که وقف طاعون است
بملک او چه کنی سیر هر قدم صد جا بنه ز فاتحه شمعی که پاس مأمون است
قضا که حاکم رایش نوشت مصلحتی فلک بدید که مرسول او چه مضمون است
درید نامه زخشم و بروی قاصد زد که مصلحت بکه می سنجد آنکه گردون است
بگو زلوح و قلم گوش کن که گویندش که امر و نهی تو مصداق حکم بیچون است
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم گذار محمل لیلی بسوی مجنون است
هزار لطیفهٔ معنی که از مشیمهٔ غیب زبهر مدح تو پرورده اند موزون است
زشوق نسبت مدحت زبان بدا دازل حشم حشم جگر لفظ و معنیم خون است
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد ولی کلید خصوصش بجیب قارون است
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر سرش بابر اندیشه شبیخون است
قضا زشعلهٔ قهر تو لمعه برداشت زمانه در چمنش آتش محبت کاشت

چو لعل خشم تو منصوبهٔ الم چیند بساط کون و مکان بر دو عالم چیند
نگاه موج خجالت فلک خوی خجلت باستین سحاب از جبین یم چیند
زرعشهٔ باطن خصمت چو حبه چو ر دشمنان شکن بروی شکن خم بروی خم چیند

در ثنای تو

در ثنای تو در نظم و نثر از آن بهشت که خامه گیرد و بر تخت فتح و ختم چیند
کف عطای تو در ایلکان فروشی کان متاع هر دو جهان زانسوی سلم چیند
زکوة مایهٔ جود ترا شماری نیست که دست حصر بباز از بیش و کم چیند
هزار ثمر که هوس آرزو کنند تقدیر بجود خلد تو از طوبی قلم چیند
به دور وسعت جاهت بعرصهٔ امید چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند
امید مصیبت اگر حرز رحمت خواند هزار بوسه شادی ز روی غم چیند
اگر تو سر باتقه در آوری خورشید هزار شهر قوس قزح بهم چیند
ستایش تو تذرو همیشه پرواز است که دانه از قفس طایر حرم چیند
سمند وهم نیند از اوج عرش گردانگیز بانوار ثنای تو زد براد مهمیز

چو توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار برق شتاب ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی زمانش زجا برانگیزی بجام کام شهور سنین فرو ریزد
زبسکه در دم رفتن سبک نمودیم است که از گرانی داغش سرین فرو ریزد
برون جهد زقفای غرور اگر دیش بساط زاهد خلوت نشین فرو ریزد
چه حسن ریزش کامش بجای عرصه کند مطالب طمع از آستین فرو ریزد
گرش حیوة ابد بمعنان نود درم بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
دلم چو جوهر معنی بطاس وهم زند ز فرط هوش بمعنیش کلین فرو ریزد
چو سر دهد عنانش نگاه راکب وی هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
اگر باوج ثنای تو می کنم پرواز بتوسن تو سوارم روست این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بموج انشی زد دوید بر در جان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده زوج از هوای خدمت تو که خیمه در چمن صورت هیولی زد

کریزه چینی خوان ترا رضوان داد — که طعن تلخی و خامی بمن و زد
ز مکتبی که ضمیر تو کسب دانش کرد — که تخته بر سر ادراک عقل اول زد
چو طبل جود بنامت زد بلند گردون — زمانه کوس ز زالت ببام کی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه — که چاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت فلک — نقاب لفظ بریدو بروی معنی زد
نه از بلندی شعرم بود ز نسبت تو — سهیل مدح که سیلی به نسر و شعری زد
مفرح سخنم نشئه بدوران داد — هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد
بیا بوصف تو اندیشه را خراب کنم — ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش نطق درسائی که خاموشم — سخن ز سینه برو بر درکه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح باکم نیست — دمی که از نفس گرم خویش برجوشم
ز بوی بادهٔ طبعم دماغ هوش کند — بیان فکر کز ایشان خراب و مدهوشم
زبانه میزندم حسن و معنی از بر دوش — دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه و ز نسبت خرد — که از هجوم معانی همه خس پوشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم — خزانه‌ای که با خرد خویش دوش بر دوشم
جهان ز هر سر مویم سخن فرو ریزد — که آفرین نتواند خرید درگوشم
نبود جوهر گل در میان که فکرت من — ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم
بچشم نیست اگر نگرد جوهر گل — حریف امشب من مست بادهٔ دوشم
بدشمنت چو کنم صراحی زهرم — ملاحت چو زنم جوش چشمهٔ نوشم
شکایت از ستم دهر در اهمیت نیست — بسان شمع بسوزم تمام و خاموشم
من از فراز و نشیب زمانه یکرنگم — غزال بادیه هستم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار انیس ضمیر نیست — ز هر خطی نقش بد بریدو فراموشم
فسانه سنجی و لاف و کنایه و گله چند — دعا نثار تو هم و بنوی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد — عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو پا گر برون نهد گردون — گسسته دایره مانند حلقهٔ نون باد
جهان عزم ترا کوه جودی و الوند — ز زره‌های هوا سیر اوج هامون باد
دمی که شاهد رحمت بدلبری خیزد — بجعد پرچم او سیل فتنه مفتون باد
نجوم سبعه که در بحر همت خزف اند — چو بر در تو فتند در مکنون باد
بجشن شاهد عهدت دعا نثارم اگر — تو خود بگوی که زین دلفریب‌تر چون باد
ز بس که گنج هوس دشمنت بخاک برد — بروز حشر تسلی یاس قارون باد
بدوش جاه تو هر جامه کز تنگی — هزار جا بتکلف لباس گردون باد
بخلوت طرب در صف نوا سنجان — عروس زهره خطابش مدیحه خوان باد
دعا بکام عطایت کند از آن طبعم — اگر چه نیست قرینش ولیک اکنون باد
هر آن عبارت نثری که مدح را شاید — بسلک مدح تو خود نظم گوهر موزون باد
بدون فاصلهٔ عرفی بهر در آن نی — رخش ز باد بتحسین ثنا بگلگون باد
لبم گذاشت دعا که چه این نه آمین است — گناه لب چه بود جرم جوشش آمین است

ای حسن تو برتر از چه و چون — سبحان الله ز صنع بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک — قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز — بر فتنهٔ قامت تو مفتون
سرو از قد تو نشسته در خاک — گل از رخ تو فتاده در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد — دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوارهٔ عشق تست خورشید — سرگشتهٔ مهر تست گردون
شد غرقه بخون دیدهٔ لاله — زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب سیاه یلدا — رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان   وز حال تو حال دل دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد   از دل هوس لب تو بیرون
بر یاد وصالت ای جفاجوی   عمری بهوس دویدم اکنون
چون دست نمیرسد بوصالت   دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را   دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد   آن جلوه ناز و دلبری را
حسن تو ز کف نمیگذارد   سر رشته کفر و کافری را
دادند بسرو قامت تو   خوبان زمانه سروری را
چشم تو بیک نگاه جادو   آموخته سحر سامری را
من خار و خسم ز سر نهادم   با شاخ گل تو همسری را
چون دست نمیرسد بوصالت   دست من و دامن خیالت

جان تشنه لعل نوش خندت   دل شیفته قد بلندت
چشم تو ز ابروی کشیده   آهوی فتاده در کمندت
بر عارض آتشین آن خال   هست از پی چشم بد سپندت
شطرنج هوس مباز با دل   با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بسی سر   افتاده بغمزه دلبندت
تا داده سمند ناز جولان   جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد   بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم   چندست طلبم بناله چندت
چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز   کرد از سر ناز فتنه آغاز
سر تا بقدم تمام ناز است   وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگان دو زلف او ببازی   دل میبرد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم دل   کز پرده برون نیفتد آن راز
من نالم و ناله گریه انگیز   میگریم و خون دیده غماز
چندانکه بسینه میزنم چنگ   چنگ طربم نمیشود ساز
آمد بسحری خیال وصلت   بنواخت مرا و گشت دمساز
بر جستم و دامنش گرفتم   از دست ندادمش دگر باز
چون دست نمیرسد بوصالت   دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم   غیر از تو ز تو هوس ندارم
شبگرد بکوی تو چو بادم   کاندیشه خار و خس ندارم
بیم ز رقیب و پاسبان نیست   پروای سگ و عسس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم   زین بیش سر قفس ندارم
یاری که ترا ز من دهد یاد   جز ناله زار کس ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست   بر وصل تو دسترس ندارم
بگذشت اگرچه طاقتم بود   در عشق تو زین سپس ندارم
چون دست نمیرسد بوصالت   دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده   وین کارد باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن   غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون مو   سیل مژه تا میان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل   زاندیشه آن دهان رسیده

تیغش بسرم رسید ای جان   برخیز که مهمان رسیده
در عشق تو این همه ملامت   مارا همه از زبان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد   در چنگ من زبان رسیده
هرگز نرود خیالت از دل   مارا از تو خود همان رسیده
چون دست نمیدهد وصالت   دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی   با عاشق خود چرا چنینی
بر خوان دل و دیده تا کی از تو   در بند جفای آن و اینی
دل بردی و دین و جان شیرین   این طرفه که باز در کمینی
سرو است که جلوه میکند این   با قد تو در قبای چینی
بر دور تو حلقه بسته خوبان   چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت   خورشید سپهر هفتمینی
وصل تو کی شود میسر   با هجو منی کجا نشینی
چون دست نمیدهد وصالت   دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن   بر من بغلط یکی نظر کن
ای خرمن مه که میخرامی   بر سوخته خرمنی گذر کن
غافل مگذر که سوخت جانم   از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم جانم ای شمع   با سوخته امشبی بسر کن
بگشب ز درم در آی چون شمع   شام سیه مرا سحر کن
فارغ ز فروغ شمع ما را   وز چهره چراغ مهر بر کن
مردم ز غمش روان نوای باد   وز واقعه منش خبر کن
گفتی سر خویشش گیر عرفی   سودای مرا ز سر بدر کن

برون نرود

برون نرود ز سر هوایت   با من سخن از در دیگر کن
چون دست نمیدهد وصالت   دست من و دامن خیالت

ای دل را هزار که از غم   بگفیض نثری فرستادی
ای ستم دوست کز در خلدم   بمضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر گر ره قدسم   بمسیر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر بوره خویش   بدو عالم صلا فرستادی
آمدی باد و کون معنی لیک   بعدم زود وا فرستادی
صورتی بود وقف ما کردی   ننگ مردم کجا فرستادی
گوشش کن تا بگو عتب کز عجب   چو گرفتی کجا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد   روح را تشنا فرستادی
آب رویی که تشنه ملکست   بسبوی هوا فرستادی
کهنه زرشتی که مصلحش نمک است   بشکنجه دوا فرستادی
هر کجا بخیه هوس دیدی   بقمیص رجا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا   بدر کبریا فرستادی
هر کجا تخم آرزو دیدی   بزمین عطا فرستادی
در مقامی که عشق مبلغ زند   عقل را با عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر زد   بنش ارض و سما فرستادی
تحفهای بهر شهرت انگیزی   بشمال صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی   بدیار سبا فرستادی
نغمه زهره سوز لاف گزاف   بسهیل سها فرستادی
هر چه برداشتی ز کعبه قدس   به صنمخانها فرستادی
هر چه جبریل از آنهاست گفت   بمغان برملا فرستادی

هر کبوتر که از حرم دادند　　در دم اژدها فرستادی
گاه زرمیه تهور بخشش　　بیلان وغا فرستادی
گه ز شیون جکیده مرثیه را　　نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ　　که نبود از قفا فرستادی
صدر با نامه ساز کرده مدام　　یک بیک جابجا فرستادی
که بنزد مسایل حکما　　لم نوشتی و لا فرستادی
گه براة مطالب علما　　هکذا هکذا فرستادی
گاه بر نظم و نثر هر شعرا　　مرحبا مرحبا فرستادی
گاهی از صوت نقش بر زدها　　تنه در نا تنا فرستادی
مجلها هر رهی که سر کردی　　خار در مغز با فرستادی
ریش ها سور و نقش ها بر هبر　　بیش عجز و شفا فرستادی
هرکجا خاست شاهدی بطلب　　شوق برقع کشا فرستادی
هرکجا شهوتی نمود ابلیس　　عصمتش رهنما فرستادی
از تقاضای نفس بر احباب　　فتنه کربلا فرستادی
کبرت افزود گر بدرویشی　　کاسه شوربا فرستادی
جشم بر حله بهشت بود　　که بعوری قبا فرستادی
هرکجا فقر میزبانی کرد　　صد شکم امتلا فرستادی
هرکجا دعوت تنعم بود　　صد طبق اشتها فرستادی
دودهای کلیسای امید　　بگلو دعا فرستادی
هرکجا نوحی از تعلق بود　　بسر مدعا فرستادی
بد نمایی که از کسی سر زد　　بشمار خطا فرستادی
ناروایی که از تو صادر شد　　بحساب قضا فرستادی
هرکجا گنج دم نیازی بود　　بگریبان ما فرستادی

برتو نور صبح

برتو نور صبح اول خیز　　بجراغ وفا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن کن　　بحریم ریا فرستادی
تا بصید آیدت شتاب حیوة　　بعنان فنا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی　　هم بآب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتی دارد　　جو بدار البقا فرستادی
هرگزت دین نبود گر بدهان　　گرچه گم کردی کجا فرستادی
نازم این نامهای رنگین را　　که بروز جزا فرستادی
هان روان شو که پیش خانه عیش　　خوش بساز و نوا فرستادی
گر دعایی کنی و گر نفرین　　برگ دوزخ رسا فرستادی
ولا آخر دلیست کو این نام　　برو عالم جزا فرستادی
تن زنم با مروتی نه کنم　　که شفیع از بکا فرستادی
بداهم مزده که صیغه عهد　　ماضی ماضی فرستادی
ای که خود در از شاه راه صواب　　بره صد خطا فرستادی
بد نکردی شفاعت خود را　　بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطایف نعتش　　قدسیان را غذا فرستادی
آنکه از حمل نعت او بفلک　　علت انحنا فرستادی
آنکه بردی نبرد مهرش دل　　مس بر کیمیا فرستادی
آنکه اعدایش را بکوبش طعن　　سوی تحت الثری فرستادی
آنکه برهان معجزیش صدره　　بنبوت خلا فرستادی
آنکه از مایه سعادت خویش　　سایه بخش هما فرستادی
آنکه از همتش بشتیز نغم　　بمکافات لا فرستادی
آنکه وقت گذارشش بنجام　　صبح نزد عشا فرستادی
از ولایت تنگ نای درم　　وسعت صد قضا فرستادی

انجمن قطعهٔ بیک نفسم — بزبان ادا فرستادی
خستگان را بمژدهٔ صحت — تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را بظلمت خذلان — نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زنند اهل بهشت — رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا ابتن عداوت داشت — مظهر لا فتی فرستادی
دو جهان را از راه حکمت و عدل — تحفه‌های عطا فرستادی
بهر عرفی که تحفه هنر است — آب فیضهم ودکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم — گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم کز لطف — بدو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر — تو که مهر بما فرستادی
بلبلم گرچه جنبشم ز ذوق — گوشش نغمه و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت — ادبم رهنما فرستادی

نه از ان در بخند از دکام — که دهد جلوهٔ کبریایی را
زان توقف کند که دریابد — ذوق دریوزه گدایی را

منم عرفی امروز کز گشت طبع — بود در سخن افشان کف چو نخل جنان
دلی دارم از جنس یکتایی خود — بوحدت فروشی بعزلت گزینان
دلی دارم از عشوه‌های معانی — برآشفته‌تر از حسن صحرانشینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان‌تر از چهرهٔ مه جبینان
گروهی بصورت مسیح و بمعنی — تنک روشنایی چو صبح خزینان
چو گلها بچینند از باغ طبعم — بگو تاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت ز اوج معالی — برآورده هم چشم کوته بینان

دلی نیز دارم ز [illegible] که بر ان
برآرد زبانه [illegible] حسینیان

دلا دعویم کس مسلّم ندارد — چو مستوری عشوهٔ نازنینان
بآلوده کان جرعه می فشانم — بتلخی نفرین پاکیزه دینان
بافعی دمان نامه مینویسم — منقش بمهر زمرد نگینان
فشاندم نوشتم چو بوده گویم — که آنان کدام و کیانند اینان

ای وفا پیشه یار هم مشرب — که بعرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جنبش — گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مونث گلریز — از بهشت عطا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو — مهمل گل مرا فرستادی
لطف کردی و لامه منت — مه گرفتی سها فرستادی

بپای تخت سرگردان نشینم — بر بر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محمل — که در وی عندلیبی کرده ناهید
کدامین باغ باغ وصل یاری — که آتش میبرد در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او — زند سیلی بروی ماه و خورشید
از اندم کاستین زد بر دماغم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم میربایند — قبول منت از تاثیر امید

عرفی آغاز گریه کن باشد — کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان نسنیده ریش گردیدم — خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
گر نموی وزد ز باغ دلم — ثمرات جنان خراب شود

گر تشرام کنند در آمیز | مشرب انس بجان خراب شود
گر من از گفت‌گو بر آسایم | دار ملک زمان خراب شود
همتم گر بساط بر چیند | کشور لامکان خراب شود
من کجا چیست روزگار کجا | خانهٔ آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند | مغز دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد | قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم | بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست | گر بغلتم جهان خراب شود

اگر

ز خوان جام و دل نعمه بخشش عرفی ما | اما شش مهر نبود باکه بخشش باشش نبود
روان بشش بگلو نا و با خلق هان چه | نه زوری سهم که نه زان اهم که حی جلدا بخشش نبود
که دشمن باد حیا بود داد حیا شش نبود

خوشنگی دارم بسی حیثیت صحبت امار | آنچنان کز بهر سیری زهر ناچر دان خورد
با چراغ زر مداش غم بود قوت دلم | بسکه باخود بجدل در زد غم زهر خوردن خورد

لطیفه زر صدق گو بیت عرفی | بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذره خورشید | ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یا بم که ملک هستی را | میانه خود و ایزد متاع میدانی

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش | کاین زد از صورت و معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاه عصمت گردید | شد بر این جو سر الفش و ماتم برداشت
روزگار آمد گفتش که تو مخروش که من | بر ده زمین راز تهی مایه بجو اهم برداشت

گفت زاول

گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست | دل ز هم صحبتی مردم با غم برداشت
من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من | آنچه برداشت هم از کون و مکان هم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم | پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت کذبند و فساد | رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت | یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

ای که از تهمت مؤثر تو | عدل با علم منتقم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت تو | تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت | قصر ناموسش منعدم گردد
شاید از عصمت تنک ورعی | زان کل اندام منهدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه | مرده در گور محتلم گردد

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن | قطعه گفت که اندیشه با آن می نازد
گفت این گوش بدان نغمه سزد دی آری | آنک از پرده عنان سوی تو می تازد
سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی | که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
چند اهمت سعدی و سخن گفتن او | که ز معشوق بممدوح نمی پردازد
گفتم این نغمه همه عیبت که در راه تمیز | هر که این لاف زند رخش ورع تی تازد
تو خوشش الله زیک اندیشی عرفی گو را | آنکه ممدوح بود عشق بدو می نازد

دنیا طویله ایست پر از خر جهار پا | آبادی و خرابی او حسبه است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی | ویرانیش چو دشت و بیابان دشسته است
از عرعر خران وی اسپان رمیده اند | و ز تیز استران خشتر از خواب جسته است
این آب و نان و اطلس و دیبا و ناز و نوش | جلهای فاخر و علف دسته دسته است

گردن کشی که کف بلب آورده از غضب — سرمست اشتریست مهارش گسسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — نابارکش خریست که از قید رسته است
وانکس که پای بسته آب و علف بود — اسبیست کش اصالت خود پای بسته است
گرنا که آدمی ز خری زاده در میان — یا گشته گشته از لگدی پا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاید ای حکیم — وین نکته حل کنم که دلت نیز خسته است
در ملک مردمی نسب جانست معتبر — عقل این نسب ز زادن جسمی نجسته است
در معنی از طبیعت گل گشته شاخ شاخ — از روی صورت ارچه که از خاک رسته است
بس آن سفال گر بزاد از گهر فروش — از دوده سفال فروشان نرسته است
وان جوهری که زاد ز صلب سفالگر — از دودمان جوهریان نجسته است
وان هم که گفتم آدمی از ارگشن فتاد — لی برکشش انکه گرد غم از دل نشسته است
آنرا از آن خران رسد آفت که چون خران — معنی چو صورتش ز جهان باز رسته است
انگور این عالم معنیست صورتش — در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

فسانه نشنو عرفی از من بیمار — که با شدت بنفاق معاشران اهبر
ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز — مریض کرده تنم را عدالت داور
بیاض دیده ز حمرت اهی بدان ماند — که لاله سوده کسی در میانه عنبر
حرارت تنم از غارت کند شاید — که مستحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض جستنم از بس هوا تموج یافت — ز نبض موجی توان شناختن بحور
گرفته مالک دوزخ متاع قاروره — که هر دو روز خیال شرری برد بسقر
نرفته یکسر مو در دو در سر بالین — ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
من اوفتاده بدینحال و دوستان فصیح — بدور بالش و بستر نهاده صد منبر
یکی برش کند دست و یک کند گردن — که روزگار وفا با که کرد جان پدر
بجاه و مال فرو ماهیه دل نشاید بست — کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر

کلاهی

محل رفتن و دل ای خدای ذوالمنن است — بجز خدا بکن از هر چه هست قطع نظر
یکی بنرمی آواز و گفتگوی حزین — کند شروع کشد آستین بدیده تر
که جان من همه راه این رهست باید رفت — تمام راه روانیم و ده راه گذر
چه ماکه ریش بعصیان سفید کردیم — چو آنکه یاسمنش را ز سبزه نیست خبر
جوان و پیر زند اجل بیک ز خست — به بیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چه در نمیگذرد روزگار ازین عادت — بیا زه روی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بجرب زبانی سخن طراز شود — که این وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آی برسان مدار دل از نهار — که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا — بمدعای تو دیباچه چو درج گهر
چنانکه هستی فهرست دانش و فرهنگ — چنانچه هستی مجموعه صفات و سیر
بنظم و نثر درآویزم و فرو ریزم — اگرچه جوهر کمال تو نیست حد بشر
خدای عز و جل صحتم دهد بینند — که این منافقکان را چه آورم بر سر

شعر و فخر و شاعران ننگ جهان از حرص آز — خویش را از زمره این قوم چون بیرون کشم
انوری خواند ز ننگ خستش خون بگیتی — انتقام خویش ازین ناقص سگان چون خون کشم

اگر ملازم نجوم مدان که منجم — زر از صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاویده و نیافته ام — به از ترانه اطفال و ترهات ندیم
اگر نه جهل خرد را بحکم استعداد — علوم خوانده و ناخوانده میکنیم تعلیم

چو گوش کیست که نیز زد بگفت گو عرفی — ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر دیدیم
ز عیش بیغمی و عهد بی شبابم مپرس — که عیش از سخن راست تلخ تر دیدیم
ز دور ناقص این عهد هم سوال مکن — که صد ملامت ازین دور بی ثمر دیدیم

ز سور و ماتم این روزگار دلگیرم
که خنده با نمک و گریه با اثر دیدم

شنیده ام که ز شوخی بران سری عرفی
که پرده بر سر اسرار چیده نگذاری
لطیفه تو گویم که بعد ازین بغلط
عنان طبع بطالت گزیده نگذاری
ز گوش کردنت آنگاه به بود گفتن
که در جهان سخن ناشنیده نگذاری

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام از مردمم
آنچه بیرونم کشند بعد از قدم گفتن مست ا
اول از بالانشینی خود که بعد از وی کنم
بعد ازین بر زیر دست خود که هم گفتن مست ا

دی شنیدم کاندرش
خاک بودن تو بپای چشم کیوان بودنست
آسمانش در خیال فرش مجلس گفتنست
آفتابش در هوای گرد دامان بودنست
چون شنیدم این سخن پژمرده گشتم عقل گفت
بی خرد زین واقعه جای پریشان بودنست
آن مشخص دولت آمد در ره نظم جهان
نه ثبات دولت از افشان و خیزان بودنست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
با تو بودن با وجود فضل حیران بودنست
سایه صاحب بنو رفت باد کاندر ظل او
جا گرفتن در پناه لطف یزدان بودنست

عرفی بحیرت از فلک طالعم گرد
نجمی بهیچ دور عبورش براوج نیست
امید را عنان بکدامین طرف دهم
کز خیل یأس بر اثرش فوج فوج نیست

ملاف عرفی ازین ترهات دراز معانی
گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر دم مزن آواز روح قدسی شنو
که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکنده
مگر در آتش او گوهری خلیلی کرد
بدین مناز که عرفی تو طبع یکتایی
بدست کرد که این آتش نمرد سبیلی کرد

صدای طعنه بلند است گوش هوش دار
که صوت مور درین مرحله صهیل کرد
گرفتم آنکه رسد نارسیت نه هر که بعقل
یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه مکن زشت
سپهر این همه با تو زبونی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین
که در عدیل تو چون نان بخیلی کرد

صد شکر که فخر دوده جان
در دامن دایه بقا زاد
دریای تو چه شهنشاه
بنگر که چه در بی بها زاد
وین دانه نو دهقان خوشه
کز کشته رحمت خدا زاد
این قطره نو دهزار چشمه
کز چشمه فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه
خورشید نو اکر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال
در دامن آسمان کرا زاد
تاریخ تولدش چه پرسی
آرایش روزگار ما زاد
او را چه دعا کنم که گفتنش
دامان بقا گرفت تا زاد

ای بوالهوس که آمده مهمان موعظ
رفتی بیا که زهر بکامت شکر بود
برمرده زبان گشت بیم بموعظ
شمشیر را معامله با جان در بود

هیچ طالب به بر در نرسد
که بسر حد کاملی نرسید
منت خون دل که بر دردم
لجد نفس و دل نرسید

سخن شناس اگر ببت بنده رد کردی
خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نشد و نه قبول این
بدین دلیل که گویم ترا قبول افتاد

اگر بطبع تو بیتی زبنده جا نگرفت   نه شعر من بود و نه طبع تست کژ مباد
هم از خوشاب و غلط نیست گاه‌گاهی   نمیتواند بر سطح مستقیم افتاد

صباح عید صباحی برغبت عرفی   که حسن شاهد معنی ز روی کرد طراز
بعزم سیر مصلا صلای گام زدیم   که هست لمعهٔ خلد برین ز عشوه و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است   درآمدیم بعزم طواف در پرواز
گذشت در دل عرفی هوای سیر حرم   بصحن کعبهٔ مصلا فتاده در شیراز

ز هر هنر که زنم لاف امتحان شرط است   بیا ز ما و مکن بخشش از امتحان انکار
بیا کلیمم و کاذب نبوتم گو نیل   بیا خلیلم و ناپخته دعوتم گو نار

خدایگانا دی با تو در وثاق امید   نشسته بودم و بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت   که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگو که هست خبری کز نهایت بدر است   نتیجه‌ای ضمیر ترا بود انباز
همای اوج سعادت همان که غرت او   بنزد شه برد از قدر همگنان ممتاز
چو جد شاه دو دولت بدست غرت داشت   رکاب شاه پلنگ افکن هنر انداز
بهشت تا کهش از پنج روزگار قدیم   عنان مصلحت داور لطیفه طراز
من از شنیدن این غنچه بستم تنگ   شگفتم از نفس عقل و گفتم ای مساز
شگفته باش که این بعد قرب نزد کیست   عنان ز راه تو هم تاب و هرزه متاز
نه این لطیفه دلیلست بر نهایت قرب   که رفت در شب معراج و گشت در پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت   کاین لطیفه نگهدار در مشیمهٔ راز
کرشمه بود این عین سیمیا ورنه   کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار   بکو تهی و درازی حیوة و عشرت ساز

حیوة عمر تو چون وعدهٔ کرم کوتاه   نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

ای که در آئینه‌ام خود در اسیه رو دیده   جنگ بی‌سود است رو اندیشهٔ نیرنگی مکن
دی که نافهمیده از وعظم گمان بخشیده   بی‌نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی مکن
ور توان دندان چون مه آسمان تهی کنی   جا بکی اندیشه دندان شکن سنگی مکن
ورکمان کاو تازی داری اینک حاضرم   گرمی تازی بمیدان نیم آهنگی مکن
وعظ گفتم نه اینجا دین جای لذت برد نیست   چون تو بد بردی سوال از ذوق لنگی مکن
یا بعرفی صلح کن کاعمال زشت را تو   یا برو با کاتب اعمال خود جنگی مکن

از خجلت این گنه که عفوش   برتست نه بر عطای یزدان
خواهم که شوم ز سایهٔ تو   در مطلع آفتاب پنهان

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش   تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خود
با عقل و روح تار بد و بیضا نه از ز دست   ناموس عشق جو مبین نام و ننگ خود
زان آفتاب بجه کند اهل حسن را   کز خویشتن نهفته حباب و رنگ خود

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری   ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت تنست معنی جان   اگر چه حسن گرو از آفتاب و مه برده
برو بصورت تکیه مکن بمعنی ناز   که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

بحضرت تو مرا حاجت عرض کنم   بشرط آنکه کند خوز دهن سخن کوتاه
بغایتی نه مرا اگر جفت زلیخا است   که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود   همین بود که تو در مصری و منم در چاه

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل — ای آنکه جز بمنهج او نیامدی
هم سیرت تو زیور دین است کز شکل — جز نقشبند زیور دنیا نیامدی
گر بود در چمن انجمن در بهشت راه — نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک و سجگاه — از روزن قمر بتماشا نیامدی
نو وخجست منت طبع اهلکس که تو — با گنج شایگانش بسودا نیامدی
چون معنی مطهر با دل کنم که تو — از مجمعی نظاهر اسما نیامدی
از صحن آسمان چه فرود آمدی بام — جز توتیای چشم ثریا نیامدی
آمد همان ردیف تو بر مسند وجود — در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از غایت یگانگی از هجوم شوق — اندیشه بذهن بهتا نیامدی
هیچون شدم ز لب سخنی گوش کن که تو — جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
فردوس منظر افلاک آرای مسندا — ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
رفتی بصید خره جمشید روزگار — گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه ناامید ز دیر آمدن شدم — گویم بدون وعده فردا نیامدی
ور داغم از کرشمه دیر آمدن کنی — این بس که بیش از آدم و حوا نیامدی
باز آی و سایه بر سر ما کن که درجها — فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

ثنا منتها حقیقت اسمی که دیده — بشنو تمام تا برسانم بعز عرض
درویش با عصاش بگیرد ز من بعقب — طراز مغلطش نستاند ز من تعرض (مغلطش)
بر سست و علتی بکجو دار کس فزوده ام — آری بود ز علت بری علیل مرض
گر شبهه زند بکجا الستایش — کز نقطه رود کنمش نام طی ارض
هستم بران نواره بمعنی بباده ام — کاهی بطول میزدم اکنون زنم بعرض

عرفی نه ارث و کذب بحرص و ز زرق آز — دایم بشعر چیز خسران تیره چهر داد
طبع رهم نمود باین خصم خوانگی — این بازیم عطارد برسته مهر داد
ذوق غزل بمهر ثنایم اسیر کرد — آسیب او فراغتم از مهر و ماه داد
مدح آب روی گوهر مدحم بخاک ریخت
تا دوران آن گهر نخواند سپهر داد

تم تم تم
تم تم

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

تحفه درهم نخواهد خاطر افگار ما
سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما
با غنی دارد رواج سبحه کو تزویر کو
تا به بند صد گره بر رشتهٔ زنار ما
ما لب آلوده گنه بر توبه بکشاییم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما
با همه آلودگی از زهد دامن میکشیم
ننگ از تسبیح دارد رشتهٔ زنار ما
آتش افروز تب عجزیم هرکس تیغ
جوشش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما
مرحبا ای چاره‌ساز آسمان مکشای کار خلق
ناخنی لیس تیز داری رخنه در کار ما
ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه هست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

گفتگوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما
بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما
اندر آن بیشه که ما شیر دلیر افکنیم
روبه از بانگ جگری رم کند از بیشهٔ ما
کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسیست
قوت بازوی دل مطلب تیشهٔ ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق بود
باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما
عرفی افسانه تراشی بخوبی بفروخت
لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

نوش دارو نشناسد علت نهد بر جان ما
در خمار معجز افتد عیسی از درمان ما
آبروی شیخ را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما
تا مجلی اما سخن در صنعت مشاطه است
گر نمود کفر دارد شاهد ایمان ما
زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما
چشم اگر باز است اگر پوشیده از هم مگسلد
اندر رفت نظر در دیدهٔ حیران ما
نه ز عصمت پاک دامانیم گر ناموس و ننگ
میکند آلوده که پرهیز از دامان ما
معنی از روشن بردن میجو شدم عرفی ز دل
در سیاهی میگنجد چشمهٔ حیوان ما

نداد نور شراری چراغ هستی ما
کلاه جنبد ز شاخ دراز دستی ما
عنایت صمدی زد کفر ما نکند
اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما
سر فتاده که با عرش می ساید
کلاه فخر بلندی ز گرد پستی ما
ز نیم مستی ما زان گریه می بارد
که چشم شاهد عصمت نیم مستی ما
دمی که عشق بتان زد بقلب ما عرفی
بتاج عرش نشیند غبار هستی ما

بدیر آ از حرم زاهد که می بی برقع گشود اینجا
از آنجا آنچه میجویی بمیخواران نمود اینجا
همان زنگی که آنجا در دل اسلامیان بینی
مغان را نیز بود اما صفای می زدود اینجا
بیا در زمرهٔ رندان در آ بی باک می در کش
که بدمستی نمیدانند بجز فریاد و عود اینجا
محبت شمع بزم قدس را پروانه از پر دان
چه حاجت این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا
بهر سو میبرم بوی چراغ کشته می آید
مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا
نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی
ولی زان که خاموشند ارباب شهود اینجا

کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا
جلوهٔ مردم آزاده حرام است اینجا
هر که بگذشته درین کوی بیفتاد شکست
طایر بی قفس و دام کدام است اینجا
آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت
صنعت راه روان لغزش گام است اینجا
عزت بزم تو ز آنست که گفت با ماهست
صبح آن ناحیه وقتیست که شام است اینجا

برو از عشق مچین معرکه ای شیخ حرم / طفل را شیوهٔ بازیچه حرامست اینجا
در حرم ذکر بتان ای در بر شیرین خاص منست / للّه الحمد که این زمزمه عامست اینجا
شوق موسی چه که آئینه چو برآید بربام / شعلهٔ طور کمند افکن بامست اینجا
سر تقدیر دران حلقه رسد کنجه بگوش / سر این مسئله مکشای که خامست اینجا
عشق نشست ز پا در ره جویای طرب / زاغ اندیشه همان کبک خرامست اینجا
عرفی ز هر دو جهان میبرد الا در دوست / همه جا وحشی از انست که رامست اینجا

از بسکه در مجاحمه دیدم مثالها / عاجز شدم ز کشمکش احتمالها
با انکه هیچ مطلب ممکن روا نشد / دل خوش نمیکنم مگر از محالها
انجاست بزم عیش که هرسو فتاده اند / پروانهای سوخته بر با و بالها
مشغول درد عشق خویشتن چو مستان عشق باش / هم درد و هم نشین عنایت حالها
در ملک عشق هرکه شفا یابد از غرض / رسوای خلق گردد و گویند سالها
صد ره گشود پرده و نشناخت چشم عقل / با انکه آشنا شده بود از مثالها
گه گه فتد ز طاق دل دوستان ولی / خورشید را زبان نرسد زین زوالها
عرفی دگر دران چمن بیغمان نشست / کز جام جم شراب کند در سفالها

بجز نمکش بام مرهم مباد اسینه ریشانرا / عداوت با دل من باد زهر آلوده نیشانرا
بمن بیگانگانرا که دل هم صحبتی ماند / که با هم صحبت غم میکند بیگانه خویشانرا
دمی صد خشم بی تابی دل میزاید و شادم / که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشانرا
نه با من بایکی از اهل دل خود دوستی مکن / ولی درکار رحمت آخر سر زلف پریشانرا
عذاب دوزخ آشنا مان آتش چون گشنه ایزد / مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشانرا

برو عرفی بگوی بیغمان بر فرزه مرهم
که اینجا با نمک هم نیست لطفی سینه ریشانرا

جراجل

جراجل نکند چشم اشکبار مرا / که آرزوی دل آورد و در کنار مرا
براه عشق بگیرم ز شوق بال و پری / که نه پیاده شمارند نه سوار مرا
فغان ز نشئه دون همتی گزین شادم / که هیچ کام ندارد (بیارد) با انتظار مرا
نه رام مردم اهلم نه صید مرشد شهر / نشسته ام که نمی کند شکار مرا
ز بیم فتنه و شادی چو کودکان همه عمر / غمت گرفته در آغوش در کنار مرا
میا بملک عدم یا چنان مکن عرفی / که بیغمی بشناسد درین دیار مرا

بزهر تشنه لبم با شکر چکار مرا / در از باد و شبنم با سحر چه کار مرا
مرا نشاط تماشا به از بهشت وصال / بقسمت کم و بیش قمر چکار مرا
ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلب / من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا
مرا فریب دهد ناله و نغمه گوید / ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا
ز ناز شربت کوثر نمی چشیدم آه / با آتش دل و داغ جگر چکار مرا
من شکستن افغان بسینه در شب غم / نغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا
جزا ز عرفی جان باز سر نمیطلبی / فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را / بصبح عید دهم وعده شام ماتم را
ز لاف صبر بسی نادمیم طعنه مزن / مروتی که ملامت بلاست ملزم را
بلذت ابد از زخم او دلا مژده / که داد بی اثری انفعال مرهم را
هوای باغ محبت بغایتی گرمست / که هیچ سبزه ندیدست روی شبنم را
قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد / بجلوه که تصور نبود محرم را

از نو نوشت رداد و دل آرمیده را / غم نامهای شکسته صد ره دریده را
الماس ریزه گرد در دیار عشق / کانجا بجو تیا نبود میل دیده را

آورده‌ام بکف سر زلفی که بردلم   شب کرده صبح عافیت نادمیده را
شادم که در طپیدن خامی فکنده‌ام   هر ذره از وجود دل آرمیده را
عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست   اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

از نالهٔ شبانه اثر برده‌ایم ما   ناموس گریه‌های سحر برده‌ایم ما
باد مراد گر نوزد دم بدم چه باک   کشتی ز موج خیز بدر برده‌ایم ما
راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود   لب تشنگی ز راه دگر برده‌ایم ما
سود متاع ما چه بود گر ز دیار عمر   مژگان خشک و دامن تر برده‌ایم ما
سرمای عافیت نشناسیم کز ازل   در گرمسیر عشق بسر برده‌ایم ما
خامی نرفت عرفی و گشتیم بحر و بر   بنشین که آب روی سفر برده‌ایم ما

تا تیز کرده سیاست نگاه را   صد منت است بر دل عاشق گناه را
ای روی غمزه سیاه که از شرم کرده‌ام   بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تلخی عیش او نرساند ملال من   از ماتم گدا چه زیان عید شاه را
فرد الخلق تا نمایم عطای دوست   ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را
هرکه راهم فنا د بصحرا معرفت   با برق معامله دیدم گیاه را
عرفی طمع مدار مروت ز خوی دوست   در دل نگاه دار سراسیمه آه را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا   رسوا کنند ز شکوهٔ داغ دگر مرا
کو بوی گل بسوز دماغ غمم که داده‌اند   از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم و هر دم هجوم شوق   آلوده میکند بچراغ دگر مرا
هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست   محتاج میکند بسراغ دگر مرا
عرفی دوا مجو که حریفان نه بلبلند   هر دم کشند بنغمهٔ زاغ دگر مرا

دادم بخشم

دادم بخشم او دل اندوه پیشه را   غافل که زود می‌شکند مست شیشه را
ای مدعی ملو کش که محکم گرفته است   عشق همیشه دامن حسن همیشه را
در بیستون بصورت شیرین نگاه کن   تا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را
فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل   در کار نقش سنگ کند زخم تیشه را
عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب   امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

گفتم آنکه شب درخواب کردم پاسبانش را   ادب که میگذارد تا ببوسم آستانش را
صبا از کوی لیلی گرد زد بر تربت مجنون   کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را
برآید جان ز تن وان زلف میجوید چو آن مرغی   که از دامی شود آزاد میجوید آشیانش را
ز غیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان من   همانا دست امید کسی دارد نشانش را
ز رشک آن نقدم هرگز بروی آستان ننهد   که تا که شب پنهان ببوسیده باشم آستانش را
دلم گم گشت غمهای جهان عرفی طلبکارش   بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را   آب و هوا زیاده کن باغچه نیاز را
صورت   چون نشود برتو عیان که می‌برد   ناز تو جنبش از قلم چهره‌کشای راز را
آه که طبل جنگ زد آنگه نگاه آشتی   چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را
تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی نشود   رخصت جلوه گر دهد حجله نشین ناز را
ای که گشوده پای جان در طلب حقیقتی   طرف نقاب برفکن بر دکه مجاز را
شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران   عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا   تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا
آنکه میخواهد که غم آتش زند در خانه‌اش   کو بعشرتخانه از بهر شگون آرد مرا
از می طامات حرفش لا نعلم مطرب کجاست   تا بهوش از نغمه‌های ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن تا نمانم شرمسار   تا کی از مغزم کنه دوزخ برون آرد مرا
میبرد اندیشه ام در کعبه از دیر مغان   میبرد باری نمیدانم که چون آرد مرا
گر بنالد عرفی از عقل و خرد معذور دار   من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را   چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران   آراستهٔ از نو بکند مسند جم را
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد   در خون کشد این مسئله برهان حکم را
الماس بود طعنه شنو از جگر ما   بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را
در روضه چو با این دهن تلخ بخندم   بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را
ما سجده بر سایهٔ دیوار گذشتیم   از بی ادبان پرس حرمگاه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو   زنهار برافشان و مرنجان دل غم را

نه مهر دوست خواهم نه کام دشمنان را   یک طور دوست دارم بیمهر و مهربان را
غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم   از من دعا بگوئید یاران مهربان را
مستانه گر بتازم عیبم مکن که توسن   بر میدهد بهر کب سر میدهد عنان را
گفتم بگوشش توفیق که دشمن مروت   تا کی فراق جز من این مور ناتوان را
گفتا مروت آنست کز پا در افکنیش   تا آنکه جوید از غیر از خود بیابد آن را
آوارگیست رهبر در وادی محبت   طوفان بود معلم دریای بیکران را
عرفی بگیتی از خود آمد که باز گردد   غافل که تازه پرواز کم سازد آشیان را

روشن نشد آفتاب جز از آتش ز داغ ما   از داغ ما بگیر حساب چراغ ما
ما خار و گل ز چشمهٔ زهر آب میدهیم   کو نز طراوتی نرساند بباغ ما
محمل بسومنات روان کن که یافتی   ای کعبه رو که گم شده در سراغ ما

در خواب غفلتیم

در خواب غفلتیم و ما زان چراغ حسن   دود کرشمه چرخ زند در دماغ ما
با فیض نور گر نشود اهل انجمن   پروانه را بسینه در آید چراغ ما
هر چند کز فراغت ما غم خورد حسود   احباب را نصیب مبادا فراغ ما
عرفی خجل مباش که نشناخت روزگار   دستان عندلیب ز دستان زاغ ما

دلم در کعبه رو کردست همت جو ز دلها   که خواهد ماند نقش از پای کعبها در طی منزلها
تو افلاطون ولی اندیشه را چین بر جبین مفکن   در آن وادی که جز حیرت نداند حل مشکلها
بیا در شرط وسعی معظم دل مبند اکنون   که از طغیان دریا در ته آبست منزلها
بدل تخم غمی میکار روی چون خوشه انگیزی   که دهقان وفا جمع آورد زین کشته حاصلها
مثالی کو بمیت عامی صفت بردار از آن نقشی   جمال کعبه نتوان دید طی ناکرده منزلها
اگر با پیر محمل رمزی از دیر مغان گویم   جرس بکشاید و ناقوس بربندد محملها
خرابات مغانست این که معماران ایوانش   خوی مینای روح القدس ریزند بر گلها
خدایا خانقاه کهنه صوفی بر نداند ده   که ایوانها خراب زنند و بیارایند محفلها
چو خوان آلوده فردا خیزم و بر گرد او گردم   شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

زان لب همه دشنام بود ملتمس ما   آری همه بر زهر نشیند مگس ما
آن کعبه روانیم که صد قافله درد   مستند ز آشوب صدای جرس ما
ای دوش بهمدوش درین کوچه که شبها   ساغر زده با محتسب آید عسس ما
گل پرورید و خنده ز گلستان رخ او   در باغ ارم هست هوای قفس ما
در عرصه نسیب ادبش باز ندارد   گاهی که شود نرم عنان فرس ما
بنشسته بذوقی که صد آشوب قیامت   از شهد غم او برهاند مگس ما
عرفی طلب کام روا نیست وگرنه
دریای اثر موج زند از نفس ما

هم از غزل

ای لطف

ای فوج عشق تاختنی بر سپاه ما
وی موج اشک ریختنی بر گیاه ما

سرگرمی آفتاب کند از رستخیز بار
ای سایه همای گریز از کلاه ما

این برق ده چو قیمت خود ناشناس بود
گر دست کهربا بر باید گیاه ما

افتاده ایم در بن چاهی که تا ابد
تحت الثری ز سهم نه بیند بچاه ما

تن در لباس عصمت و دل در پلاس کفر
از غازه لاله گون شده روی سیاه ما

هان ای سحاب گریه فرو ریز گرم و تلخ
باشد ز بام کعبه بروید گیاه ما

ای تو نیابت ستم ملایک رساند نیست
گرمست تا حوالی لب دود آه ما

راه حسابگاه قیامت که بابرد
گرد غمت اگر ننشیند ز راه ما

عرفی نهان نهست که هنگام بازیافت
مهری بلب نهد نفس عذرخواه ما

نگاه جلوه از آن تافت روی زیبا را
که جان ز شرم نماند در آستین یارا

نظر بجان و دل آن برغرور نگشاید
که سیر دیده نه بیند متاع یغما را

امید مغفرت این بس مرا که امروز
ز من کشید غمت انتقام فردا را

باین جمال چو آیی برون بمعجز عشق
زکام خلق برم لذت تماشا را

لب بخنده مرا میکشند چه بدبختم
که داد نوبی اجل بخت من مسیحا را

چو یوسفم گذرد در بهشت در صف حور
نشان دهم تو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز و ایما را

باز ماتم نو شد این جان بلافرسوده را
وه که از دل بر کشید این آه دردآلوده را

آفتاب حسن او جایی که گردد برده سوز
از تماشا مست سازد دیده نگشوده را

داستان عافیت سودی ندارد هرزه چند
رو کجا مونی فروشش این قصه بیهوده را

چون بروی مدعا روز آشتی حیف حیف
چهره ام آستان نامرادی سوده را

ما نمیدانیم خورشید از بام در آو گنم
خرقه از دود آتشی نهاندو وده را

عشقم از شغل

٦٨

عشقم از شغل صنم با اهل دوزخ یار کرد
تا بداغ من بسوزد مردم آسوده را

عرفی از آلودگی غم نیست منشین ناامید
ابر رحمت دوست دارد دامن آلوده را

همه چو بنده است و من بیباک آنجا
که فرا اید املی در دل صد چاک آنجا

ای بهشت انجمن کوی کلی تربت باد
که نیاسود کسی با دل غمناک آنجا

که دران بادیه ماند قدم سوختگان
که نه با شعله ستیزد خس و خاشاک آنجا

جانب صیدگهی میکشدم شوق که نیست
سر آهوی حرم لایق فتراک آنجا

طلب خون شهیدان که کند از تو بحشر
تیغ کین گر کشد این غمزه بیباک آنجا

طرفه رسمی متعارف شده در شهر وصال
که شمارند هنر شیوه امساک آنجا

در مزاری که منم خفته چو ماتم زدگان
غم و اندوه فشانند بسر خاک آنجا

ساقیا لطف کن از بعد هلاکم جامی
که بود سایه فکن بر سر من تاک آنجا

عرفی میکده و می من و بزمی که مدام
زهر خشمت بکجا صحبت تریاک آنجا

تا خیالت کرده مشغول هم آغوشی مرا
باز میدارد از افغان ذوق خاموشی مرا

صید آن صیاد بادا بهرم که نازش تا ابد
نیم بسمل دارد از تیغ فراموشی مرا

اضطراب عشق بیهوشی کند از رست از نهیب
هر نگاهت مایه صدساله بیهوشی مرا

حوض کوثر یارب از آتش لبالب کن ز آب
گر نصیبی هست فردا از قدح نوشی مرا

در لحد عرفی کفن سازم سیاه از دود دل
تا با اهل حشر بنماید سیه پوشی مرا

باد بشارت اهل محنت شناس ما
کامد غمی بلند از شهر هراس ما

ای خوش دلی بسوز که دست ملامت است
آرایش عنان دل ناسپاس ما

ای عقل دور شو که ز جام قبول عشق
مست تبسم است لب التماس ما

از بهر عقل نوحه ایمان و دین که کو
آن نخله که داشت از این غش پاس ما

از شهر دل بلند شد افغان که حیف حیف — زین قصرهای عیش سراسر اساس ها
ای دل بریز باده عشرت که میدهند — لبریز کرده از می اندوه کاسه ها
ای جان بسوز جامه راحت که میکنند — از شعله تار و پود حریر لباس ها
عرفی ستم بپذیر به آیین که در ازل — میرفت بر زبان ملامت سپاس ها

برآورم بدل و جان در سرای ترا — که آورم بدرون وی آشنایی را
چو جان و دل همگی سد راه غیر کنم — بگیرم که چه سازم نثار پایی را
برون کنم غم دل وز طرب کنم لبریز — که میل هست به بیگانه آشنایی را
عنان دهم نفس غم نثار را بر دوست — که نیست حوصله کوه غم جایی را
بگریه مست ببستم کنم لبش وانگه — برون دهم جگر آلوده ماجرایی را
چه آرزوست که عرفی بیان کند یارا — روان کنید تحصیل این دعایی را

گر بود با دل بسر پیوند گیسوی ترا — از چه میپوشند زخمم هر نفس روی ترا
میدهد هر طور توای بدخو گواهی گو مباش — جامه خونین بخنجر کشته خوی ترا
خاطرم از پرسش روز جزا هم جمع نیست — بسکه می بینند مردم در میان روی ترا
از تظلم بسکه کردم دادخواها زاد لیل — رشک صحرای قیامت ساختم کوی ترا
وقت مردن چون سر عرفی گرفتی بر کنار — کاش مغلطیدمی و بوسیدمی زانوی ترا

از حیات یک نفس دارم بر افکن پرده را — شربت دیدار ده این جان بلب آورده را
چون بجور تو گرفتم لطف کمتر کن که نیست — لذت از شهد وفا زهر ستم پرورده را
باز خشم خون فشان گردون نگاه کرده ام — چون تبسم سازم این شیون بیاد آورده را
گر بگویم لذت زخمی که بر جانم زدی — خون بجوشش آید از غیرت صید بسمل کرده را
وه چه زحمت این بهل عرفی که در بزم حریف — زندگانی تلخ باشد زخم حسرت خورده را

تا کی مغبچه می نوش دهد باز ایمان را — تا کی پیش پری بدعت نهاد ایمان را
این مزاریست که صد چون تو در آن مدفون نیست — که تو امروز برو طرح کنی ایمان را
جمله در کشتی نوحند حریفان در خواب — ورنه هرگز ننشاند قضا طوفان را
بحث بار و دقبول بت ترسابچه است — ورنه از کفر زبونی نبرد ایمان را
جوی اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح — مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را
جنس این راجه کس وامده یارب در بیش — که بجز مرده ز عرفی نخرد ایمان را

ندادی اذن منزل ساختن گر لطف شاه آنجا — مرا کی حد آن بودی که سازم جایگاه آنجا
از آن در زیر ایوان شه این منزل بنا کردم — که باشد بر سر من سایه ظل هما آنجا
زمین و آسمان گر دشمنم باشند چه غم دارم — که دارد قرب شاهم از حوادث در پناه آنجا
اگر گه گاه اینجا سایه شه بخش ما افتد — عجب دارم گر افتد پرتو خورشید ماه آنجا
چه باشد جان بپاسش گوهر اخلاص میریزم — کسی باشد که آرد مژده کامد پادشاه آنجا
خدا را این عمارت را پسند شاه میخواهم — بتقریب صله آزادی اهل گناه آنجا
کجا باغ ارم را لطف این منزل او دو حاصل — که میرویند ز فیض قرب شه گلهای جاه آنجا
خدا را ای مصور صورت شه را رقم فرما — که هر که در حرم باشد بسازم سجده گاه آنجا
تماشا گر بقدر حسن منظر میکنی عرفی — نگاهی جانب فردوس دارد صد نگاه آنجا

گریه جوشانم و مشوییم دل دیوانه را — تا کنم آراسته از بهر صنم بتخانه را
کی بابن ذوق از وصال شمع گردد کامران — بال اگر از شعله آتش بود پروانه را
از نسب طاعت عشق ما روز ازل برچیده ام — این نگاه حسرت و این گریه مستانه را
باز در بزم قدح گیرم طلب کانجام — ساقی از آتش لبالب میکند پیمانه را
عشق را بدنام کردی سایه بر آتش مسای — شعله کو بخش ای اهل باز بچه پروانه را

ناله کردم ز جورش گفت خامش کاشنا / رنجه گردد چون بیازارد کسی بیگانه را
پاره دل میخورم عرفی بفر بنگاه عشق / مرغ آتش خواره جز آتش نماند دانه را

ز وصلش یافتم ذوقی که نبود انتقام آنرا / چنین داغی بدل هرگز کسی ننهاده دورانرا
بسوی آفتاب از نازکشتا بدنظر لیکن / کند صد شیوه ضایع تا برد یکذره ایمانرا
چنین دل مرده مفلس ای که نقد عصمتی داری / در میخانه کالجام فروشند آب حیوانرا
اگر ساقی تو باشی با دل جمع از لحد فردا / بدیوان جزا آرم شراب آلوده دامانرا
ببخشا خلق را یا رب بجیم انقطاع ما کردان / مسیح اعمال زشت من که طاقت نیست میزانرا
تو یار این غمزه چون آیی بصید اندیشه من شاید / که در دل ناخن شاهین خلد کبک خرامانرا
همان عشقی که از وی بر خلیل آتش گلستان شد / کنون دریای آذر میکند بر من گلستانرا
خوشم از نکبه ... خود ای عرفی که قتل من / بر نشان از پشیمانی نگردد آن نامسلمانرا

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت با لب بباشد خوی محبوب مرا
تا مجال من کند اندیشهای باطلش / بس اور آتش اندازید مکتوب مرا
در حجاب افتاد زین غمخوارگی ناید برون / دشمنی با خویش تا کی جان محجوب مرا
گفتگوهای دل شوریده ام باطل مدان / بهره از هوشمندی نیست مجذوب مرا
گریه را ذوقیست کانرا باعث همت بس است / ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا
حسن نازد غمزه خواهد گرمی بزم و ادب / حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا
ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن / ناصبوری شرط اسلامست ایوب مرا

در نو بهار باده ننوشد کسی چرا / می در پیاله زهد فروشد کسی چرا
مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق / همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
سر رشته معامله در دست قسمت است / با دشمنان بمهر نکوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بحل و تشنه دوست هم / با این خمار باده ننوشد کسی چرا
جوان دم بدم عنایت توفیق ممکن است / در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا
هم دوستیست عرفی و هم رفع دشمنی / عیب غنیم و دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن نبود دلیل مرا / بگفت گلشن خود میبرد خلیل مرا
زباغ وصل ثمر خواستم آنقدر که دهند / کجا نظر بکثیرست یا قلیل مرا
روا مکن که مگس بران مساز محتاج / که منفعل نکند بال جبرئیل مرا
چه گونه باور آید که اهل حسن و وفا / که کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا
علاج تشنگیم درد دل کند ورنه / ز روی لب گذرد نهر سلسبیل مرا
فغان ز جلوه حسنت که با سخاوت عشق / نه بر فشاندن جان میکند بخیل مرا
دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه / نمیگزد ستم مردم اصیل مرا
کجاست عرفی مجنون که تازیانه او / ز کوی عقل برارد هزار میل مرا

می کش و مست شیوه کن نرگس می پرست را / میکده کرشمه کن گوشه چشم مست را
آمد فوج تازه جمله نهاد دست آرزو / خیز و شراب دشنه ده غمزه تیزدست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت / در شکنی بگوش دل زمزمه الست را
زلف شکن فروش را بر دل من مطلع کن / یاد زمانه ده ز نو قاعده شکست را
گرم زیارت حرم گشته ولی ز بیخودی / یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستانرا / آخر سفارشی کن ای دیده پاسبانرا
تا کی فرو نشینم آخر چه سود کو هر چه / هر چند گفته باشم من در دستم زبانرا
من بلبل شکسته ام اما درین گلستان / در روز بد نهادم بنیاد آشیانرا
کین را بمهر مفروش ای عشق در دست دو ... / زین بهتر کن فراهم یاران خورده دانرا

بر وای گلشنم نیست اما بموسم گل
آب و هوای گلشن آتش کند غبار را

بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل فصاحت
بیدار ساز گوشت در خواب زبانرا

عشقم به نیست افکند درپیش ور دو گیتی
سلطان شکار لاغر نخند ملازمانرا

عرفی نگر ده صیدی در دشت سوف بلنگ
بنشانده بر بناوک بربسته زه کمانرا

دل چو بغم شاد زیست مهر و وفا زد طلب
غم چه گوارا فتاد برگ نوا زد طلب

با بد عاجز در دراز در بزد ان نخواه
یا بطلب گر خوشی ترک دعا زد طلب

چون روش عهد ما کرده فلک واژگون
تشنه تری چون خضر آب فنا زد طلب

آنکه کند یک شراب زو مطلب دو صاف
وانکه خورد نوش زهر دو دوا زد طلب

ازچه روی نزد شیخ جانب عرفی شتاب
مطلب اگر های و هوست خیز و بیا زد طلب

صد قول بیک زمزمه طی میکنیم امشب
مستی نه باندازهٔ می میکنیم امشب

مجنون تر اقبله اجابت زد عا برد
هنگام دعا روی بحی میکنیم امشب

آن خنده که وی ساغر جم داشت بخورشید
بر جام جم و مجلس کی میکنیم امشب

نگشود دری گفت و شنیدم بمتاع نخ
این داد و ستد باد ف و نی میکنیم امشب

همت نه متاعیست که ارزد بتفاخر
این زمزمه با حاتم طی میکنیم امشب

تا کی طلب ازوادی راحت کنندم دور
این ناقه درین مرحله پی میکنیم امشب

عرفی لب من درد بافغان نگشود است
این ناله بفرموده نی میکنیم امشب

برمیان فتنه شوخی باز دامانی شکست
ترکتاز غمزه هر گوشه خاقانی شکست

ملک حسن از غمزه خالی کرد تا گشتم خراب
کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع میکنم با آنکه از بامم فکند
زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست

گر سلیمانست اگر موری که در سعی گراست
هر که دست از آبرو شست و لب نانی شکست

[illegible]

بشنید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
تا مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بنداری سلیمانی شکست

یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست
نیست علمی که فراموشی ازان بهتر نیست

اینک اصحاب کرم حاضر و انواع صلاح
کو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفایی بینم
آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست

نیست با هشیاری آسوده دلان قابل راز
این قدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسی که تو می پوشی ازان بهتر نیست

تا تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست
در روشنی جهانیم و جهان در قفس ماست

آن زهر پرستی که بود در شکرستان
بیگانه ز خوابیدن شکر مگس ماست

جان زنده ما تا بره کعبه روان شد
رقصان حرم از ذوق صدای جرس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشای تو مردن
در باغ تمنا ثمر بی رس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
در باغ دعای که نسیمش نفس ماست

عرفی کس ما هر که خود حیله فروشست
در بیکسی آویز که بیکسی کس ماست

مست دیدم خویش را هم صحبت جانانه مست
فتنه انگیز بود انس دو همخوانه مست

همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل
ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست

قول ارباب خرد هست کش صد عرض است
هیچ افسانه جهان نیست که افسانه مست

ابله و مست و خرد منبه هشیار یکیست
مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه مست

شور عالم همه جمعیت دوران نرگس خوش
مجمع فتنه آشوب بود خانه مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

در باز اخ وگشتنی ما با معظمست | وین درد ازان زیاده که پایان موسمست
آنانکه لاف مرتبهٔ قرب میزنند | بیلوتهی کنند زامکان که ملزم است
گر صد دلیل نقل ز فیض خرد کنند | ما دشمنیم با خرد و اندیشه حاکمست
هر نکته که هست بوجهی توان شناخت | نادان جهل با خردان بر معلم است
ما خود ز کبر طعمهٔ تهمت زدیم لیک | در دوش ما معامله با جود منعمست
هر چند شرم دوست خلاف قبول کرد | معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرمست

آتشین لالهٔ دل صد ورقست | هر ورق مایدهٔ صد طبق است
عشق میخواهم و میگریم زار | طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود نمیریزد زود | خامهٔ طالع ما تنگ شق است
گل غم ز آتش دل میجوشد | شیشهٔ دل ز نمش پر عرق است
هر کتابی که منم خامهٔ آتش | لوح محفوظ نخستین ورق است
عرفی از عیب تو گفتیم مرنج | هرچه در حق تو گویند حق است

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست | تا ریشه در آبست امید ثمری هست
هر چند رسد آیهٔ یاس از در و دیوار | بر بام در یار پریشان نظری هست
هرگز نزدم دست بکیشی ز سر صدق | از بستن زنار مغانم خبری هست
منکر نشوم گر بغلط دم زنم از عشق | این نشئه مرا گر نبود با دگری هست
آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل | در دامنش آویز که با او خبری هست
هرگز قدری غم زده ام دور نبوده است | شادیست که او را سر و برگ سفری هست
تا گفت خموشی تو را از دل عرفی | دانست که از ناصیه غمازتری هست

نه گفتن و نه شنودن زبان گوش منست | هزار نغمه که در لب خموش منست
میی که میبرد امروز در گلوی دو کون | کمینه جرعهٔ پیشینهای دوش منست
بمجلسی که اسیران کشند خون جگر | سرود انجمن افغان نوش نوش منست
نوای صور که گویند مرده زنده کند | حکایتیست وگر هست هم خروش منست
ز سوز آتش دوزخ حکایتی میرفت | دلم بناله در آمد که نیم جوش منست
تمام گفت و شنود غم تو ام برخیز | بیار باده که وقت سماع گوش منست
نهم جنازهٔ عرفی بدوش و فخر کنم | که ساق عرش محبت بروی دوش منست

نوشیم شربتی که شکرها درو کم است | داریم عزلتی که سفرها درو کم است
صد ارغنون نهفته در تتق تیره روزیم | فیروز شام من که سحرها درو کم است
در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست | ای نخل خشک بین که ثمرها درو کم است
طالع ببین که بر اثر یاس میرود | این نالهٔ حزین که اثر درو کم است
خیز این شمال بخت که زورق بر آب برم | زین موج فتنه خیز که سرها درو کم است
کم مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر | داغیست داغ ما که جگرها درو کم است
عرفی بعیب دوستی از شهره چه غم | عیبست دوستی که هنرها درو کم است

شرمندگانی که جز از بسترم کاری هست | در در ابا دل سودا زده بازاری هست
قفل الماس بیارید که زخم دل ما | سر بر آورده زبان بر سر گفتاری هست
این قدر رشک ندارم بکام نفسی | مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
ای مسیحا از پی نفست منت ملاف | امتحان نکنم آخر دل بیماری هست
محرم خلوت عاشق نبود غیرت اندر شمع | آفتاب ار برسد سایهٔ دیواری هست
نشر آن نشود گر ادب آموز کلیم | ما چه دانیم که در خانهٔ دیداری هست
وطن آن کافر عاست که در گوشهٔ دیر | بر کمر بند و ابست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب نگشاید عرفی   که تحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت بشکست   کجا دماغ می و تاب نغمهٔ چنگست
فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی   بهانه جو و آغاز کرده در جنگست
بعود شیون ما زخمه چون زدی بشنو   که این نوای خراشیده بس خوش آهنگست
مرا که شغل هم آغوشیست با زنار   اگر بسبحه دهم دست دوستی ننگست
باین که کعبه نمایان شود ز بام نشین   که نیم گام جدائی هزار فرسنگست
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور   لباس کعبه بدوشم منه که بس تنگست
بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کرد   بآشتی مرو اکنون که صلح هم جنگست

مرو ببادیه گردی که رزق وشنید است   برهنگی مطلب کان لباس رعنائیست
زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم   کنایتیست از ادب آموزی تقاضائیست
دماغ یوسف اگر تر کنند کف ببرد   از آن شراب که در ساغر تماشائیست
نقاب میکشند ای دل تمام حوصله شو   که باز وقت شراب کرشمه پیمائیست
چنین که بر دم شمشیر و دشنه مشتعلم   حسود در ارسد ار گویدم که هرجائیست
شهید عاطفت آن کرشمه‌ام که ز مهر   تمام نقش طرازی و مشهد آرائیست
بشوق دوست چه سازم که در طریقت عشق   خیال بی ادبی و نگاه رسوائیست
بگو که نیست گنه کارتر ز من عرفی   که این حدیث گرانمایه لاف یکتائیست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت   آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت
تا دل آوردم و دین رفتنها برداشتم   از گرانباری چها بر خاطر گردون گذشت
با من مسکین چه داری رو که تا نزدیک من   هر قدم می بایدت از دجله جیحون گذشت
در درون باغ غیرت عمرها بگذشت لیک   عمر دیگر در شبستانیه هم از برون گذشت

کاروان عمر ما کش نوش و دارو بار بود   دایم از سیلاب زهر جویبار غم گذشت
نقش ما بنمایدت گر زانکه با کم میکنی   گر گدا هین کوچه آمد عرفی مجنون گذشت

کوی عشقست آنکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت   خوشدلی آمد که تاج غم ربا بر سر گذاشت
آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد   بر وفا دل بر عنان برتافتن اکثر گذاشت
دلگشای خویش را سنجید با دلبستگی   از کلید دوست خود بگمشت خاکستر گذاشت
آتشین مرغ دلم را امید صد بال و پر   در گلستانی که جبریل امین شهپر گذاشت

سینه تشنهٔ طلبست آن نگه تیز کجاست   تشنهٔ فتنه‌ام آن جعد بلاخیز کجاست
چون ملک در لحد از بهر سوالم گیرد   گویم اول تو بگو ساغر لبریز کجاست
شکوه را خوش باثر ساخته‌ام لیک مرا   جرات این گلهٔ آشتی انگیز کجاست
غیرت از بهر چه فرهاد برد چون هرگز   غم نه آنست که عشق نگه پرویز کجاست
استخوانم دهد آواز که اینجا اینجا   کز بی کسی هدف ناوک خونریز کجاست

هر خنده دریچه گشاینده غمیست   هر انتعاش تاب ده قفل ماتمیست
دل زنده دار و قدر مسیح مرا سنج   غافل مباش آن نفسی بود این دمیست
حیفست حیف بس بکن از کاوش دلم   هر ناله را خراشی و هر گریه را نمیست
با غیبت گریه در جگر تشنه‌ام گر آن   صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است
هر کس که دید عرفی و این نورهای دوی   غافل ز زیر پرده کمانش که آدمیست

وه که از دوختن این چاک گریبان رفتست   این نه کافیست که تا دامن ایمان رفتست
بجوالم تن از شرم نیاید فسرد ا   جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست
لذتی یافته کام دلم از ناوک او   کز گلوی هوسم چاشنی جان رفتست

رفت آن آفت جان از بزم ای اهل هوس بیا
تا ببینم که جهان بر سر ایمان رفتست
همه این بود که تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسی که دیده بحسن تو آشنا کردست
هزار گنج گهر صرف توتیا کردست
اگرچه تشنهٔ لطفم مساز معذورم
که هرچه با کس من کرده کیمیا کردست
ببین چه آفت جانی که هر که دیده ترا
نه از برای تو از بهر خود دعا کردست
کسی که روی ز قبله گشته در دم مرگ
بدانکه در ره دل روی بر قفا کردست
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش
که شیخ صومعه با نفس خود وفا کردست
چه دل شناخت سررشته گشت معلوم
که دم بدم بکف آورده و رها کردست
گرت بخون جگر چند افکند بدرویشی
غمین مشو که ستم سایهٔ هما کردست
ز نور زاده مرا انجم و طلعت خورشید
بکوی سرمه فروشان مرا گدا کردست
کسی که بهر جفای تو کرده خو بستم
برو بسوز که با خویشتن جفا کردست
دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخنهای آشنا کردست

هرگاه که از مهر بکین میل تو بیش است
اول نمک سینهٔ ما باش که ریش است
زندان بود آرامش آن کز زده طاعت
در کش نمکش صحبت بیگانه و خویش است
معشوق در آغوش مرا آینه بر کف
از بسکه دلم شیفتهٔ زشتی خویش است
باکعبه روان انس نگیرد دل عرفی
دانم قدمی چند از این قافله پیش است

[illegible]

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

زنگهای جفایت دو کون بر بند لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

گر نوش وفا قحط نبود نیش کفافست
آن زهر که مرهم نبود ریش کفافست
با سلسله جنبان ستم هیچ نگنجند
بیگانه ستم گر نکند خویش کفافست
آنها که در گنج سعادت بگشایند
تشویش تمنای کم و بیش کفافست
در منجلهٔ عشق سر انگشت فرو بر
گر شهد میسر نبود نیش کفافست
گر سلطنت دین و دنی جمع نگردد
منبا نه شاه و دل درویش کفافست
عرفی بره تجربه زین بیش نه نشیند
لخت زده را واقعهٔ پیش کفافست

دلم بزخم تو جان داد و بی طپیدن نیست
که کشتهٔ تو نصیبش آرمیدن نیست
ز جور تا بزنم تازیش گمان هرگز
ستیزه کار مرا ذوق لب گزیدن نیست
گذشت و سوختم از انتظار و باز ندید
درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست
ز باغ وصل چه حاصل مرا همان گیرم
که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست
ز زهر تیغ مگذر ای مسیح دم زنهار
که تشنگان ترا ذوق آرمیدن نیست
دلم کباب شد از قصهٔ غمت عرفی
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

ای سینه کو دلم که خراشی این فسانه چیست
مردم ز غیرت این سخن محرمانه چیست
نازم بخویش کشتهٔ او که هیچگاه
آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه است مراد اسیران نمیدهد
حور و ملک شهید درین آستانه چیست
طوف حریم کعبهٔ دل فیض میدهد
ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست
نالم چنان بدرد که از خون چکد دلم
دل گویدم چه تهمت این ترانه چیست
من مست غوطه در ته دریای آتشم
آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بیهده ست
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

نشأه مخموریم با مستی مجنون یکیست
صد شرابم هست در ساغر کز انها خون یکیست

از فسون عافیت بر مبتر و زرم روی زرد
در مزاج من نگار و دوزخ و افیون یکیست

بر سر سرها دگر جام محبت بنجو دست
سایه گستر بن و زخم تیشه گلگون یکیست

هر جفایی کز تو آید میکند کردون امتحان
سوزم از غیرت که آیین تو و گردون یکیست

داغ بر هم بسکه بر بستم نشان از دل نماند
بیش ازین صد داغ بر دل داشتم اکنون یکیست

گر مزاج آب و آتش را یکی داند چه عیب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

من بلبل آن گل که گلزارش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم بگلو ریز که بیمار محبت
آشوب نشان تب و تابش همه خونست

از صید گهان کشته بهر خیز که صیاد
از آتش فتراک و رکابش همه خونست

دیوانه عشقیم که این شاهد مست
حسنش همه زحمت و نقابش همه خونست

کو تشنه لب خشک و جگر تشنه و مستند
دریا دیه عشق که آبش همه خونست

آبش چه و سرچشمه مپرسید کدامست
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز مپرسی که غم ما
مینیست که در جام حبابش همه خونست

حسنش نیاز مند تماشای ناز نیست
اما ز ذوق جلوه خود بی نیاز نیست

آرایش وجود قبول حوادث است
زانسو گذر مکن که در فتنه باز نیست

بجان سعی مگسل اگر کار مشکل است
ره رو اگر ملول نشود ره دراز نیست

دایم دلم ز نعمت نایافت فربه است
این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

تعظیمت خوشند لکه ز معنیت ناامید
اندوه معنیی که بلفظش نیاز نیست

مغرور بد گهر نکند نام امتیاز
والا گهر وظیفه خور امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فروش نیست
هر جا رعونتی بود امتیاز نیست

نازنده جهان از تو بآرایش آفت
ای فتنه از آرایش و از آرایش آفت

تا دیر فلک شیوه افسونگری از تو
یک لحظه نیاسوده ز فرمایش آفت

باید همه آفت شد اگر است عشق
راضی نشود عشق بآلایش آفت

چند آنکه دلم آفت عشقت طلبد هست
در حوصله عشق تو گنجایش آفت

آراستی از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دلارای تو آرایش آفت

نسیم گلشنم و در روزم تر از خواهی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوایی رفت

ز نا مرادی و دانم ولی نیابم باز
که این معامله با طبع روستایی رفت

هزار رخنه بدام و مرا ز ساده دلی
تمام عمر باندیشه رهایی رفت

نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات
اگر چه عقل بدنبال روشنایی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
بر آستان برهمن بجبهه سایی رفت

من نگویم که در شهر ستمکاری هست
همه دانند که مارا تو بآزاری هست

حد من نیست که گردم از نکوی ولی
دوست داند که مرا قوت گفتاری هست

از ادب چشم من و باز بپوشان رخ دوست
این نگاهیست که شایسته دیداری هست

نه باندازه بازوست کمندم هیهات
ورنه با گوشه بامیم سرو کاری هست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
اینقدر هست که در سایه دیواری هست

مردم کار که عشق هنرمند انند
بستون گر نگه کنند که کاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما
سر بگشته دهانی بسر گفتاری هست

دل عرفی نه یکی قطره خون فولاد است
از ستم سیر شود گر دل آزاری هست

ممنون ترکتازی گردون دل منست / آماده هزار شبیخون دل منست
صد لاله زار داغ شگفتست بر دلم / برگ گلی ز صد چمن افزون دل منست
هرگز نیامدش بغلط محملی بسر / بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
هر دل ترانه کرد بر آهنگی آشنا / درمانده فسانه و افسون دل منست
در درد و صبر سینه غریبست جام زهر / در بزم شوق سینه پرخون دل منست

دلم بقبله اسلام مایل افتادست / ضمیر آتش من از کفر غافل افتادست
در معامله در کوچه ایست با هر جسم / که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست
بدیر میروی ای کعبه جو ز مستی این نیست / که مست خواب ز آتش بمحمل افتادست
ز طوف کعبه مبادا که نا امید شویم / مدد کنید که جنازه در گل افتادست
من از فریب عمارت گدا شدم ورنه / هزار گنج بویرانه دل افتادست
ز بار درد سبک مایه داغ شهیدی را / که در محیط محبت بساحل افتادست
جگر گونه که بجوشد ز چشم چراغم / بآفتاب قیامت مقابل افتادست
فغان زگرمی خون حلال کشته عشق / که تیغ عربده در دست قاتل افتادست
زهر چه درگذری که تشنه طلب است / هزار بادیه کداز سایل افتادست
برآستان محبت شهید شد عرفی / برهمنی بدر کعبه مایل افتادست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعیست / کین شعله دل نام دگر مست سماعیست
در معرکه عشق زبون تو که درین بزم / هر کس که بصد رنگ شهیدست شجاعیست
زین باغ مجو بهره که آن میوه که جستند / با آب بایام مکیدست فقاعیست
سیماب بود قفل در گوش تو ورنه / صد نغمه مستانه طلبکار سماعیست
گوش شنوا جوی که در بزم تأمل / بر بستن لب موجب صد گونه صداعیست
تا عشق ببازار دلم شعله فروشد / بر جبهه دکان دوزخ و دلال متاعیست
عرفی یکی از جیب برآور سر مستی / این محمل عمریست که بردوش وداعیست

لطفت کهن عتاب بشکست / دلراست اضطراب بشکست
بدست من آستین برافشاند / پیمانه آفتاب بشکست
این ناله که در جگر شکستم / میخست که در کباب بشکست
پیغام وصال درد ما غم / صد شیشه بر گلاب بشکست
صد گوهر راز وقت اظهار / از غایت اضطراب بشکست
زلفت بچه بهانه فکند آشوب / در دیده فتنه خواب بشکست
گفتی که دلت شکسته کیست / در زیر لبم جواب بشکست
عرفی دل ما چو طره یار / در پیچ و تاب بشکست

گوی غنیمت این که در روی کام صد عاقل کم است / تا قیامت جان فراموشست ایجاد دل کمست
ده چه راست این که در صد سال یکمنزل نیافت / آنکه در هر گام کاوش طی صد منزل کم است
تهمی جان داد هم بنگر که تا روز جزا / تنگ جانم در هجوم لذت قاتل کم است
یار در دل هست کر دل نیست با من گو مباش / کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل کم است
این که میگویند درها میگشاید دست بخت / تا در دل می شنو اما کلید دل کم است
در هجوم چاره اندیشی عرفی گفته کم / عقل ما هر جسم درین اندیشه باطل کم است

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست / گلدسته فریب بدست نگاه اوست
مائیم و کشت باغ محبت که سر بسر / زهراب داده منش ملامت گیاه اوست
مرغان عرش کز سر شش چو خس منیر نهند / این شاخ طوبیست نه طرف کلاه اوست
یوسف که هست برهمن عصمتش درست / آنجا که حجله گاه زلیخاست جاه اوست
عیشی زیاده است ز عیش اشتباه لیک / آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

آن رهروی که شاه بترک تعلقست ‌ ‌ بت سنگ راه و بت‌شکنی سنگ راه او
در سینه با اجازت اوش ازین مباش ‌ ‌ ای جان ادب‌چشی است نه این جلوه‌گاه او
گفتم ز ناز غمزه بپرس که گوید گناه اوست ‌ ‌ گفتم ز غمزه است دل عرفی بخون کشید

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت ‌ ‌ غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت
ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر ‌ ‌ هر صاف که آمد بایاغ دل ما ریخت
هر گرد ملالی که بر افشاند ز دلها ‌ ‌ عشقت همه بر روی ایاغ دل ما ریخت
فریاد که هر دل که بدید از غم او ‌ ‌ بر گوشه سری خون ز دماغ دل ما ریخت
آبی که بنوشید خضر آنکه ز مژگان ‌ ‌ در بادیهٔ غم سبز ز داغ دل ما ریخت
این گریه که برگشت بدل از ره دیده ‌ ‌ صد دانهٔ الماس بداغ دل ما ریخت
عرفی جگر افشان بود نالهٔ هر دل ‌ ‌ این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

چشمم بنهالیست که خورشید بر اوست ‌ ‌ طوبا خس زیبا چمنی کین شجر اوست
مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود ‌ ‌ جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست
کز هر فشاند بر طلم که زند آتش ‌ ‌ زینگونه نسبی تعبیها در شکر اوست
نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع ‌ ‌ پروانه که امید فنا راهبر اوست
آمیزشش از آن دام بود کافت صید است ‌ ‌ مرغی که بود شعله‌پرست این هنر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد ‌ ‌ صد قافله درد ابدی را اثر اوست
از طعن کسی آزرده نگردد دل عرفی ‌ ‌ داغی که بسوز دلکی بر جگر اوست

عشق کو تا تو کنم با خویش پیمانه درست ‌ ‌ از فغان در شهر نگذارم که پیمانه درست
با وجود آنکه عشق آورد صد دارو ز تلخ ‌ ‌ بهر درد ما نشد اسباب درمانه درست
تا نمردم صد شکاف از غم گریبانم نشست ‌ ‌ وای اگر بودی بدست غم گریبانه درست

غمش از طلب وصالش آزاد / هرکس که به ...

غم ندارم که بود سامان عیشم ناتمام ‌ ‌ عیب باشد شکوه در دورش ز سامانی درست
صید عشق از خام باشد نیم بخت آتشست ‌ ‌ نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست
گشت کفر آلود ایمانش بکافر قدسیان ‌ ‌ هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست
با همه کنج تنگی خندد مرغان چمن ‌ ‌ عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست
چند عرفی بندهٔ فرمان خود باشد کسی ‌ ‌ بنده کن را بمکتب نسبت سلطانی درست

امید صلحم از آن نامه مکتوبست ‌ ‌ که دشمن آشتی انگیز دوست محبوبست
امین عطیه بهر حال خوشدلم دارد ‌ ‌ که هرچه رفت بعنوان خیر محسوبست
تهی است طالع من عهد بین که با من و تو ‌ ‌ زمانه نازکش و آفتاب محجوبست
نسیم پیرهنش می‌برد و ورنه ‌ ‌ برو دنیل ز کنعان دو کام یعقوبست
خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست ‌ ‌ زبان بگیر قلم اینجا چه جای مکتوبست

بدل ز رفتن جانم چه شبهاست که نیست ‌ ‌ نکرده جانم تنگ صد صفاست که نیست
مرا ز چشم تو هر شیوه که بایدست ‌ ‌ همین بهفته نگه‌های آشناست که نیست
ز فتنه‌های جمال تو هر که بود رمید ‌ ‌ کنون رمیده ز حسنت همین حیاست که نیست
دلا که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد ‌ ‌ بنازبالش غم تکیه‌اش بغیر است که نیست
نهاد مرهم لطفی بدل که درد و جهان ‌ ‌ بغیرت از دل حاکم همین وفاست که نیست
پس از هلاک در آمد بسینه یار و بگفت ‌ ‌ که نیم جان تو عرفی چه بندگیاست که نیست

خنک آتش آشتی آتش همه را آتش است ‌ ‌ خوش بسرو کاری از آن بدخو صراحی آتش است
آب حیوان میکنم در جام و آتش میخورم ‌ ‌ باده با شاهد کی نیست و تنها آتش است
باده خواهی باش تا از خم برون آرم که من ‌ ‌ آنچه در جام و سبو دارم بهیا آتش است
با که گویم سر این معنی که حسن روی دوست ‌ ‌ با دماغ من گل و با چشم خوشی آتش است

همسمندر نیستم هم ماهی که در جیحون عشق / روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است
دوست را الحکم کس یاد من بود جان سوزتر / ورنه در جان زلیخا شرم سودا آتش است
حسن خیری نیست کان از سیم و زر باشد بها / خان و مان کاروان را از زلیخا آتش است
عرفی از اندیشه بیهوده باز آ چاره چیست / سرنوشت ما نشسته جاودان با آتش است

بیدلی گو تا ازو پرسم دل آواره چیست / از مزاج دل تفاوت تا به سنگ خاره چیست
عهد بشکن از خاطرم شد عشق کو تا بنگرم / با وفاهای نخست و قوت سیاره چیست
چاره آخر ضرورست از بهر تحصیل ورد / من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست
بسکه خو کردم به بیذوقی ندانم در جهان / جلوه روی نکو را بهر چه و نظاره چیست
آنکه میدزدد ز انگشت ناخن مرهم از زخم / کی شناسد شکر زخم غمزه خونخواره چیست
آنکه چون آئینه ساز ابر ابر مکیند / چون نداند ذوق چاک جامه صدپاره چیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق است / شهادت ابتدای جنگ عشق است
هران گرد بلا کز دهر خیزد / دلیل شوخی نیرنگ عشق است
کجا پژمرده گردد غنچه شوق / که اکسیر آب عشق و رنگ عشق است
دماغ آشفته داریم دل نام / که سرتا پای صلح و جنگ عشق است
بلکس را رغبت پروانه ها سوخت / وگرنه قتل عرفی ننگ عشق است

گرد محنت بطوف منزل ماست / زهر غم تشنه لب دل ماست
برق آتش فروز جو هر گل / دود اندیشه‌های باطل ماست
ورنه شد پدید بر رخ رضوان / که ز عهد الست سایل ماست
هرچه او بیدز کشت زاد ملال / ریشه آن دو دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی / پرده باف در بچه دل ماست

نقش دیباچه سیه‌روی / شکل آینه مقابل ماست
عرفی از موج غم نترا چه غم است / موج خیز ملال ساحل ماست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است / دل نغمه‌سنج مرغ گلستان آتش است
یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ / از شعله جمال تو بر جان آتش است
کر مست حیرتیم ز روی تو دور نیست / آتش پرست واله و حیران آتش است
افسرده را نصیب نباشد دل کباب / آن با بداین نواله که مهمان آتش است
ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر / کین لاله‌زار داغ گلستان آتش است
خون شهید عشق جهان را فرو گرفت / کشتی مساز نوح که طوفان آتش است
مستم بمحفلی که در او آتش جحیم / ته جرعه ز ساغر مستان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست / تسلیم گشتن و نه طپیدن سماع ماست
در هیچ گاه دیر و حرم هرکجا که هست / دین شکسته و دل پرخون متاع ماست
صد موج ناز و عشوه بمیدان طلب که باز / جنگ و ستیزه تو که عجز شجاع ماست
چون راحت آیدت بسلام ای رفیق درد / آغوش گرم کن ای که وقت وداع ماست
عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست / این نغمه خاصه چمن اختراع ماست

خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست / از برون عرض نیازی و درون نازی هست
گاه گاهی بدعا یکدو لب طی در باز / عشق اینجا ضرورست و دغا بازی هست
های زن ای مطبل عزت بشنو / در مصیبتکده هم مرغ خوش آوازی هست
آتشین بال برم دود برآرد ز قفس / گر بدانم که مرا رخصت پروازی هست
چمنی دید و هوای خوشش از پرواز گرفت / کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست
عرفی آن زلف بدستت کمندش کیراست / مانده چون پرسر چین درخم اندازی هست

تا خط بگرد آن لب شیرین شمامه‌ست / شب در میان عیسی و خورشید حایلست
از گل چگونه پای باندیشه برکشم / کاندیشه نیز در ره او پای در گلست
از کفر عشق باک ندارم که روز حشر / آمرزگار کفر محبت اگر شاملست
در ملک عشق کس نشناسد غم معاش / سنگ و سفال کوچه او پاره دلست
آنکو براه عشق چو عرفی شتاب کرد / فرسنگهاش کعبه ز دنبال محملست

عشق نادک ریزد و نگویم تهی از ناز نیست / باورم ناید که هر مویی ز ناز افگار نیست
برهمن چون بست زنار مغان گفتند حیف / کاین زمان در کافرستان عزت زنار نیست
میتراود می بجام و جام می آید بلب / نیست باکی گر ببزم عشق کس هشیار نیست
شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع / اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست
با هر هر موی تو یوسف را صد دو عزیست / گرچه نکویی از کسی طبع تو منت دار نیست
انتظار نوبهار از رشک چشمهای ناتوانست / صد تماشا هست در گلشن که در گلزار نیست
سوزن عیسی بیفکن رشته مریم بسوز / خلوت وصلست هان آلودگان را بار نیست
تا ازین ره عشقت گز رفتن ندارد بازگشت / جرم را اینجا عقوبت هست و استغفار نیست
هر سر مویم کلیمی لن ترانی نشنو است / نازکو مکشای لب کاینجا ادب در کار نیست
میبری با غیر و میگویی بیا عرفی تو هم / لطف فرمودی برو کین پای را رفتار نیست

گذشت در بر من مسکین و گرچه حال گذشت / که شاهباز نگاهش شکسته بال گذشت
ز غمگساریم ای دوستان بیاسایید / که دردها ز فزون روزها ز فال گذشت
ملال عالمیان دم بدم دگرگون است / منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
امین بیعت بقای دوام دولت عشق / که یکشب غم او در هزار سال گذشت
بباغ طبع تو عرفی که خلد نازکیست / هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری

غمگساری در لباس مردمی محبوبیاست / خشم و ناز آرایش بیرون بزم خوبیاست
از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد / اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبیاست
گر بسنجی درد من ظاهر شود کین اضطراب / هم ترازوی متاع طاقت ایوبیاست
سدره در آب و گلم پژمرده میگردد ولی / در نهادم شعله را نشو و نمای طوبیاست
شرح دردم تا نبندی گفتنی عرفی خموش / زحمت قاصد مکن کین داستان مکتوبیاست

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست / با ما کسی چگونه تواند جست و جوی دوست
بر سنگ زد پیاله خضر آنکه نوش کرد / خونابه شراب تمنای کوی دوست
ای کفر و دین حلال کنیدم که می برم / اشکی ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست
رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست / ماییم و صد شمام و امیدی ببوی دوست
سازد ببرگ لاله بدل برگ یاسمن / تشویش این نگاه مبیناد روی دوست
عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن / خندی خوش است ساختنی هم بخوی دوست

تاج زر گر بودش فتنه از او خود است / فتنه آنست که در زیر کلاه نمد است
معنی تجربه بشناس و در تجربه گیر / تا بدانی که ترا ظلم و عدالت مدد است
در میان خزف و گوهرم اندیشه بجاست / من که دی هرچه نکو یافتم امروز بد است
گر شود جامه بدل شخص مبدل نشود / هر کجا یا صنم آید بزبان یا صمد است
خنده تهمت آزادی سروم بگداخت / این مرادیست که بر تهمت او صد حسد است
رقم هند عرفی منه اشعار مرا / هرچه زین باغ برد بدگل روی سبد است

زود جستجو ای دلا گر ناز و استغناست / بر وفاییهای دل در نگهش بیجاست
ای که گویی با اسیران شیوه او جفاست / ناز هست و غمزه هست اما چه دور از فرقت است

این که آیین وفاداری نداند هست لیک
هر قدر گویند مستغنی و بی‌پرواست هست
چون نسوزی عالمی را وه چه کم داری ز حسن
چهره زیباست داری قامت رعناست هست
درد او در سینه میناید چه غم گر جان برد
آنچه ما را باعث ناامیدیهاست هست
عرفی از بزمت اگر بیرون کند بو جه نیست
ناله بی‌اختیار و گریه بیجاست هست

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست
در سلسلهٔ حسن تو از نام و نشان نیست
با لطف تو از ترک ستم گشته یقینم
این تلخی جان دادنم از زهر گمان نیست
در روز جزا دست شهیدان محبت
دستیست که گیرندهٔ دامان عنان نیست
هنگام تماشای تو در عرض تمنا
حیرانی دیدار کم از طی لسان نیست
دل صاحب درد است که در حالت نیران
با آه خراشیده دل ماتمیان نیست
زنهار مخور گر همه سنگ تو شد
آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست
نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش
هر چند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیده است
بلکه گوش تو هم این زمزمه‌ها نشنیده است
باورم نیست که همسایهٔ حسنت هنوز
صیقل دل بود آن غمزه حیا نشنیده است
جذبهٔ شوق نسیم تو رساند بمشام
ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیده است
غم حسن آتش تو خستگان است افغان
که طرب آمده آوازهٔ ما نشنیده است
بدگمان گر شده باشیم مخور رنجه که کس
مهربانی ز تو و ستمکاره ما نشنیده است
غیر تیمم ببین که برانده حاجات هنوز
از لب بام تو هنگام دعا نشنیده است
برو از صومعه در دیر مغان چون عرفی
که دران روضه کسی بوی ریا نشنیده است

صومعه دیدم که جز مستی بروت و باد نیست
جز عصای آبنوس و شانهٔ شمشاد نیست
بانفس اهل معنی زندگانی میکنند
لیک بکو برتر این جمع بی فریاد نیست

حسنت
وصف خود در ام گمکن ای رضوان که در بستان عشق
سرو گوسن شمار است و گلی آزاد نیست
تهنیت جز در مصیبت میش ما عیب است عیب
عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست
دانه ای طاوس کمتر چین که در گلزار عشق
غیر بلبل صید دام و دانهٔ صیاد نیست
در جهان دوستی در زمان دوستان
آن لغت کز وی بیابی معنی بیداد نیست
بیستون ما ز فیض نور حسن آیینه است
تیشه بازیچهٔ اینجا در کف فرهاد نیست
عافیت سوز آتشی عرفی بدوزخ هست حیف
کز وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

گشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت
متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت
دلم بگوشه نشینان قدس میوزد
که حسن او گل شوخی بچید و عالم سوخت
فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد
که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت
به العطش مگشا لب که خضر وادی عشق
گلوی تشنه به آب حیات و زمزم سوخت
خراب ساقی عشقم که جام و جرعهٔ او
کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت
بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم
که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت
خوشم که سوخت درون از غمت ازان خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

گر دل عنان وحشت از آغاز میگرفت
کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایه همای سعادت نمیگذاشت
کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
گر در کمین پاس هشیار می‌نشست
جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت
گر در فریب گاه سلامت نمی‌غنود
صد دزد خانگی بسر راز میگرفت
بیگانه غرور لب ما لب نمی‌کشید
گر ساغری ز مردم غماز میگرفت
گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر
از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
یک جام باتبسمم اکنون نمی‌دهد
مستی که زهر چشم زمین باز میگرفت
عرفی ز با وفا و هجین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

زخم خاری بن برد الماس بستن کار کیست / رسم غمخواری بگو میداند این غمخوار کیست
مشتری بودن نه حد ماست در بازار درد / جنس تسلیم از متاعش آخر این بازار کیست
چون وصال جاودان دین لطف ازو افزون دلا / بستم از دیده لیک از گریهٔ بسیار کیست
طعنه بر آرایش دست و میان یار زن / چون نه آگه که ناقوس که و زنار کیست
لب بدندان دست در زیر زنخ دارد مسیح / گفتهٔ ای همنشین گو یا که این بیمار کیست
از شهیدان کو جهای قدسیان عرفی برست / زهره داری بگو کز غمزه خون خوار کیست

تا چشم فتنه ساز تو مهمان فتنه است / نیرنگ تهمت نمک خوان فتنه است
یارب چه فتنه که بعهد تو روزگار / در گوشه نشسته و حیران فتنه است
ناز آفت و کرشمه بلا عشوه دلفریب / یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
از فتنه غمزه‌اش بکه نالیم چون مدام / دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است
گل گل فتاده بر تو رویت در انجمن / این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
چون راز فتنه فاش نگردد که چشم تو / در خواب هم بسرزنش گریبان فتنه است
عرفی چه گونه ضبط دل خود کند که باز / چشم کرشمه ساز تو در آن فتنه است

برو مسیح که فکر فراغ من غلط است / غلط مکن که علاج دماغ من غلط است
نشانهای من آوارگی بجست و نیافت / بدشت گم شد کجا سراغ من غلط است
ز استخوان هما باغ و دشت معمور است / ترانه کله آمیز زاغ من غلط است
ز عندلیب چمن زاده ام از آن بت مکو / ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است
کنون که لذت الماس از نمک رو تافت / کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
حلاوتم که توان یافتن بخون جگر / شکستن هوسش در دماغ من غلط است
مناز بر اثر نور وعظ من عرفی / که شبروی بفروغ فراغ من غلط است

ناله ام پرورش آموز نهال اثر است / در بهارست بجایم که سرا پا ثمر است
ناله در سینهٔ من یک نفس آرامش نیست / در دل خویش اثر کرده چه کامل اثر است
رهرو بادیهٔ عشق ترا در هر گام / نفسی پیش رو و عمر ابد بر اثر است
شرم دارای نمک این زخم فرومی بگذار / که دل و چشم من آشفته نمکتر است
گرد بازار چه عشق بگردم که در او / عافیت سینه فروش است و بلا دشنه گر است
عشق را سینهٔ تنگ و دل گرم است ضرور / حسن نقشیست که هر لوحی از آن بهره ور است

در محبت درد اگر چه دوا بسیار هست / رشک اگر ناسور شد الماس در بازار هست
گر ز لطفم ناامید امیدوارم بر عتاب / گر گذارم سبحه از کف در میان زنار هست
شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است / ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار هست
ای طبیب رحمت احسانی که در شهر امید / نیست درمانی و در هر گام صد بیمار هست
درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست / دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست
معنی زنار بستن گر مقید بودنست / در درون خرقه روح الامین زنار هست
نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست / تا ز غیرت نشکنم بر دیدهٔ دل خار هست
عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق / میوهٔ تلخ و دل بزمرده بر بار هست
کردهام تنگ است و خونم تلخ عرفی باک نیست / دیدهٔ زهر آشنا و گریهٔ بسیار هست

از بسکه جور کرد و بدل غم که آشناست / داغم نهفت صحبت مرهم که آشناست
تا طی کنند بادیهٔ وادی غرور / بیگانگی نمود بمرهم که آشناست
کار آشنا کسیست که اهلیتش هست / بیگانگی ز مردم عالم که آشناست
از بسکه دل رمیده ز بیگانگان بود / بیگانه وار میگذرد هم که آشناست
زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را / دارو نداد عیسی مریم که آشناست
از بسکه زخمهاست درین سینه از اجل / ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی — محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

بگشته زاصطلاح می ناب گفتنیست — با زاهدان سرودی ازین باب گفتنیست
هرگز شکست توبه ملولم نداشتست — این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنیست
نتوان زگفتگوی محبت رسید لیک — افسانهٔ زگوهر نایاب گفتنیست
در آتشم درون و برون جوش میزند — این حرف در میان تب و تاب گفتنیست
ابله کسی که بند خود از دوست نشنود — با دوستان حکایت ازین باب گفتنیست
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — گر واقعست و گر غلط این خواب گفتنیست
عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می — حرفیست این که در شب مهتاب گفتنیست

منم که از غم تحسر و بیم جدائی نیست — میانهٔ من و امید آشنائی نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او — بغیر خون دل و زهر بینوائی نیست
از آن بدرد دگر هر زمان گرفتارم — که شیوه‌های ترا با هم آشنائی نیست
بیا که حسن بطور دست شعله فروز — مرو بوادی ایمن که روشنائی نیست
غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنان — که هیچ گوشه از بهر دلگشائی نیست
سوال تنگ دهر از ما نمیکند بحشر — گناه اهل محبت بجز رهائی نیست
زعشق حالت عرفی سوال کردم و گفت — بهر نسبت کسی را که بیوفائی نیست

اصلاح بر شیم اندازهٔ کس نیست — اجزای مرا منت شیرازهٔ کس نیست
سلمی طلبی چشم و قدم ترک درین دشت — غماز جرس همرهٔ جمازهٔ کس نیست
ما شیوه‌شناسان نغمه ندانیم که ما را — گوششنیست که بر نغمه و آوازهٔ کس نیست
ماییم کهن دلق و بر بانجهٔ عشق — چشمیم و دل ما بر غم تازهٔ کس نیست
هر جامه که بیماری دل تنگ ور او دست — بر دوش من افکن که باندازهٔ کس نیست

زانسوی طلب راندم و آوازهٔ کس نیست
عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا — کس را غم مخموری خمیازهٔ کس نیست

هرگز مگو که کعبه زبتخانه خوشترست — هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت رواست لیک — در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح زاهد خویش بود اما درین دو روز — جوش گل است و شیشه و پیمانه خوشتر است
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند — ساغر کشی بگوشهٔ ویرانه خوشتر است
گر شرط دوستی نشناسی بحسن شمع — اول محبت تو به پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست — زاهد و مرا الصحبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم عالم گر نهاست — همصحبتی بمردم دیوانه خوشتر است
کفران نعمت گلهمندان بی ادب — در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است
عرفی منال بیهوده احوال دل مگوی — گر ناله‌های بی اثر افسانه خوشتر است

آتش اگر با خس زند بر دل خراب ناب است — در سبو از می تهی گرده خمار و خواب است
ای که گویی باعث غم جوی و غمگین رو مباش — غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست
گر می از رزم بوصلت زار و عیشم مکن — در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست
در خیالت هر شبم بام و در دل آرزوست — ماه کو طالع نشود در کوی ما مهتاب هست
ابله آن بیدرد کاندیشند که اهل عشق را — عافیت با مردن و آسودگی با خواب هست
منت ده قطرهٔ آبی دیده برمن تا بکی — در سفال هر سگ کوی جرعهٔ زین آب هست
دل تهی کن عرفی این غم را مگر آن آتشست — دوستانرا گر نباشد دشمنانرا آب هست

دل بصد ره میبرد و اما مراد دل یکیست — راه اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست
ذوق دیدارست کز دل برابی گشاد — عالمی گر درد دگو و خواهش سایل یکیست

گر تعلق نیست اسباب جنون مر باورت   صد هزاران پرده بینش دیده و حاصل یکیست
عالمی در جلوه و عاشق نمیبند غیر دوست   گر ز مجنون برسی اندر کار در آن محمل یکیست
دوست و دشمن را چو غلطان کنم عرفی و ما   دوست دارم دشمنی کو را زبان با دل یکیست

هیچکه نا ایمن کوشش زد آمد نیست   وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست
دل چنان مست جمالست که شب تا بسحر   میکشند جام ز کیفیت می آگه نیست
برحذر باش که در چه فکنند یوسف دل   کین زنان اهل هوا در گذری بر چه نیست
هر دم از انجمنی می شنود بوی تو دل   هر نفس رهگذری روی نهد گمره نیست
سعی من با اثر از طبع وفا دشمن تست   گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست
هیچ عرفی مده از دست عنان کین شب باد   خویش را اهل مودت ولی آگه نیست

حیرت ملازم گل رخسار کیست   دیوانگی نتیجه نظاره کیست
از جام کینه ام چو رود مست و خون چکان   می بارد از رخش که ستمکاره کیست
غمخوار نیست هر که بود غمکش از حسرت   بیچاره آنکه منتظر چاره کیست
از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد   معلوم میشود که دل پاره کیست
فارغ ز خنجر نگه در روی آفتاب   این دیده آزموده نظاره کیست
عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست   بازش مپرس دیده که آواره کیست

خاموشی من قفل نهانخانه عشقست   افسانه من گریه مستانه عشقست
دیوانه دل منکه درو فتنه زند جوش   گنجیست که آرایش ویرانه عشقست
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد چاک   این زلف پریشان نه ز شانه عشقست
صد دشنه خورد عقل که خاری کند از پا   اینها گل آنست که بیگانه عشقست
از منطق حکمت نگشاید در مقصود   اینها همه آلایش افسانه عشقست

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت   گر آتش طورست که پروانه عشقست
عرفی دل افتاده ام از کعبه چه جویی   دیریست که او فرش نهانخانه عشقست

منم که طاعت بت لازم سرشت منست   اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست
اگر چه جنس عمل نیست اجر انیم است   که جنس اهل مروت بفعل زشت منست
روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم   که این سبز دمن مکافات بهشت منست
کنار کشت و لب جو بنم زبان دارد   میان دایره خشم کنار کشت منست
بگیر آینه عرفی ببین سرانجامم   که هر چه صورت حال تو سرنوشت منست

کو دل ایمن جمع دارد آنکس که با من دشمنست   هر که خود را دوست میدارد بمن دشمنست
در حصار عافیت بند و قرار آرام نیست   وانکه ذوق فتنه دریابد بجانم دشمنست
گوش معزولست در خلوتگه اصحاب راز   دود شمع خلوت انشان بروزن دشمنست
بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست   آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست
بسکه در کامم اثر کردست جور اتفاق   باورم ناید که زاهد با برهمن دشمنست
دوستی با دشمنم نه از مهر انگیزی کاست   دوستی را دوست دارم گر چه با من دشمنست
در بذیرم صد غم و مگشایم از ناموس لب   دل بکام دوست اما لب بشیون دشمنست
درد عشقست ای طبیبا در دوا رحمت مکن   هر که این خارش خلد در پای سوزن دشمنست
در نظر و صحبت عرفی نسنج صومعه   کو بزرگ دشمن و عرفی بکودن دشمنست

گلچین عشق شو بگذر و واگذار رخت   تا باغ ذوق را نکند خار خار رخت
انصاف ذوق را طرف بخت خویش ساز   از خلوت خم بمجلس میار رخت
زان قال راز انجمن حال رانده ام   گر زوی خاموشی نشود شرمسار رخت
در بحر علم اگر چه بسر داد راهبست   کشتی نشسته بنز دبر کنار رخت

سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد / از بسکه بر عقیده بود فتنه بار ریخت
بهمت کز مباحثه عالی شود حکیم / از بسکه شبهه می نهدش بر کنار ریخت
سعی غرور بین که بنزد مباحثان / مطلب تمام گشت و همان قرار ریخت
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند / هر مطلب تمام بچندین هزار ریخت
عرفی غریب تیز زبانست هان فقیه / لبستان پیاله و مکن در خمار ریخت

مایم و لب لب شدن از یار دگر هیچ / منصور و انا الحق زدن از دار دگر هیچ
گر راه بمیر هم کدهٔ عشق بیابد / الماس بنه بر دل افگار دگر هیچ
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ / کای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ
از کعبه گر اغیار برونم بگذارند / ناقوس بدست آرم و زنار دگر هیچ
عرفی بغلط شهره بزرقست بر بیند / صد گل زده بر گوشهٔ دستار دگر هیچ

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح / دشمن غیور بود بنزدیم نام صلح
ناکرده صلح خشم نمودی و این سزاست / آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح
دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست / بتخانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح
آنانکه حسن و شیوه موافق شناختند / بر جنگ لایزال نهادند نام صلح
از شوق میطپید ز بیم تو عمرها / مرغ دل رمیده نگشت رام صلح
ای دور باش غمزه رهم ده که بهر شوق / گیرم ز التفات نهانش بیام صلح
عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد / هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

جهان غم تو بازار جان ما گستاخ / که با رخ تو نگاهای آشنا گستاخ
قبای ناز چو پوشی جدا ز من باد آر / که میکشاد کسی بند این قبا گستاخ
بعشق ساده رسد محرمی نه عقل فضول / کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب زمن

ادب ز من طلبد شوخ آشنا رویی / که از تبسم آن میشود حیا گستاخ
ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور / که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ
عطای دوست گرانبار دهر گران آمد / گناه پیشه بهنگامهٔ جزا گستاخ
دران مقام که از ناز حسن و کبر آنست / ازان مترس که بیگانه در آ گستاخ
نیافت ره بحریم یگانگی عرفی / که همتش بادب بود و در دعا گستاخ

در ازل رفتم بسیر کعبه بسیاری نبود / آدم و در دیر راهب بود و بیکاری نبود
کفر و دین در کعبه و دیر از ازل بودند لیک / صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود
در سبک روحی مثل بودند طاعت پیشگان / از مصلای ریا بر دوششان باری نبود
سر کوی زاهدان گردم جهادیدم سر بسر / هیچ سر با گوبشش سنگی و دیواری نبود
باز کردم دیده در او ز دیده در باغ مجاز / منت خاری بود و بستان و جز خاری نبود
در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع / دیده ها نگشوده و بحر دم دیداری نبود
بر سر خم رفتم و اهل خرابات مغان / اولین جوشش خم می بود و هشیاری نبود
از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکید / طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود
عشق بود اما دل خود میگزید و جان خویش / بود بیماری و لیکن ممنون بیماری نبود
عشق اگر غم داد جان و دل ستد عیشش مکن / هیچ اول بود و آن خوب خریداری نبود
الجوازت در شدم در نیشه دلهای ریش / راست گویم چون دل من چاشنی زاری نبود
داستان مستی عرفی و دعویهای او / این زمان گویا بر آمد در ازل باری نبود

عشق اگر مرد دست مرد تاب دید آورد / ور نه چون موسی بسی آورد و بسیار آورد
تا فریب ابلهان را از متاع روی دوست / آسمان بخشش از تو یوسف را ببازار آورد
کافران عشق را او ز شغل میسر کرد وارهد / گردن روح القدس در قید زنار آورد
مگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج / هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

موبمو بم درست شد ترسم که استیلای عشق یک اناالحق گوی دیگر بر سر دار آورد
ای که عرفی را مسلمان خوانده‌ای در انتظار تا ز کفر آباد دل تنهای بندار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود تا ابد کشتهٔ ما از پی قاتل برود
بوداعی که مرا می بری ای دل بگذار که بمیرم من و دل از پی محمل برود
بحر عشقست و بهر کام هزاران گرداب این نه بحریست که کشتی سوی ساحل برود
گر بمیرم منما چهره بمن روز وصال حسرت روی تو حیفست که از دل برود
چارهٔ کار ز تدبیر نیاید هیهات کو رهی که سوی جادو بابل برود
آید انگشت گزان روز جزا در محشر آنکه ابله بجهان آمد و غافل برود
تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی در چنین گریه کند تا مژه در گل برود

خوش آن محفل که از گرمی شرابم زود بسوزانند بهر جانب که غلطم داغ دل‌ها بسوزانند
بیا در باغ رضوان که گلشن آرای ای گلشن بهر جانب که رواز دشمنش رو بخوانند
لبم گر با ترنم آشنا گردد درین مستی صد آتشخانه در یکنعره یا هو بسوزانند
زهی رای عافیت زانو زن جایی که از گرمی سر شوریدهٔ من عشق راز او بسوزانند
اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز هر مویم چه برقی که چندین شعله از هر مو بسوزانند
چنان بانگ ابد عرفی بسر کن کز سر مویی مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

زخم گر با بالینم مسیحا دیر می آید که میداند بر بیمار از جان سیر می آید
خرد از دوش عشق آید بمیدان ظلمت تن که روباه مزور همعنان شیر می آید
نمکسایی کن ای عشق از برای زخم بیداران که نمک زخم ما سوده از دم شمشیر می آید
شنیدهای بملک دلبری در ترکتاز آمد که چتر نور جنبش مهر و مه در زیر می آید
منم آن مست عرفی کز لب شیون فراز من زخم از دم میرکشد تبسم دیر می آید

بنده دل نشوم که او خون فراغ میخورد خدمت درد سکینه خون فراغ میخورد
خو با خلد عافیت می نخرم به نیم جو زانکه ندزد و این چمن طعمهٔ زاغ میخورد
از چمنی نمی برد میوهٔ برگزیده آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد
این چمن کمینست الحذر ای شبستان بوی گل اشت مامغز دماغ میخورد
باد بهشت موسم رود مدهم بطور خود کو لب شعله میگزد دود چراغ میخورد
عرفی تشنه را ازین مژده که گر نه ایستد آب حیات از لب خضر سراغ میخورد

حرم جویان دری را می پرستند فقیهان دفتری را می پرستند
گروهی زشت خویند اهل بینش که زیب و زیوری را می پرستند
مبر غیرت که عشاق مجازی ز خود ناخوشتری را می پرستند
عجب دارم ز دین اهل عصیان که دامان تری را می پرستند
از آن دعوی شیخ و برهمن ماند که هر یک داوری را می پرستند
بر افکن پرده تا معلوم گردد که رندان دیگری را می پرستند
ز اهل درد شو عرفی که این جمع ماه گرامی گوهری را می پرستند

چون عشق بت زکعبه بدیرم حواله کرد تسبیح شکر گو شد و ناقوس ناله کرد
بر آستان دیر نهادیم روی گرم هر ذره صد معامله با رنگ لاله کرد
آب حیات قدح طلبید دل که گفت ما این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد
مجموعهٔ ز عشق الم نامهٔ مرا ناخوانده برد و خاتم صدر رساله کرد
تیغی که تافت روز جگر گوشهٔ خلیل امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا در دست گذاردی راحت نمی گردد فلک بیهوده برگرد دکان خویش میگردد

به هر کز نشتر مژگان او زخم جگر پیش آرد — که موی نشتر سنجاب بر مژگان بر تیغ پیش میگردد
بنوعی دیده ام از گریه بسیار ضایع شد — که گر بر لاله و ریحان کشم ریش میگردد
دل گم گشته ام گو یاد گر در سینه باز آمد — چو آن صفهای مورم در دو غم در پیش میگردد
فلک چندان تنک مایه است با این کرم بازاری — که بیگه عافیت گر گنجدم در درویش میگردد
ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا آورد — که از دنباله غمهای بیش از بیش میگردد

غم بگوشش آمد گو چون توبه اکنون نشکند — توبه گر با شراب کرده ام چون نشکند
در چمن هرگز نگردد آن سرو قامت جلوه — کز خجالت باغبان صد نخل موزون نشکند
بر دهانش زان که آرد نام همت بر زبان — تشنه گو جام جم بر فرق جیحون نشکند
گر دهم جای بعشاق از شراب شوق دست — بوی لیلا گر بر آید شوق مجنون نشکند
در بیان شعر عرفی وقت آن خوش کز حسد — لفظ را بر هم نه بجد شان مضمون نشکند

در دو گیتی آن همه ناموس کیش کیش همند — غمگسار هم و ناسور کن ریش همند
صبح تا شام گدای هم و شب تا بسحر — سنگ در یوزه گذار دل درویش همند
زان بصورت نشناسند به امیرش هم — گر بخلوتکه معنی همه درویش همند
دست از این جمع بر نیاید آن بگذار که کافرنیان — همه بیگانه و خویشند و بی خویش همند
کفر و دین را ابر از یاد که این فتنه گران — در بدآموزی با مصلحت اندیش همند
عرفی این نکته بمجموعه احباب نویس — که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم زخم در آن کوچه که مرهم باشند — نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشند
خجل آن کشته که چون تیغ کند غمزه دوست — احتیاجش بدم عیسی مریم باشند
گفتگوهای حکیمانه بیا بدامید عشق — وا گذاریم که این نکته مسلم باشند
عقل را کرده ام از مغلطه خاموش ولی — صرفه با ادب آنست که ملزم باشند

نیم جو دو توبکس ندهم و این اهم ز همت — ای خوشش آن نخل که از آتش جانم باشد
عرفی از گریه بیا ساید و طوفان بر خاست — جم و کی منیت که او راغم عالم باشند

تشنه ام رطل گران خواهم گزید — آتش آتش نشان خواهم گزید
آنچه بگزیدم بگیرند ارز من — انتعاشش ابلهان خواهم گزید
جنت ار عرض متاع خود دهد — آنچه بستانم از آن خواهم گزید
گر کُوان خوردن دهندم اختیار — خون گنج شایگان خواهم گزید
نفس اگر یوسف شود در نیکوی — گرگ یوسف را بر آن خواهم گزید
در وجود از اهل دل بگزیده ام — در عدم آرام جان خواهم گزید
گفته بودم چون بدنیا در شوم — بر تر از ملک کیان خواهم گزید
این ندانستم که از بخت زبون — آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

گر در عشق زنی تاب ملامت باید — و لی آمده آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران خطرات — اول از عافیت رفته ندامت باید
تا مگر شاهد معنی بکشند بند نقاب — عمرها بر در اندیشه اقامت باید
حسن سلمی که تماشا که هر بوالهوس است — خنجر از و بدان خروی سلامت باید
طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم — پنجه در پنجه خورشید قیامت باید
عرفی از زمره ثابت نشود دعوی عشق — همه صاحب نظرانیم علامت باید

هجران شب تار ما ندارد — غم عقده کار ما ندارد
ما جان بهوای گل فشانیم — گل میل کنار ما ندارد
گر عزم سفر کنند خوشش باد — جان طاقت یار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما — بیمانه کنار ما ندارد

هرکس که رهین خوف و صواب است … پیغام نگار ما ندارد
ساقی می ناب دارد اما … در خورد خمار ما ندارد
از بسکه رمیده ایم و ترسان … غم شوق نگار ما ندارد
عرفی نه ز دوست دشمنان است … اما غم کار ما ندارد

کو فنا تا زخمها شمشیر بر مرهم نهند … بیخودی و هوشمندی سر بپای هم نهند
عمر فرصت کوته است و دست یغمای دراز … تنگ چشمان از ایکو تا برگ عشرت کم نهند
گر فشانم دود دردی بر دل آسودگان … تهمت بیدادی صد سور بر ماتم نهند
اشک ریزان تر انازیم گر لخت جگر … یک چمن گل در کنار قطرهٔ شبنم نهند
زخمتش گر قفل دارد خانهٔ زخمندان کنند … زخمها را تا بچاک جامهای مرهم نهند
اهل دل عرفی اگر یابند فرمان طلب … قصر شادی را بنا بر شاه راه غم نهند

زفته دل تجانم پیاله در دستند … که ناز و غمزه ز تاثیر صحبتش مستند
چه گونه می بمیان آورم درین مجلس … که باده حوصله سوز است و جمله بدمستند
کدام بزم بجیدم که تنگ حوصلگان … ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند
مگو تجز به جامی بده که نشنیدم … که شیشه که شکستند باز پیوستند
هلاک صحبت رندان باشرو خورم … که بوی می نشنیدند و تا ابد مستند
زنند طعنه بمجنون محبت خواهانرا … که این گروه رعایای همت پستند
بیا به پیر مغان آب رو مبر عرفی … که از درون و برون در بروی ما بستند

بیا که در چمن انتظار آب نماند … جمال شاهد امید بی نقاب نماند
ز بسکه غنچهٔ امیدم نداد بیرون … ز تشنه لبان نیز با سراب نماند
کدام مسئلهٔ شرع در میان افکند … که عقل معرفت اندوز در جواب نماند

هدایتی که ز تزویر امامان فساد … امید معرفت آموزی از کتاب نماند
عنایت تو جهان خلای معموری … که در دیار محبت دل خراب نماند
نه بیالهٔ حسن ترا مه کنعان … چنان کشید که رنجی با آفتاب نماند
بده بدست عنایت عنان عرفی را … مبین که نیم قدم در ره صواب نماند

در چمن جور و ستم انجمنی ساخته اند … جهنم بدو ز بهشتی چمنی ساخته اند
نشنید دل این طایفه در قصر بهشت … که بمعمورهٔ دلها وطنی ساخته اند
چون نسنجند نفسها دم ما مجنونان … که به بازیچه هر یک سخنی ساخته اند
این براهمن نشکر معبد صوفی و ریا … کین طرف تربت و برهمنی ساخته اند
حلها ساخته اند اهل محبت از عزت … تا شهیدان تو خونین کفنی ساخته اند
تیر آن غمزه حلالست ولیکن حرمی را … که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند
لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت … که ترا مایل شکر دهنی ساخته اند

[illegible]

دل ما را فسون جادوی بابل نبرد … هر که از مهر و وفا جان ندهد دل نبرد
گر کسی رنگ وفای شکند ورنه بخنجر … دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد
بیخودی راه نماید تو مجنون نرا … هر کس از بانگ جرس راه بمنزل نبرد
بحر غم جمله کنار است گر از خود گذری … کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد
هر که اندیشهٔ او جنبش کوثر نشود … بی بشری آن شکل شمایل نبرد
دم شمشیر بود رهگذر عشق و لیک … هر که این ره نبرد پی بدر دل نبرد
سینه خالی مکن از درد که مرد ره عشق … گر سبکبار شود راه بمنزل نبرد
عازم حج غم آباد نگردد غم دوست … که مراد است در آغوش حمایل نبرد
همه عدل است جزا بر من غافل دگری … عقل کل راه بدین نکتهٔ مشکل نبرد
عرفی آن شمع در آورد بمحفل کو را … خجلت جلوهٔ خورشید ز محفل نبرد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد / هست بیگانهٔ ما هر که ستم نشناسد
مرغ دام آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان / طایر بتکده از مرغ حرم نشناسد
یا رب آنکس که نهد تهمت شادی بر من / تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
ما شهیدان شهادت که عشق از بیم / زخم ما مرهم و الماس ز هم نشناسد
شرم باد از صنم برهمنی را که اگر / در حرم دیده گشاید صنم نشناسد
دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود / در جهانی که وجود از عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روشی تازه نسازد / بدنامیت آرایش آوازه نسازد
اجزای مرا دم همه جمع آمده امید / کش ناز تو بی بهره ز شیرازه نسازد
ما مست تنک حوصله و همت ساقی / در باده زند جام و باندازه نسازد
در بزم وی ای دل مکن افغان که کس آنجا / با نغمهٔ بی شعبه و آوازه نسازد
نازم بصفای مه کنعان که زلیخا / گر غیرت حور است که با غازه نسازد
مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود / همسایگی داغ نوکش تازه نسازد
عرفی بکش این جام و بیا ساکن عشرت / گر تشنه لبی چون تو بخمیازه نسازد

دلبران نه دل بزور غمزه غافل میبرند / میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند
کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا / حملهٔ غیرت بر قبول کار قاتل میبرند
نگسلی از کاروان کعبهٔ دل کز شتاب / میگذارندت کجا کی عجز و محمل میبرند
گرچه ارباب تعلق وقف خوابند لیک / رخت گر کمتر بود کشتی بساحل میبرند
هر کجا شمعیت روشن میکنند از بهر بزم / شمع جان هر گاه روشن شد بمحفل میبرند
زحمت حجاج دیر از کعبه چون برتر است / ره بپی طی میشود تا ره بمنزل میبرند
با سبک روحان کن آمیزش که چون بی زاد راه / بار غم بر دوشت اول منزل میبرند
فتنه جو را اهل دل عرفی که از حسن قبول / مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد / قند مفروش که سیمرغ مگس میگردد
ناله میکنم از درد تو گاهی لیکن / تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد
در بهاران همه کس همدم مرغ چمن است / دل من همنفس مرغ قفس میگردد
بندهٔ عشقم و تا نیر دیارش کانجا / در بدر شعله زد و بناله جرس میگردد
از تو لست نه از حیله که عرفی همه شب / میکند باده و همراه عسس میگردد

تا بوی نعیم ستم از خوان تو یابند / جانهای شهیدان مگس خوان تو یابند
مهمان تو جمعی و مرا غم که مبادا / شور دل ریشم ز نمکدان تو یابند
سازند بمحشر هدف تیر ملامت / آن دست که گیرندهٔ دامان تو یابند
آبی که بود تشنگی افزای مسیحا / زهریست که در کام شهیدان تو یابند
جان دو جهان را چه دم حشر بجویند / یکیک ز سر نشتر مژگان تو یابند
معراج ملایک بجز این نیست که در عشق / پروانگی شمع شبستان تو یابند
ای رفته بمصر از پی سر زند گنعان / آسنده که او را ز گریبان تو یابند
عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دایم / ماتم زدگان را همه مهمان تو یابند

این صفا حسن و محبت ز هم اندوخته‌ام / شیوه‌ها را همه گوئی ز هم آموخته‌اند
ما فسرده رفته سحر غم بپا بابم / جامهٔ ما نه باندازهٔ ما دوخته‌اند
رفع لب تشنگی از شعله نکرد است کسی / مگر آن جمع که در آتش دل سوخته‌اند
بندگان تو که در عشق خداوندانند / دو جهان از ابتماشای تو بفروخته‌اند
عرفی آنان که ز تحقیق مسایل مستند / خون خود خورده از آن چهره برافروخته‌اند

فتادگان سر خود در آن خاک پا بخشند / بجان خرند شهادت که خون بها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است / گناه کبر و [illegible] بجرم ما بخشند

مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد / دران دیار که بیمار را شفا بخشند
نگاه عفو گناه از تو با عنایت عشق / جزای خویش دهندت ز شرم ما بخشند
نظر ز ننگ بدوزد اسیر کوچهٔ عشق / ازان متاع که در سایهٔ هما بخشند
چو مایه شکر مروت کنیم اگر زاهد / خطای ما ز بر دوستی قضا بخشند
ز روز عذر چه غم گر جزا بود ترسم / که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق / که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
دعای با اثری دارم و هزاران حیف / مگر مرا تهی دستی دعا بخشند
چه خواهی ای فلک از اهل دل شکنجه بس است / عطیها که پذیرفته اند وا بخشند
نخست گوهر خود آیدش بچنگ اگر / کلید گنج گدایی بپادشا بخشند
بضاعتی بکف آور که تهمت زده را / بخوف نافه نبست ز خطا بخشند
امید هست که بیگانگی عرفی را / ببوی سخنهای آشنا بخشند

عشرت گیتی اگر صحبت یوسف باشد / نپذیری اگرت میل تأسف باشد
حیرت راهبر افزود و تو هم میدانی / که یکی ز اهل نظر در خم یوسف باشد
در ره عشق توقف نپسندی هر چند / تا ابد هر قدمش جای توقف باشد
عالم شهره بعلم آفت دین شد چه بلاست / غلط اندیش که طبعش بتصرف باشد
این همه آدم و آدم که شنیدی عشقست / گر بعاشق فتد این نام تکلف باشد
نکتهٔ چند بگوییم بتکلف عرفی / لیک ذوقی که نه از ذوق تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند / با هم بنشینند و خریدار فروشند
ما نامه و قاصد نشناسیم و نداریم / ارباب نظر دیده بدیدار فروشند
حیران شدگان تو بخورشید قیامت / آسوده که سایهٔ دیوار فروشند
ما معتکف گوشهٔ تنهایی خویشیم / آن کعبه روانند که رفتار فروشند

منکن قفس

منکن قفس ما که تذروان چمن گرد / پرواز بمرغان گرفتار فروشند
باز این که یقین است که در گلشن فردوس / صد گل بتهی دستی هر خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا / قفل در و خار سر دیوار فروشند
عرفی تو کهن جمع کن آخر که همین قوم / بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلم چو شعلهٔ روی تو فسرده میخیزد / که چون فغان من از روی درد میخیزد
ز مرد بادهٔ عشقی وگرنه در طلبت / فغان من ز خم لاجورد میخیزد
مبین بعجز زلیخا مصاف عشق است این / که گرد فتنه ز میدان مرد میخیزد
ببزم کعبه روان کم نشین کزان تحجیج / تو گوش دار که از روی درد میخیزد
شهید مضطرب با خاک شد مگر بهشت / که با نسیم ز راه تو گرد میخیزد
ترانه بشنو که صد هزار نغمه طراز / یکی چو عرفی دستان نورد میخیزد

هنوز خسته دلم تکیه بر عدم میزد / که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد
قضا هنوز نیفکنده بود طرح کنشت / که بوسه پای او بار بر صنم میزد
هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح / که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد
نبود سایه نشین آفتاب حسن ز زلف / که فتنه دست بران زلف خم بخم میزد
بکام دوست که فصاد نیش غمزه نداشت / که آتش از رگ بیمار دل علم میزد
بکعبه آمد عرفی ز کفر توبه نمود / باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

ز ذوق درد بر روی درونم مشغلی دارد / سراپای وجودم در محبت حال دل دارد
فغان از جلوهٔ حسنی که داغهای شهیدانرا / ز ننگ آرمیدنهای حیرانی خجل دارد
گل امید ما را آفتی جز مردگی نبود / که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
بعهد حسن او کام تبسم بینی از دلها / که گویی مردهٔ صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان گر زند عرفی / زخون گرم دل سیلی بروی دوزخ منفعل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند / ور حس شوم سوی تو دیدن نگذارند
تا سر زده شادی ز دلم سوخته عشقت / این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند
این رسم قدیمست که در گلشن مقصود / بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
ما معتکف کعبهٔ عشقیم که در وی / بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند
گر تربت دگر زهر لبت خون رسد این جام / باید همه نوشید چشیدن نگذارند
از تربیت آب و هوا در چمن عشق / نخلی که شود خشک بریدن نگذارند
در سینهٔ خنا هر دم از گرمی صحبت / غمهای تو دل را طپیدن نگذارند
بیداست از آن حس نظر بازی عرفی / کین بلبل ازین باغ پریدن نگذارند

آه ازین دل کز گریبان غمی سر بر نزد / صد مصیبت رفت و دست شیونی بر سر نزد
با وجود آنکه زهر غمی نوشد مدام / زهر خندی بر مزاج عافیت پرور نزد
با چنین غوغا که درین بزم شور انگیز بود / شیشه نشکست و سنگی بر سر ساغر نزد
در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ / با همه پروانگی دیده چراغی بر نزد
آه ازین بیغم که با صد گونه فرصت بیگاه / نشترش ناشکست بر جان سینه بر خنجر نزد
وقت عرفی خوش که تا نگشود دیده چون در از رخش / بر در نگشوده ساکن شد و دری دیگر نزد

گر در کام دل از بخت زبون بگشاید / گره از رشتهٔ ما سحر فسون بگشاید
آنکه مکیفت منم کار فروبسته گشای / اینک آورده ام این عقده که چون بگشاید
چشم بر ناوک آنم که تا آهوی حرم / بگمان آید و بر صید زبون بگشاید
سینه بر تیغ مژان یکه ازو در طلب / که زهر موی تو صد چشمهٔ خون بگشاید
جای آنست که گر صبر کنم با این درد / که بطعنم لب ارباب فسون بگشاید

نوحه در سینه نمیگنجد دلها بسته / لب این طایفه از زمزمهٔ خون بگشاید
آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق / از برون زخم ببندد ز درون بگشاید
بنمایم تو دلهای ملایک در بند / هر که آن سلسلهٔ غالیه گون بگشاید
عرفی آمد که از همنفسان در غم و درد / بر دل ما در ارباب جنون بگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام برآید / زودش بمصیبت زدگی کام برآید
بر زهر دهد ساغر از شربت نکند لب / آن حوصله ام کو که بدین جام برآید
انسی بغم جان نگرفتست که از تن / تا حشر اجل گر ابرام برآید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند / آوازهٔ کفر از در اسلام برآید
مشکل که شود نغمه سرا در چمن خلد / مرغی که به تن مرده که دام برآید
ما را که برد نام ببزم تو که از ما / در مجمع ماتم زدگان نام برآید
آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ / سنجند بداغ دل ما خام برآید

چند پیاپی بود دیده گریان چند / زلف جمع آر که جمعند پریشان چند
کار خان تخت نایاب به بند مکر / تکیف چاک به بند گریبان چند
آنکه آماده کند برده ما گرده گناه / کی در و برده از کرده پشیمان چند
کبریای تو بر آنم که بنیارد بنظر / منتی آلوده الایش عصیان چند
عرفی افسانهٔ غم گوش کنان جلوه زدند / خوان بیارای که جمع آمده مهمان چند

زبوی باده دلم آب و رنگ میگیرد / زنام تو بر آنم آینه زنگ میگیرد
زمحتسب مکن اندیشه زود باده بیار / که او کنار ز اهل درنگ میگیرد
دلم زکوی خرابات دور گردد هنوز / خبر زکوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد
بملک مستی ما او نهاده سلطانی / که ما بصلح دهیم او بجنگ میگیرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم — که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد
هجوم غمزهٔ نازست بر دل عرفی — سپاه کیست که ملک فرنگ میگیرد

تا کی از لب گهر آن مست تکلم ریزد — این نمک چند بر یش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم — جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد
همه ماتم زده کاینم و برین هست گواه — مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد
وای بر من که غروری ز کفم دل برود — که گرش دست دهد خون تبسم ریزد
مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی — کز من این جرعه بگیرد به ترحم ریزد
عرفیا این غمزه بلائیست که در روز جزا — نیشتر بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش می فرو چکد — خون ترحم از دم شمشیر او چکد
دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید — ده قطره اشک اگر ز باشست نو چکد
احباب گلفشان و بلب جویبار و من — خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد
گر سر دهیم دامن افلاک بر شود — تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد
من تلخی از ملامت دشمن نمیکشم — این شربت از دماغ مرا از گلو چکد
عشق چنین ار شکنجه کند خون کاینات — آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد
عرفی نگاه کش آمده یارب مهل که من — آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند — نارسته از کمند بزنجیر میشوند
خوابی ندیده اند که میمون اثر بود — آنان که پای بستهٔ تعبیر میشوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده اند — جمعی که مایه گستر تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف — صید افکنان نشانهٔ این تیر میشوند
وین فتنه از کجاست که مستان خیرگیر — گردن نهاده بستهٔ زنجیر میشوند

ای شاه باز

ای شاه باز کیست که در صیدگاه او — مرغان بال بسته هوا گیر میشوند
عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما — نازاده کودکان برحم پیر میشوند

اهل معنی سر بصحرای جنونم داده اند — جلوهٔ شیرین نشان در بیستونم داده اند
دیگران در انتعاش از نغمهٔ من در ملال — وجه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
در تماشای درون بزم رازم بی نصیب — رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند
بسته ام صد رخنه از دین تا بتعمیر حرم — خشتی از بیت الصنم بهر ستونم داده اند
تاب زخم ناوک صید افکنانم نیست حیف — کز نگارستان دل صید زبونم داده اند
مژده افسون هاروتم بر نشان آتش کنند — منکه باطل نامهٔ سحر فسونم داده اند
گر ننوشم آب حیوان عیب گیرند از ادب — من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند
جادوان مانند بگرداب ملامت در تهم — این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

دوش دل آرایش بزم تمنا کرده بود — دیده امید را مست تماشا کرده بود
جان ز شرم ناکسی و از خجل ننشسته در انجمن — در حریم سینه گر اول غمت جا کرده بود
وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام — لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود
ای طبیب از آه من کون و مکان تشنیست در آ — گرد و امید نفست در دم مسیحا کرده بود
حسن را در شیوه ها گاهی بود میل نیاز — ور نه موسی بی طلب صد ره تماشا کرده بود
از ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق — این چنین گلها بدامان زلیخا کرده بود

دی که خلوت بعشرت خانهٔ خاری ماند — ز وجد صوفیان صد حلقه باز نار میماند
جنان از عشرت ده روزه بلبل حسد دارد — که منبر از رود در گلشن و گلها بر بار میماند
خزان غم اگر چون او در از افسانه دور دارد — همین گویم که زین گلشن به بلبل خار کم ماند
نماند بکنج قفس دردستان زخم بر دل — ولا از دوست گر خاری خلد بسیار می ماند

کسی که بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت   اگر داند حساب مطلب از صد کام میماند
تمام عمر در اسلام بر باد دادم نشسته بودم   کنون میمیرم و از من بت و زنار میماند
ندامت آنکه حرفی بر زبان می آورد   بدستان نفاق آلوده استظهار نماند

گر نیم قطره می ز گلوی سبو چکد   بال فرشته فرش کنم تا برو چکد
امید را بکشت بجامی که تا ابد   اشک مصیبت از گلوی آرزو چکد
بعد از هلاک گر بنفشد خاک من   هم خون دل ترا دود و هم آبرو چکد
آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد   آب حیوة از دم شمشیر او چکد
عرفی درا بنوحه که بسیار با غمیم   باشند ز دیده قطره اشکی فرو چکد

چه فتنه در دل آن غمزه ساز میگذرد   که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد
درین غمم که مباد آنکه روش بضمیر   چو حرف اهل دل از امتیاز میگذرد
بدل کنم شنی و با آنکه عمرها بگذشت   هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را   تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
بغیرتم که ز تغییر رنگ می یابند   گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد
خراب حالت دلها ببین که آن مغرور   بعهد حسن چو از ناز میگذرد
عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی   که آن کرشمه با این ترکتاز میگذرد

چنان که در چمن روضه خس نمیگنجد   بباغ عشق گیاه هوس نمیگنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم   که آن بحوصله ذوق بس نمیگنجد
ازان دلم همه ترکان زشت خو طلبد   که در حواله آتش مگس نمیگنجد
ازان بسینه و صد کوه غم بنه بر دل   مبین که در دل تنگم نفس نمیگنجد
مگو بباغ بهشت آی و دلگشایی بین   که بلبل دل من در قفس نمیگنجد

صلح و شام در آن کوچه میکنند عرفی   که ترس شحنه و بیم عسس نمیگنجد

ای گریه زیر مشی که بلا کم نمیشود   سیلی که گرد جور و جفا کم نمیشود
صحت در آرزوی دلم مرد همچنان   از لطف او امید دوا کم نمیشود
نازم بحسن عشق که از روی اتحاد   مستند و در میانه حیا کم نمیشود
خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست   عالم گرفت و حرص گدا کم نمیشود
خواهی بکش بشبنم بر و خواهی بچشمه سار   دردم بنقل آب و هوا کم نمیشود
خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف   گرد از منش غبار ریا کم نمیشود

کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد   هلاک درد و فدای الم نمیگردد
کدام زهر بلا در سفال میریزم   که آب در ره جام جم نمیگردد
فغان که از خرد و عشق کرده ایم تو دل   دو کار خانه که همراه هم نمیگردد
هوای صومعه راحت نشان گزیدی   کسی برندی و مستی الم نمیگردد
مدار جلوه دریغ از دلم که خرمن حسن   بگوشه چینی آینه کم نمیگردد
جدا ز رفیق شهیدان نمیشود عرفی   مگر روانه بشهر عدم نمیگردد

درودی ز دل بر آمد و دل جوش میزند   خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند
ای سامری مجال عبور رکس مده   دردم بر غم سحر و فسون جوش میزند
بر مرده گشته بود کهن داغهای دل   در لاله زار خنده کنون جوش میزند
تا جنتم بفال بر آمد بهشت را   اندوه در درون و برون جوش میزند
در وادی غمم که ز دل ای تشنگان   چندین هزار چشمه خون جوش میزند
تا زخم گشوده و در خون نشسته ام   در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزه بی قید او که باز / در صید گاه عید زبون خویش میزند

بسی در کوفتم تا بوی خیر از می فروش آمد / عجب گر آب روی سر و مین بکف از جوش آمد
بمیدان شهادت میبرند بصد ذوقم / بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد
ازین عهد شباب تیز رو آسانی نستان / که امشب یاس می بار دار اامید دو دوش آمد
دل خونریزه دارم که هر که نهد شکیبش / نصیحت را فرستادم بزبان شیشه خموش آمد
خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده / که اینک در قیامت درد ما لذت فروش آمد
ندانم سلسبیلم داد یا کوثر همین دانم / که ساقی ریخت آبی گر ز دوم آتش بجوش آمد
دگر هنگامه آشوب صد جا جده می بینم / مگر از باده حیرت دل عرفی بجوش آمد

کسی که ره بحریم رضا نمی آرد / نوید وصل بگوشش صبا نمی آرد
کسی بزمرهٔ ارباب دل نداد و راه / که تحفه ز نسیم بلا نمی آرد
بآب عشق بنازم که گر کسی دل من / برد بخشنهٔ او با صفا نمی آرد
زهی شکیب که دست کرشمه بستن دوست / هنوز حسن بروی حیا نمی آرد
کسی دگر ز که جوید کلید گنج مراد / که قرب عجز و قبول دعا نمی آرد
بعالمی کنندم آفتاب فتنه کباب / که کس پناه بظل هما نمی آرد
دل اجل بشکند ورنه کو دمی که ز دوست / هزار قافله جان صبا نمی آرد
از این بتکده برگشتم از حرم کانجا / کسی کرشمهٔ زرق و ریا نمی آرد
نگفته منکر تو عرفی مگو و تسلیم / مگو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

دگر مراد دگر در حصول میگردد / دعا بکعبه حسنی قبول میگردد
دگر بمرحله بانشانه افتادیم / که روز بادیه عرض و طول میگردد

ندارد عرش محبت بکمرهان آیت / که در مدینه ما صد رسول میگردد
خلاف عهد نخواهی بنیم مصاحب شو / که عافیت به نسیمی ملول میگردد
بر دعطیه دیوان نا امیدی بس / حواله که بکر د حصول میگردد
بالتماس شهادت برید و کعبه مرد / که در مزار شهیدان قبول میگردد
خلاف معرفت عرفیم که هر سخنش / بشهر قدس ادیب عقول میگردد

کرم دعای ملک خاک رهگذر باشد / بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر / نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد
امید عافیت از مرد نیست وی ترسم / که مرگ دیگر و آسوده دیگر باشد
ببال خویشتن منازای هما بگلشن عشق / درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
مده بشارت طوبی که مرغ همت ما / بران درخت نشیند که بانمر باشد
باتش جگر تشنگان نگردد خشک / ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد
تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی / فغان و دوزخیان را کجا اثر باشند

از مرگ من آن غمزه نمار اکه خبر کرد / آن فتنهٔ ماتم زده ها را که خبر کرد
افسانهٔ غمهای تو گویند بنوحه / از درد و دلم اهل عزا را که خبر کرد
گویند که شغلی هست دران زلف / زین غم که فزون بود صبا را که خبر کرد
آتش بلب افتاد ندانم ازین درد / من نخود و آن مست دعا را که خبر کرد
بودند هم گرم نگاه من و معشوق / بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد
خلد از تو نگیرند شهیدان محبت / از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد
در صومعه زهاد و نهان باده گسارند / از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد
عرفی تو و رندان نه خم لطف نمودند / از تربت اهل ریا (صفا) را که خبر کرد

دل نشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد / بر جنون افزود هش تا قابل زنجیر شد
نسبت دل با خرد دیدم بسی کم مایه بود / ملک تقوی را فریبت در پی تعمیر شد
یافتم تغییر رنگی چون ببالینم نشست / گر به آتش غنای حسنش با تیغ تغییر شد
در دل شیرین فتاد از تیر آتش بکر / آب چشمم کوهکن داخل بجوی شیر شد
گر ترا بیمهر گفتم شکوه مقصودم نبود / شکوه از آه خود کردم که بی تأثیر شد
بسکه تابوتم گرانبار از دل پرحسرت است / خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد
باوجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود / بر زبانها بین که چون قایل بصد تقصیر شد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد / خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد
دم هلاک بروی تو بسکه حیران بود / دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون شد
کدام قطره خوی سیلی از جبین افشاند / که گاه گریه برون از ز چشم جیحون شد
امید من بمحبت زیاده چون نبود / که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد
ز بت نگو سخنی چشمی نه جبین ابرویی / بحیرتم که دل برهمن ز کف چون شد
فغان ز طبع تو عرفی مگو مگو که ز تو / بتعنیت سبب شهرت همایون شد

ترسم اهل ورع از ذوق غزالم بکشند / به بهشتم نفرستند و بخوابم بکشند
در دم نزع اگر تو بزمی خواهم کرد / بهتر آنست که زندان بشرابم بکشند
منکه بیدار نخواهم شدن از موی سفید / جای آنست که در عهد شبابم بکشند
چون ز آسیب تو بیرون نتوانم جان برد / دارم امید که نارفته بخوابم بکشند
سخنی بر دلم آمد که اگر گفته نبود / اهل تحقیق بناگفته جوابم بکشند
بایزیدم که انا الله بزبان می آرم / کو مریدان که بهاندم بثوابم بکشند
عرفی از صومعه مگذار که بیرون آیم / گر ببندی که ز شوق می نابم بکشند

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشند / هجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشند
چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم / برای اهل قیامت چه در خیال تو باشند
بوصل چون تو نگذارد ز حسرت تو اسیری / که مانع نگهش بیم انفعال تو باشند
ز ضعف خویش بهلاکم امیدواری و ترسم / که زنده مانم و این باعث ملال تو باشند
دم وداع نمیرم کسی بکمال تو عرفی / مگر کسی که دل از جان کند بحال تو باشند

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند / کبک تو قم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانه همت در راه از سم گلگون فیض / بانگ بر شهپر جبرئیل زن تا سبکتازی کند
با هوسناکان فغان آمیز دارم صحبتی / عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند
دین اگر امنیت کین جمع برشتۀ زنار بود / برهمن بر اهل دین شاید که طنازی کند
راز عشقت این ترا وش میکند از کس مرنج / گر بود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه بند دست دعویهای عشق / عشق را در پرده بر تا با دولت بازی کند
فوج شادی را بخون افکنده دیگر دل کجاست / کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که بر آشیان برآساید / بچین سنبل زلف تو جان برآساید
برانم از در یار ای ادب که بگذری / ز ننگ بوسه ام آن آستان برآساید
ز رشک حوصله ام آسمان بود دارش / کرشمه که دل آسمان برآساید
مکن هلاک بیازیچه ام بزن زخمی / که خون چکان لبم از الامان برآساید
بسیر باغ ببر بوی گلشنم تا کجا / ز بوی سوختگی مغز جان برآساید
ز بسکه مانده شود آسمان در آزارم / هزار سال پس از من جهان برآساید
چنان بماتم دل ز غمت کنم شیون / که کشتگان غمت را روان برآساید
بلند آید بر مسند نام در میان سخن / که از حلاوت آن داستان برآساید
باوج غمزه درآ تا ز ننگ آسایش / دل غنوده روحانیان برآساید

بصد نگاه تو وقتی که در کمند افتم   هزار آتش عنان برآساید
فغان که تیغ بر شنشند بگو عرفی   نشد که زاغی از این استخوان برآساید

آوازه دل کو روش سیر نداند   بر آبله پای که ره خیر نداند
عاشق هم از اسلام خراب است و هم از کفر   پروانه چراغ حرم و دیر نداند
زنهار مکاوید دلم کین مغ سرمست   آیین بشر و قاعده خیر نداند
جز با دل عرفی نزنم نغمه منصور   کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بیا که نغمه کند یاران نفس بر نی بشکند   پیاله را لب تشنه‌های می بشکند
ولی که مایه از آن ذکیست بید روان   بذوق سلطنت ملک روم و ری بشکند
فسانه‌ها که ببازیچه روزگار سرود   کسان بمسند جمشید و تاج کی بشکند
بیا بملک قناعت که در دو سر کشتی   ز قصه‌ها که بهمت فروش طی بشکند
دلم بفصل خزان زاد و در بهاران مرد   ببین که کی در هستی گشاد و کی بشکند
چو یاسمین تو دای باغ وصل خندان باز   که بلبلان تو دست خزان و دی بشکند
کلید تو نخریدم برای قفل بهشت   ولی چه سود که دستم بجام می بشکند
بگو بعرفی و مجنون و لیلی همدم   که بر اسیر تو راه طواف حی بشکند

دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد   ناگواری غم کار حلاوت میکرد
جان برفت ای غم و همراه نرفتی آری   این کنه داشت که عمری بتو عادت میکرد
دوش کاینه دل داشتمش پیش نظر   تاب دل بین که تماشای میانت میکرد
آنکه توفیق مرا برگ فراغت میداد   کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد
گر ز مقصود دلم تحفه از آن حرمان بود   که دعا دست در آغوش اجابت میکرد
گر نه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا   کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

نخ تر

کهی

کیوی حور بریشت نه ماتم نشناخت   ور نه کی سنبلی گلشن جنت میکرد
بعد مردن بجهان شد زر عرفی رایج   کاش

بباغ عشق تند رود طرب حزین میرد   چو میوه خیز نو و شاخ خوشه چین میرد
بکیش برهمنان آنکس از شهیدان است   که در عبادت بت روی بر زمین میرد
ز زخم کفر محبت نمی برد لذت   همان محبت که زاهد بدرد دین میرد
اجل نیامد و مردم که خسته غم عشق   دو روز پیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم یقینیم نه شمع اهل دلیل   که از دمیدن افسون آن و این میرد
عبیر طره حورش غبار آینه است   کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد
مزن ترانه تحسین بشعر من عرفی   که شمع طبع من از باد آفرین میرد

بمحکم عشق چو بر اهل صدق رد گیرند   گناه کار نگیرند و با گنه گیرند
بچو تجمل شاهی که در ولایت عشق   گدا به تخت نشانند و پادشه گیرند
بظلمتست که بنشدگان نمیدانند   که شب چراغ ستانند یا شبه گیرند
خمیر مایه آسایش است لای شراب   بگو که صلاف کشان جرعه زته گیرند
کمند کوته و تاریست شب و بام بلند   بمن حواله نومیدیم گنه گیرند
درم معامله یکتا بکشور عرفی   که خرده بر که آفتاب و مه گیرند

عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد   ناید ز دل که مارزاند و بیکین ندارد
مردم ز عید قربان و در عیش من تحسر   کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد
صورت نبسته زاهد کارش مگر نه بزین   گو کفیس گلگون در زیر زین ندارد
کافر تراست زاهد از برهمن و لیکن   او را بتست و در سر در آستین ندارد
در خلوت ارای مست این عرض طفل عشقت   باور مکن که زاهد خود را برین ندارد

این دیر عشق و داوری جور و ملک طاعت — جز دوست کیست کاینجا سر بر زمین ندارد
آنرا که داد ایزد از زاهدان بدین — ظاهر مکن بعرفی کو نیز دین ندارد

گر دوست را قسمت اندازه کم نمیکرد — مجموعهٔ تمنا شیرازه کم نمیکرد
گر جنس وقت را دل قیمت شناس بودی — هم دامنی گهر را هم تازه کم نمیکرد
از تلخی خمارم میگشت ساقی آگاه — ور زهر خنده اکسیر لب خمیازه کم نمیکرد
درمان درد مجنون نامد ز دست لیلی — ورنه ره بیابان جمازه کم نمیکرد
دل در حصار معنی در رفته بود عرفی — گر خشم خوابناکش دروازه کم نمیکرد

آنجا که بخت بد تقاضا غلو کند — کاری که یاس هم نکند آرزو کند
بس جا نهال مهر نشاندیم و خشک شد — تا ریشه در زمین که محکم فرو کند
طالب بکام میرسد ار سعی کاهلست — بازش بدار اگر بغلط جستجو کند
وا داری عیسوی بقدح داشتم ولیک — مشفق نداشتم که مرا در گلو کند
غسل شهید عشق باتش بود نه آب — چون شعله را بآب کسی شست و شو کند
این بیغمی که با دل عرفی نشسته آه — پرهیز بایدش که بدرد تو خو کند

آن طره چون غم بسر دوشش میزند — ناز سگ عنان بصف هوشش میزند
زنهار گوش باش درین بزم دل آتشی — تا نغمهٔ حلقه بدر گوشش میزند
من در نفس گدازی و این عشق بدگمان — قفلم هنوز بر لب خاموشش میزند
این خاک مست شو که ز غیرت امام شهر — سنگی بجام رند قدح نوشش میزند
در صیدگاه غمزهٔ او تا بروز حشر — امید در میانه توان با جوشش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوشش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود — آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود
بسکه خون آلوده خیزد دود از شمع دلم — در هوای محفلم پروانه در خون میرود
ساغر آلودگان غلطد چو مستان در شراب — بسکه یاد عشق را پیمانه در خون میرود
از برون لب ندانم دل نخود چون آگهم — گر نه دل تا لبم افسانه در خون میرود
گریه در خواب جگر ریزش و مژگان در خواب — ناله مستور نفس مستانه در خون میرود
از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود — گریه زیر موی آتش خانه در خون میرود

بجهان چکار سازم که بساختن نیرزد — بکدام ملک نازم که بتاختن نیرزد
ز متاع هر دو عالم چو ستانم و چه یابم — که بباختن نشاید و بشناختن نیرزد
نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر بغیرت — که گر از تو اینقدر هم نواختن نیرزد
همه نقد را چه سوزی بگداز سیم قلبی — که برای سیم خالص بگداختن نیرزد
بر نغمه تو عرفی دل و دین بباخت لیکن — ز جهان دلی ندیدی که بباختن نیرزد

گفتگو عین صدا است گرچه سرگوشی بود — بعد حیرت مایهٔ آرام خاموشی بود
باو بحکمت گنبدم نشأ غفلت فزود — در مزاج ما خرد داروی بیهوشی بود
بایدش هجو مسیحا بود در اعجاز دم — هر که او را آفتابش میل همدوشی بود
گر غرورت میدهد تقوی ره میخانه گیر — ای بسا تقوی که در ضمن قدح نوشی بود
تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی دل ز زشت — باده بالای شراب راز خاموشی بود

کسی کز فقر جوید کام دل از دوستش کی ماند — دلا کو گر زمین تابد مومیائی ز شش کی ماند
جو بتر مستخلد با بس تمنا در دلم آری — تمنائی که در دل بشکند از تیش کی ماند
کجا در دل گذارم ناله وصلش ز نظر دارم — کسی کو هم صید میند ناوکش از کیش کی ماند
تماشای صلاح را اگر حسنی بدست آری — فضولیهای این عقل صلاح اندیش کی ماند

زجهان غم آخر هر سر مویم تو انگر شد
کسی کش غم و با نعمت بود درویش کی ماند
زبون خود نشدی عرفی و از بیش کمان بازی
کسی کز خویش ماند از دیگری در بیش کی ماند

لب حرف شناگفت و دل سوخته تب کرد
ای حرف و لا شوب مرا دشمن لب کرد
کو کوزه دل فاخته و سرو در آغوشش
در جامهٔ معشوق مرا کرم طلب کرد
بهانه با قامت قد ساخته بودم
ای عقل فضول آمد تحقیق سبب کرد
غمناک نگر زین مرد از راه که ایام
تا رحکم عمر ترا عیش لقب کرد
با دختر رز عیب نه د عقد حرامست
ادراک مرا حیرت این نکته عجب کرد
صوفی نگر امانت دگر فتنه شد امروز
این طرح فسادیست که در پرده شب کرد
هر مسئله گر علم و ادب طرح نمودم
منعم بجو ابم سخن از نسل و نسب کرد
در وصل تو دایم دل عرفی المی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از تیغ شود
نیز هستیست که در منصب شمشیر شود
چشم شایسته دیدار فروغی دیدم
بر ستم کرد اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان ترا ناز کشند با شمشیر
تا بود ناز چرا کشته شمشیر شود
گر بعرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
میتوان کرد نگاهی که زجان سیر شود

مستقیم
دگر دلم ز نی تازه مست میگردد
نصیحت مستقیم آوازه مست میگردد
کلید میکده را امین دهید که من
نه آن کسم که باندازه مست میگردد
خراش نغمه دهی کمان مبر که دلم
زجام شعبه و آوازه مست میگردد
خیابان سرشته گفتیم که از نفسم
خمار نجود و اندازه مست میگردد
کدام قافلهٔ عزم دیار حسن نمود
که فتنه بر در دروازه مست میگردد
ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی
هنوز محمل و جنازه مست میگردد

خراب زمزمهٔ تازه نوام عرفی
که عقل ازین سخن تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
لنگان روند در قدمم چون سبک شوند
چون با سبک بر زنم اعنان شوند
در ترکنار زجاه بپوشند و دیدها
بگریزم از حادثه دیده بان شوند
نی نی لباس کعبه بپوشم و های فلک
تا طایران بتکده لبیک خوان شوند
چون نکس ببینم کاه نوش خند
چون نظمی رسد همه عنقا نشان شوند
در بند چه گذاشته یوسف کنند خواب
چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
ای آسمان بتازه بر انگیز گفته
تا دوستان تهنیت دشمنان شوند
تا بوتم ای جنازه کشان دورتر برید
تا دشمنان بجهر اشنی کامران شوند
اینک رسید نعمت الوان صلا زنید
تا معده پروران همه میهمان شوند
ای خدمتی مجال عبور مگس مده
تا آشتی مطلبان زنعم کامران شوند
اینک زدند مسند جای که خاکیان
در سایه دعا بدر آسمان شوند
مردم کلیم صورت و فرعون سیرت اند
عرفی تو ترک خود اگر اینان شبان شوند

فغان که سینه دوایم آه با تیر میزاید
صباح عید از دل ناله شبگیر میزاید
جهان عشق نازم که سلطان گدای او
بسی دل شاد و میمیرد و دل دلگیر میزاید
طلب کن دایه کش نه هر برون اندازد آبستن
که طفلان خرد در آشنائی از شیر میزاید
مصیبت بین که غافل مردم فارغ دراز آوازی
که مجنون ملک لیلی بستر زنجیر میزاید
بدریق بر دو تسبیح بلور از ره روغن عرفی
که از تقوی زاهد شیوه تزویر میزاید

چو مهربان بسفر شد چه شد که قهر آمد
فرشته شد و فتنه بشهر آمد
گرنه که دگر ناخنی رساند هر باز
کشود گریه نظمی ببرد از نهر آمد

قیاس کن که چه آتم رود بجوی حیات
که گاه گریه شادی ز دیده زهر آید
بنوی دل از عافیت رمیده من
ز کوه و بادیه آواز که بشهر آید
بگو که بحر امد بهر عرفی وقت
هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آید

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند
دایم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند
این هم عنایتیست که غمهای روزگار
دنبال بیکسان مشوش گرفته اند
اینک ره گریز چه بود از گریختن
سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند
بس تحفه داده اند بناز تو اهل دل
تا ناوک وظیفه ز ترکش گرفته اند
چون زخم تیر رسید چو بلا در دسر شوند
آنان که خو بباده بیغش گرفته اند
عرفی مرید جلوه ساقی باده نشو
کین قوم زین جلوه برابرش گرفته اند

کسی که دل بوفای تو عشوه کیش نهاد
هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد
کسی براه تو ارزد که باز دیده کند
که گل بزیر قدم دید و پا به نیش نهاد
شهادتش چه مراد و دو کون در دست
کسی که پای در ره تو بیش نهاد
کرشمه دهد امید عمر جاویدم
که مرگ بهر شکون تیر او بکیش نهاد
نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زرد
که ننگ بر جبین من بکیش خویش نهاد
ز مغز عرفی از ان خواب خوش نسیم چکید
که دسته گل غمش بر دماغ خویش نهاد

زندانی خوش تو بگلزار نگنجد
جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد
در دوستی باده که شستن تا در کعبه
تا سبحه میانه که بزنار نگنجد
از روزه نه شایسته طوف حرم اوست
خورشید درین سایه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد
این عافیت آموز آمدم مجنون عشق عرفی
در صحبت ما جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را هموار کند
زمانه را گل آن خوب در کنار کند
گناه کارم و درد اگر منت آن غیرت
که انفعال بعفوم امید وار کند
برای آنکه دلیرش کند بخونریزی
زمانه شوخ مرا مایل شکار کند
بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم
که ناله دگری در دل تو کار کند
خوشی آنکه پیش تو برسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کند

آنان که غمت مایه افسانه نسازند
با همدمی محرم و بیگانه نسازند
افسانه مسازید که مستان خرد سوز
با مصلحت مردم افسانه نسازند
زنار نمودم همه صومعه داران
تا دام ره هم سبحه صد دانه نسازند
تا خشت سر اسمه هر کوچه بدر آمد
که خاک مرا خشت صنم خانه نسازند
آتش بدو عالم از نازده مرا غم
کز حسن تو بازیچه افسانه نسازند
آن مبل که بینم می از طبع تو عرفی
ظلم است که از خاک تو پیمانه نسازند

بکیش اهل وفا مدعا نمی‌گنجد
امید در دل و در سر هوا نمی‌گنجد
میان حسن و محبت یگانگیست چنان
که در میانه بغیر از حیا نمی‌گنجد
دم مسیح کشاید گل مراد روا است
که در بهشت وصالت صبا نمی‌گنجد
جهان بعهد تو بیگانگی رواج گرفت
که در حریم وصال آشنا نمی‌گنجد
جهان ربوده سرم را هوای ارونی
که در سعادت بال هما نمی‌گنجد
جمال دوست فروغم دهد نه نار کلیم
چراغ کس بشبستان ما نمی‌گنجد
از آن بکعبه اسلام میرود عرفی
که در صنمکده شید و ریا نمی‌گنجد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
که نغمه نازک اصحاب پنبه در گوشند
شکست شیشه و در با خلیده بیخبر اند
هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند

اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مناز
امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند
مکن بصومعه منزل بیا که طاغیان
ترانه‌چین خراباتیان مدهوشند
هزار تشنه تهی گشت تنگ چو صلکان
هنوز بیخبر از ته پیاله دوشند
چه محنت آورد آن جمع را فسانه که تو
بر آتشند دلشان مشعلی و خاموشند
فغان ز عادت عرفی که تا تو دشمن جان
راتش زدی بدرش دوستان فراموشند

تا محبت گهر عجز و نیاز افشاند
حسن مغرور تو در دامن ناز افشاند
مفشانید بدامان دلم نقد مراد
که بر او طعنه زند همت و باز افشاند
آنکه در انجمن اهل صفا جلوه کنند
دست هر ذره بر او گوهر راز افشاند
شاهد حسنش از آن خون شهیدان طلبد
کین کلابت که بر جامه ناز افشاند
عشق سوزنده جانست که بهر گز نمود
نتوانست که دامن بابا ز افشاند
اثر نیش دهد در دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمه تر کز رگ ساز افشاند

حیفست که دستی نمکدان تو یابند
زاغان هوس را مگس خوان تو یابند
ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا
مرغان بنسیمش ره بستان تو یابند
باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا جرعه از چشمه حیوان تو یابند
شرمنده آن خشک لبانیم که هر دم
دست و لب آلوده ز مژگان تو یابند
ای وای بر آسوده دلانی که بجنت
در کام و لب لذت پیکان تو یابند
آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت
در سلسله زلف پریشان تو یابند
چون شعر تو عرفی بگزینند که عالیست
هر بیت که در صفحه دیوان تو یابند

از دیده‌ام کدام نفس خون نمیرود
سیلی تمام زهره جیحون نمیرود
غیرت برم ز شادی عالم که هیچگاه
ز خلوت وصال تو بیرون نمیرود

در سینه منتست که آغشته درد دلم
آهی که از غم تو بگردون نمیرود
معراج کوهکن غیرتست و لی
باور مکن که ظلم به گلگون نمیرود
تمکین عشق بین که باین جذبه طلب
صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود
معموره دلا اگرت هست باز کوی
کاینجا سخن ز ملک فریدون نمیرود
خیزد بکوی عشق ز دیوار در فغان
کای وای دیده که از و خون نمیرود
عرفی ز خود برنج که بیداد دشمنان
زین بیش هیچ از دلت اکنون نمیرود

سرم ز وصل تو بلند خواهد شد
زمانه از گل و خس نخل‌بند خواهد شد
کسی که نوحه نکردی بماتم دل تنگ
مریض زمزمه زهر چند خواهد شد
مراد بر اثر غیر کو مران شتاب
که باز طالع ما ارجمند خواهد شد
بچشم تو ز غزال رمنده مقصود
که صید این دل کوته کمند خواهد شد
گلوی غیر نماید وداع شربت کام
که ناگوارتر از زهرخند خواهد شد
لبم دهد نمک ان امید را مژده
که زهرخنده ما نوشخند خواهد شد
بیا کلیم که آن آتشی که میطلبی
ز طور سینه عرفی بلند خواهد شد
ز عود و قافیه غم نیست در میان غزل
که یار چون بپسندد پسند خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمیکنند
گفت و شنید ماتم عیدش نمیکنند
یوسف وش آنکه راست رو دبه فتح باب
محتاج التفات کلیدش نمیکنند
یا رب کجا برم و خار که این متاع
در کشور وجود خریدش نمیکنند
هر کس که ها و هو نکشید اهل روزگار
گوشش رضا بگفت و شنیدش نمیکنند
خونریز عشق بین که جگرگوشه خلیل
آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند
از نوحه مرد عرفی مجنون و اهل هوش
گوشی بنغمه‌های نشیدش نمیکنند

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد / در روزگار بد دو دم روزگار شد
ساقی توی و ساده دلا بین که شیخ شهر / باور نمیکند که ملک میگسار شد
بنمای رخ که چهره نمیداند از نقاب / چشمی که مست گریه بی اختیار شد
بذوق ورطریق عمل کاهل او فتاد / زو تکیه بر عنایت و امیدوار شد
بعد از هزار جام قدح نوشش ذوق را / عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد
حسن عمل نتیجه شرمست و باز گشت / زانکه خوی چکاند ز رخ شرمسار شد
هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم / ساکن شدم میانه دریا کنار شد
خرناگرستن مژه در جهان نبود / آن هم ز حرص دیده من ناگوار شد
عرفی بسی ملاف که بر چرخ تاختم / مردی کنون بتاز که بخت سوار شد

صد غم دمی بر آید کانرا سبب نباشد / زانهای آفرینش غم را سبب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود / در کام دوست باشد در طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش / کاندر نهاد ایشان ذوق تعب نباشد
در شهر عشق کانرا در شب بنا نهادند / آغاز روز نبود انجام شب نباشد
صوفی نشسته بذوق آری کجا و ذوق / در خلوتی که آنجا ماء العنب نباشد
کوثر سلسبیل و رضوان می باشی دهند / در مجلس شرابی کان نوش لعب نباشد
روزی ز قتل عرفی گر بر سد فضولی / کو دوستدار من بود تا بی سبب نباشد

هر چه بگزیدم ز زاغ کنش از چمن به بود / هر که دیدم بدر میکده از من به بود
ناله بلبل آشفته بگلزار کشید / ورنه از طرف چمن گوشه گلخن به بود
بزم داود بهشتم در یعقوب زدم / گر نوای شکری تلخی شیون به بود
دوش در مجلس احباب نشستم همه گوش / هر چه بشنید از و طعنه دشمن به بود
عمر در عجب و ریا رفت ندانستم حیف / که مرا تیرگی از پاکی دامن به بود

گذر عشق رو ابود باتشکده هم / آنقدر بود که در وادی ایمن به بود
عرفی انصاف بده آنچه تو کردی همه عمر / گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

گشود زلف معنبر تمال تا چه کند / نهفت چهره ز عاشق خیال تا چه کند
بیک دو روزه وصالش زمانه خوشم خورد / هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند
باحتمال وفا میکند جفا هیهات / به بوالهوس دلم این احتمال تا چه کند
بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش دیدم / هنوز نکهتش زلف و خال تا چه کند
نهال تازه از باغ حسن جلوه نمود / جهان ببر وحشش این نهال تا چه کند
دو صد ترانه بر ابر از حکمت افزودم / با هل مدرسه این قیل و قال تا چه کند
مرا فسانه ارباب قال آتش زد / سرایت نفس اهل حال تا چه کند
مجال حرف بیارش نبود و بیل بود / کنون که با فقر عرفی مجال تا چه کند

جان ز شوق لب شکر خاید / دل بدندان غم جگر خاید
ظن سیری ببر که لقمه خام / بخت بر بست و دیر تر خاید
دل آشفته بخت من تا کی / جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیرد مزاج پروانه / شعله چون میوه های تر خاید
بسکه یابد حلاوت از پرواز / طایر شوق بال و پر خاید
لب شناوی مکید یکچندی / عرفی اکنون لب دگر خاید

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میرود / شهیدان محبت را گیاه از خاک میرود
ز خاک سینه ام صد شعله میخیزد همین باشد / گیاهی کز زمین سینه های چاک میرود
کجا گرد و نهان خونریز چالاک سوار من / که دستی گر نگهدارد سر از فتراک میرود
چه شود از باغ جنت جلوه گاه یار نازم / که آنجا جان فشانند و دل غمناک میرود

از آن آهوی معنی میچرد در وادی مستی — که گشت زهرناکی از مزرع ادراک میروید
به بین بر روزق زاهد خنده گلهای بی‌جایی — چنین گر گوشه دستار او مسواک میروید
بهر جا غمزه او تیغ بر کف میرود عرفی — شهیدی چون گیاه تشنه لب از خاک میروید

رهرو با دیه عشق هراسان نرود — دامن دین نکشد از پی ایمان نرود
شهر دل خاصه سلطان محبت کردید — بعد از این عامل تدبیر بدیوان نرود
پرده از تو اگر مژده دیدار دهد — صد قیامت شود و کس برضوان نرود
باورم نیست که آن غمزه سحرگاه چرا — تیغ بر کف بسر خاک شهیدان نرود
بامنه بر سر بالین شهیدان کانجا — هیچ بیدرد نباید که بریشان نرود
بردوم بر دم خنجر که بآن بابا که — سایه مرغ هوا بر گل و ریحان نرود

بلد چه گونه زین غم دلم آرمیده باشد — که لبی چنان بمرگم چو توی گزیده باشد
اثر نمک چه یابد دلم از شراب وانم — که بجام قطره می زلبش چکیده باشد
چو رود دل و گیرد ز برم کناره سوزم — که بخوی من آیا چه سخن شنیده باشد
نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت — بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد
چو رسد رفیق دور من نگرد بگریه دانم — که بتازگی زمانی برخ تو دیده باشد
رهد آن کسی چو عرفی ز کمند آرمیدن — که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد

بازم بطوف میکده احرام تازه شد — ذوقم ببوسهای لب جام تازه شد
کشتیم بازی کشش و ارباب شیدرا — آیین طعن و شیوه دشنام تازه شد
زخم الست رو تبرادش نهاد باز — دردی که صبح بود دم شام تازه شد
ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ — اینک حلاوت همه در کام تازه شد
زنار از نیابت تسبیح میدهم — ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
بجوشد از تنور دلم چشمه خون — طوفان نوح را دگر ایام تازه شد
دیدم تذرو روضه که بر سدره میشست — پرواز دل بگوشه آن بام تازه شد
عرفی بسی به تشنه لبی عمر باختیم — گز ورد وصاف ساقیم انعام تازه شد

هر جا که مست غمزه زنان عشوه آیین میرود — دل میچکد جان میپرد سر میرود دین میرود
از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام — آرام در خون میطپد امید غمگین میرود
گو یار عیش اباد وصل آمد نسیم مژده — کز خون دل گل میدمد از روی او چین میرود
گر یار شادی نیست دل هر که که نامش میبرم — هر جنبشم را بر زبان صد گونه نفرین میرود
خیزد دعایی از لبم کز معبد ناقوسیان — تا خلوت حصن قبول آن خوب آمین میرود
عرفی دهد جان را بها تلقین کنش نام صنم — کین بس بهانه کهان زین تلقین بر رود

تشنه لب رفتیم و ذوق چشمه کوثر نبود — چون بجنت بازگشتیم منت خاکتر نبود
از بهشت افسانها میرفت کای آزردن دل — رفت و دید آنها که زاهد میسرود اکثر نبود
هرگز از بهر بریدن مرغ دل کوشش نکرد — بود با شیشه آخر با نصیب از بر نبود
عشق بت ورزیدم و عیبت میدانم ولی — گرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود
سینه بر الماس زن این ناله عرفی تا بکی — آنچه بار دل آتش و بستر نبود

زکوی عشق ملک دل شکسته می آید — مسیح میرود آنجا و خسته می آید
شهید ناوک آنم که چون رود دل شکار — غزال قدس بفتراک بسته می آید
زمانه گلشن عیشش که را بغارت داد — که گل بدامن من دسته دسته می آید
بزیر عشق بریده این شکسته را ز بهار — که از شکنجه این دام رسته می آید
هجوم درد ز انگونه بسته راه نفس — که بر لبم ز درون جسته جسته می آید
اگر کس بهمت عرفی مگر شبیخون زد — که زخم دار و محمل نشسته می آید

کنون که دیده خریدیم باغها کم شد　　شکست توبه شراب از ایاغها کم شد

برای کم شدن آن صد سراغ خاطر بود　　مرا چه نام برآمد سراغها کم شد

بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد　　که زیر سایهٔ کرکس باغها کم شد

بروزگار من ای شمع آفتاب بخند　　که در سیاهی روز من چراغها کم شد

رسید منزل عرفی بآستان بهشت　　ز عیش خانهٔ جنت فراغها کم شد

کسی میوهٔ غم زباغم نخورد　　که حسرت بعیشش فراغم نخورد

نیاسودم از خوردن غم دمی　　که اندیشهٔ غم دماغم نخورد

دو صد شیشه خون از دماغم چکید　　که هم شیشه تر ایاز داغم نخورد

بهمدم چنان عافیت مرد زود　　که نوباده گلشن باغم نخورد

ندم شاخ گل هیچ تخم نخواست　　ندم استخوان هیچ زاغم نخورد

مگر خورد عرفی شراب از سفال　　که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

جائی که ز ناموس و نام میکنند　　بر بر دوش زمستی جام میکنند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی　　همان گروه که می را حرام میکنند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام　　کسان که عیب اسیران دام میکنند

بطوف کعبه شنیدم ز ساکنان حرم　　که اهل دیر مغان از اسلام میکنند

بصحن دیر شنیدم ز زائران صنم　　همان که بر در بیت الحرام میکنند

رموز آتش موسی که برهمن بشکافت　　ز اهل دیر شنیدم که خام میکنند

تمام بود به یک حرف گرم و ما غافل　　حکایتی که همه ناتمام میکنند

بکعبه چند ره نزدیک و دور دیدم لیک　　مگو که صومعه داران کدام میکنند

فغان ز طبع عرفی غلط نمیکردند　　سخنوران که تراجوش کلام میکنند

طریق دلبری تو مگر پری داند　　که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند

زجان طمع ببرد تا بدل غمش　　کسی که عادت آن ترک لشکری داند

آب ز چشمه لب تشنگی دهد آدم　　کدام خضر درین چشمه رهبری داند

حذر ز رازانکه بدو نیک آهوان حرم　　ز فربهی نکرد و یا ز لاغری داند

کسی که این همه جنبش دهد بآن نیت (?)　　که تیر ز حساب ستمگری داند

اگر به هیچ دهد گوهری بدل نکند　　خزف فروش که انصاف گوهری داند

ز بار در افتد و برخواستن محال بود　　کسی که رهبری عشق ز سرسری داند

بزر چگونه از آن لعل ابد از خرند　　گرفتم انکه کسی کیمیاگری داند

بر آن تتبع حافظ رواست چون عرفی　　که دل نگاه و در و سخنوری داند

خرد دار الشفا و عشق آتشخانه می سازد　　خرابستیم کاین هر دو را ویرانه می سازد

چنان آشفتهٔ عشقم که بعد از سوختن گردون　　ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه می سازد

چو تنها کردم از غمهای او صد همنشین دارم　　میان شحنان تنهاییم دیوانه می سازد

مگو صوفی چه دارد در سر بازار شیادی　　ز چوب آبنوس آنجا عصا و شانه می سازد

دو روزی پارسا گشتم وجودم بجلادت زند　　مرا جام شراب دگر به مستانه می سازد

چو در بیت الحرام آیی مکن تحقیر مستی عرفی　　که او در کعبه اسباب ره بتخانه می سازد

حدیث عشق جان فرسا مگوئید　　بدزدیده این حدیث اما مگوئید

متاع ما نمی ارزد بتاراج　　حکایت با من از یغما مگوئید

بطور ما تجلی منع دیدار　　ولی این راز با موسی مگوئید

قیامت را ز یاد شستیم و رفتیم　　دگر افسانهٔ فردا مگوئید

چه باشد جان فشانی این حکایت　　بدست آهنین ما مگوئید

چو ناحق کشتگان او شمارید　　بحق رحم او کز ما مگوئید

نشنیی از دل عرفی بیاورد | ور غم سر راجهان بجا نگوید

در محبت لب خشک و دل تر میخندد | مست و مخمور درین بزم بساغر میخندد
اهل دل خنده زنانند ولی چندکس | لب این جمع بآیین دگر میخندد
ای کلیم آتش ایمن گل مقصود تو نیست | بتمنای محال تو مجمر میخندد
دیده از شاه امید فرو بند و ببین | که لب شام بصد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چمن ما که درو | گل پژمرده به از لاله تر میخندد
دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده | که بحبس قفس و بستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز میکنند | چون شعله سر کشند همه پرهیز میکنند
ای سنگدلان حذر که غزالان تیزتک | فتراک غمزه عافیت آویز میکنند
شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من | کین تیغ را بجان و جگر تیز میکنند
برخون کشته تو ملایک زنند جوش | این شهد را ببین که بکس ریز میکنند
معمور باد سینه عرفی که در ورا | تعمیر ازین زمین بلاریز میکنند

که دست در خم ما زد که خون ما جوشید | که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید
هزار آبله از هر نفس فرو ریزد | چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید
چنان ملامت واعظ مرا پریشان کرد | که عذر معصیتم از لب دعا جوشید
براه عشق کسی گرم رو تو دکه اگر | قدم نهاد بالماس خون ما جوشید
ترانه که چمن ما بجوش گرم گرفت | که تا گذشت بر او سینه صبا جوشید
کرشمه که ز اصحاب درو می بارد | چو خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد | غبار فتنه سر آسیمه سمند تو باد
دلی که ز آتش حسن تو شعله میخیزد | هزار مردمک دیده ام سپند تو باد
سری که حلقه فتراک دوست می افتد | مروتست که گویند در کمند تو باد
بمدعی چه دعاهای بد نکردم لیک | دلم نداد که گویم اسیر بند تو باد

دوش در دیر مغان بودیم و کس با ما نبود | گفتگوها رفت و تشویش نفس با ما نبود
رو بکردم در حرم یکبار در آتشکده | گر خریش دامنی خاشاک و خس با ما نبود
صد قدم رفتیم دور از کوی او و در حجاب | اضطراب یکنگاه باز پس با ما نبود
نعمت فردوس تو تا رخنید در شش دل | کام لذت یاب چون ذوق مگس با ما نبود
طایر خلدیم نشستیم از شاخی بشاخ | گر هوای دل دو صد دام و قفس با ما نبود
عادت دل ما نمیدانیم کین نا آشنا | اینقدر دانیم عهدش یکنفس با ما نبود

روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد | مرهمی بگذارد و خونابه بیرون دهد
سوده الماس داغم دارد آمیزش بزهر | مست لذت بد مگو را از پی معجون دهد
گر زمام از پنجه ناز آورد لیلی برون | ناقه را سر در حریم سینه مجنون دهد
چون لب افسرها ببوسد جلوه گاه دوست را | نیم بوسی بس که در جولان گلگون دهد
من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد | لذتی کین زخم دارد صید او جان چون دهد
وه چه بزم دلکشاییست اینکه اهل درد را | ناله ماتم نشاندن از نغمه قانون دهد
چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این نور را | چاشنی از زهر دارد پرورشش از خون دهد
ای طبیب انجا دگرگونست قانون علاج | شربتی فرما که ما را درد روز افزون دهد
این تفاوت هست در مشرب بنه زنار عشق | ورنه نیکی می نشاید که دیگرگون دهد
کی شود عرفی دلم از گریه خالی که شود | هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد | کفر آلوده باسلام بما نفروشد

کو بنه بر سر دل منت بسیار رنه آنکه بیماری دلم الشفا نفروشد
عشق آنست که گر جان دهد از ناکامی گرمی سینهٔ بتاثیر دعا نفروشد
حسن آن جلوه فروشست که این مایهٔ ناز ذوق یک شیوه بصد شرم و حیا نفروشد
گر فروشنده بهای مه کنعان داند بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد
مرد سودای محبت بود آنکس عرفی که ذهیش ابد را ببلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود اما نماند جان مرا طاقتی که بود
اکنون که میتوان طلب نیم غمزه کرد دردم مبین که نیست مرا جراتی که بود
حرمان ز حد گذشت و با چهرهٔ نیاز دارد بآستان حرم منتی که بود
از دیدنت نمردم و نادیدنت نکشت دردا که دارم از تو همان حجتی که بود
بی بهره کشتگان تو من بعد ازانکه برد کام شهید ناز تو هر لذتی که بود
عرفی بسجدهٔ صنم افزود رغبتم یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

برهمن که ره اسلام از بیم ستم گیرد بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد
هوای کعبه دارد این دل آتش پرست سوزم که تا که شعله در بال مرغان حرم گیرد
اگر محروم گردد دل ز شوق آتش دوزخ ز صد دریای آتش لذت یکشعله کم گیرد
ز آه سرو زاهد تیره گشت آینهٔ ایمان دلا عکسی بکش تا فروغ جام جم گیرد
خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی هزاران فتنه و آشوب در ملک عدم گیرد

اهل همت لب از دعا بستند کمر خدمت رضا بستند
گر و آینه بود جاه و جلال عجز دریوزهٔ گدا بستند
بتماشا روند جان و دلم باز آیین غمم کجا بستند
مژده ریزند بر سر و دستار گر ز گل فتنه دسته ها بستند

وقت پیغام یار سوختگان داغها بر لب صبا بستند
تا کلید بهشت بشکستیم در دوزخ بروی ما بستند
بعدم که روان شوی عرفی رو که دروازهٔ فنا بستند

کاش آن زمان که منعم ازان تندخو کنند صد دل نموده وام نگاهی باو کنند
رویم بکعبه است که طاعت دران او از آب دیده های ملائک وضو کنند
این تشنگی بجام و قدح کم نمی شود با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند
انصاف التماس که مارا پس از وفات رندان باده نوش ملک شست و شو کنند
نازم بغمزه که ز شوق خدنگ او آسودگان خاک حیوة آرزو کنند
منمای داغ عشق بروحانیان دلا اهل زکام را ده این گل که بو کنند
عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران بگذار تا بجان تو ناخن فرو کنند

ز چشم آب حسرت می تراود ز هر مویم شکایت می تراود
جنان در دل خلد گاه نمازم که کفرم از عبادت می تراود
زهی پا آب رو اندل که از وی بکاویدن محبت می تراود
بگو تیغ از چه شربت آب دادی که از هر زخم لذت می تراود
ملک همچون مگس جوشد بران زخم کزو شهد شهادت می تراود
حذر کن زین دعای آتش آلود کزین چشمه اجابت می تراود
تراود از لب عرفی سخنها ولی هنگام فرصت می تراود

دلم در عالمی با زخم زهر آلود میگردد که از دنیا در و ادوار بهبود میگردد
بهم ابرم کل غم نو بشنو هر که می بینم که داغ سینهٔ پروانه آتش سود میگردد
ز طالع تا قیامت بر کنم دارم ولی دائم که گردون در زمان کامرانی زود میگردد

نگاه تیغ کامان دور دار از وصل او باز   که آب زندگی ناگاه زهرآلود میگردد
ندانم گر کند این باده مستی میکند عرفی   که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

دمی که جانب من بیند و پیاله نوشد   بروی گرم ببینم که همچو لاله بجوشد
اگر جنید و اگر بایزید چون تو دهی می   هزار جامهٔ تقوی بجام می بفروشد
کسی باشد که ارزد که در تمایل طاعت   در بهشت ببندد و بروی خویش نکوشد
غبار کوچهٔ رحمت بدامنش ننشیند   لباس درد تو هر که روزگار بپوشد
نکوهشست که مزن تیغ جور بر دل عرفی   رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم ز گوشهٔ گلخن بگشت باغ آمد   ملو که گوهر شب تاب در ایاغ آمد
به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند   که عندلیب قفس دیده بباغ آمد
و لیل خانه سیاهی روزگار این بس   که آفتاب درین خانه با چراغ آمد
مگر وظیفهٔ عرفی نداد باده فروش   که سوی صومعه مخمور و بد دماغ آمد

نگاه نرگس که رندان بتوبه میکوشند   قدح کشان تو صاف کرشمه می نوشند
برو پیالهٔ خونین بخر ز قصابان   مشو گدای شبانان که شیر میدوشند
فتد ز سردی دوزخ بعاشقان لرزه   اگرچه از نفس زمهریر میجوشند
بتان که نعمتشان مغز جان ترست   بشوی دل من خون تلخ مینوشند
بجس شرم خطابخشکان قسم عرفی   که گر تو شرم کنی فعل زشت میپوشند

مگر لب تو نصیب شراب میگردد   که آب در دهن آفتاب میگردد
چه گونه راز دل آرم باین حجاب که لب   که شعله میرسد اینجا و آب میگردد
چه سان ز روی تو چشم گل مراد اشب   که زهر گریه بچشم گلاب میگردد

دلت بمن ده و بروی کرشمه ریز و ببین   که از تو چون دل مردم کباب میگردد
ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم   بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد
چه آتشست ندانم بسینهٔ عرفی   که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشم که صد قم طعنه بر محراب زد   طاق آتشخانه ام صد طعنه بر محراب زد
مرحبا ای عشق کلبانگی که با آشوب تو   عافیت خوش تکیها بر بالش سنجاب زد
عشق یکدل شد بزخم تیغ یکرنگی شهید   نکته پرداز خرد بر سلب و بر ایجاب زد
موج طوفان سایه هر کو بر سر کشتی فکند   منعم از بحر تسلی تکیه بر اسباب زد
کو کلاه کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم   گر نهی مدهوش گشت و تکیه بر محراب زد
خضر آب زندگی نوشید و عرفی آب تیغ   آن سبو بر زهر کرد و این قدح بر آب زد

وعظ من گر دولت بندهٔ عصیان نشود   آستین مگس آلود مگس ران نشود
نیست در خوان محبت خورشی غیر نمک   لخت دل هر که نه بندد بر مهمان نشود
کشوری هست که در وی رود از کفر سخن   همه جا گفت و شنو بر سر ایمان نشود
بامنه بر سر بالین اسیران کاینجا   هیچ بیدرد نیاید که پریشان نشود
دیدن روی تو ممکن نبود بی حسرت   آن نه چشمست که بر روی تو حیران نشود
عمر ده روزه ببینیه حرامش بادا   کشته ای گر بارحمت همه تن جان نشود
بتماشای گلستان خلیلم مبرید   که گل و لاله و گر آتش سوزان نشود
عرفی از خدمت بت کم کند ای خادم دیر   مزنش طعنه که ناگاه مسلمان نشود

دوست در پیش نظر چون غمش از دل برود   چه کنم آه که یکدم ز مقابل برود
تا ابد ناوک کاری خورم و جان ننهم   دشمنی گر نکند بخت که قاتل برود
چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال   نیم بسمل عجبی نیست که بسمل برود

بود ایمی که مرا میبری ایدل بگذار   که میبرم من و جان از پی محمل برود
سگ آن صید زبونم که چو در صید گهی   بغلط کشته شود ظلم بقاتل برود

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد   برهمن را سبحه در گردن بباز نار آورد
در میان گریه ستانه غرق شحنه کو   تا شراب آلوده مستم بر سر دار آورد
گر خجل باشد زایمان لذت کفرش حرام   عابدی کش زلف او در قید زنار آورد
زینکه عالم کفر گیرد که ببرداز دمنع   گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد
قحط حسن چون تویی برقع گشود لاجرم   روزگار زنجیر یوسف ببازار آورد
عابدان گویند با شب زنده داران قصه‌ها   کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد
عجز را از قیمت عرفی زان شدم زنهار جو   ورنه کو زخمی که از در دم بزنهار آورد

کسی می طرب و در ایاغ میریزد   که زهر غم بگلوی فراغ میریزد
کسی عنان دلم میکشد بکوی مراد   که خار فتنه براه سراغ میریزد
کسی نعمت مقصود پرورش دهدم   که استخوان هما پیش زاغ میریزد
که عشق چون جگر در چراغ میریزد
دم مسیح بود در مزاج مرده دلان   محبت عشق که خون فراغ میریزد
بجوشش عشق بنازم که از شکاف دلم   بجای قطره خون درد و داغ میریزد
زکوة مایه طرف منت انکه فلک   بجای حلقه طلا و دست باغ میریزد
ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی   بدانشش که هر شب چراغ میریزد

غم تو هست بعیش جهان که بردارد   هوای تیغ تو در سر بجان که بردارد
چنین که غمزه بیک زخم میکشد همه را   بگاو گاو دل خون چکان که بردارد
اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد   بتازه کردن داغ نهان که بردارد

گر نه

گرنه گشت جهانا جنانکه دل میخواست   بگو بسوختن کشتگان که پردازد
جهانیان بغمش نیم بسمل افتادند   بچاره سازی این نیم جان که پردازد
چنین که ما و دل و دیده مست و حیرانیم   اگر غم تو نباشد بجان که پردازد
اگر نه محرم دردی طلب کن از عرفی   بجست و جوی من بی‌نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید   رود صد بار جانم تا بلب بر گردد باز آید
روان هر نامه هجری که بنویسم بنام او   روان ناگشته محرم ز جوابی منش باز آید
ملایک را برشک داغ مرغان هوا سوزند   بسوی دشت هر که با صدای طبل باز آید
جنان معشوق را زو قیمت از هم الهی عشق   که گر مجنون را گویی بیا اول باز آید
گذشت عالمی از تیغ نازش نیم بسمل شد   خدایا رستم کن بر ما که هم زین راه باز آمد
بناز و نعمت جنت منازاندیشه کن رضوان   که عرفی را بجنت درد با آن برگ و ساز آید

گر بخواب اجلم دیده جان گرم نشد   حال دل چیست که امشب بفغان گرم نشد
ناوکی زو بدلم لیک جبان زآتش دل   تیر بگذشت که بگاوش از آن گرم نشد
عرض کردند بما روز ازل بود و نبود   جز بغم دیده ما در دو جهان گرم نشد
آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق   آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد
وه چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم   شمع و پروانه بهم صحبتشان گرم نشد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ را   گشت خالی و مرا کام و زبان گرم نشد
گرم خونریزی و عرفی بفغانست ولی   سببی داشت نهانی که بجان گرم نشد

نغمه گر زه تا ضربت شیون نکنند   بتماشای دل ما تم زده شیون نکنند
دیت قتل من اینست که در روز جزا   ببرم دست بدامانش و دامن نکشند
غایت درد چنین است که در فصل بهار   دل مرغان چمن دیده بگلشن نکنند

کو شورشی که صحبت شادی بهم خورد غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر آب حیات ریزد و خاک عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و می خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد تراوشی کو شیشهٔ دلی که بدیدار غم خورد
گر شرح کاو کاو غم او رقم کنم دود از رقم برآید و مغز قلم خورد
میجوشدم زهر سر مو چشمهٔ خون هرکه دل بذوق شهادت قسم خورد
نامش ز لوح همت عرفی برون نویس آنکس که آب خضر خود از جام جم خورد

بیادم هرگز آن نخل قد موزون نمی آید که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید
کدامین دوست می آید بنزدیک من گریان که تا آید بر من صد قدم در خون نمی آید
نمیدانم که سنگ فتنه بر هنگامهٔ ما زد که این بیرحمی و بیداد از گردون نمی آید
بداغ دل کند دست ملامت آن نمک پاشی که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید
زمام ناقه گاهی دست لطف یار میگیرد وگرنه جست و جوی لیلی از مجنون نمی آید
نزد این گریه بر آتش آب و دانستم که صد طوفان نوح از عهدهٔ آتش برون نمی آید

زشهر دل بگوشم هر نفس فریادی می آید که اینک لشکر غم خویش با تعدادی می آید
اگر شیرین عنان از رزم سازد بگرد خسرو که گلگون جانب او بیاد فرهادی می آید
دلم از دام آن صیاد مستغنیست میترسم که افتد رخنه در دام تا صیادی می آید
نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیا و زنو بجا تا که من آتش زنم کانجا بادی می آید
چه شد گر زهر حسرت زود جانم داد الحمد لله کز آن لبهای شیرین شیوهٔ ایجادی می آید
نمی آید زبر دیگر استماع عشق ور نه شیرین را ز بیستون با صدای ناله فریادی می آید
همانا دیده عرفی لذت نازان زلف و غبغب که می آید ز بر مژگانش از خوش و شادی می آید

مرا زغمکده

١٠٧

مرا زغمکده سینه داغ میریزد زبزمگاه محبت چراغ میریزد
تو با کعبه رو آماده کن که در هر گام هزار خضر براه سراغ میریزد
بهشت گو گله کند آذین حسن ترا زباغ لاله و از لاله باغ میریزد
مسیح گر گهر آفتاب را مفروشش که از خزینهٔ ما شب چراغ میریزد
هزار کعبه خراب و هزار کشته دوست گران سلامت از این درد و داغ میریزد
نسیم باغ که در مغز استخوان افشاند که روضه روضه گل از دماغ میریزد
مگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد که بانگ درد ز بستان و باغ میریزد

آنچنان ز آتش بیداد مرا میسوزد که ستم میکند انگشت و بلا میسوزد
ناامیدی ز تو رو کرده بمحراب نیاز که ز تاثیر دو آتش دست دعا میسوزد
آنچنان آتش رنجوری بیمار ستم شعله زان گشت که امید شفا میسوزد
دل کرم بست مرا ز آتش عصمت که اگر آه سردی بکشم هر دو سرا میسوزد
اثر شعلهٔ ناکامی دل بین که همای که بر او سایه کند بر هما میسوزد
که دماغ تو معطر کند از بوی صفا بزم زاهد که در و عود ریا میسوزد
رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن آن کلیمست که از شوق لقا میسوزد
آتش شوق محیط دل کشته ولی هر سر مو شده داغی و جدا میسوزد
تا بروی تو شود گرم نگاهش عرفی میچکد از خجالت ز حیا میسوزد

آنم که نخی ام ز غم افسردن نوشته اند راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند
چون کم شود جنون که مسیحا دمان عشق حرز گزنده بر لب افسون نوشته اند
طرح خرابی دو جهان میکشند از آن بازیچهای ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح راز نام شهیدان خیال تو لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند

آنم که دردشناسان غم مرا — سرجوش نعمت غم مجنون نوشته اند
عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند — بر نوش خنده لب افیون نوشته اند

نگرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد — بره تو دیر مردم دلم این غبار دارد
بهانه ترحم نکشی مرا اگر نه — سر خون گرفته من بدان چه کار دارد
سخنم از آن نباشد بر اهل عشق زردشش — که چه باد کوچه غم نفسم غبار دارد
ز متاع شیوه حسرت بود آن گران تحمل — که ز شیوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد
ز شهید غمزه او دهد این نشانه عرفی — که هزار چشم حسرت بسر مزار دارد

هم نوای بلبل و هم صوت زاغم میگزد — خار چشم منحرانند گل دماغم میگزد
من نگویم نشئه پروانه با من لیک هست — آنقدر دانم که تأثیر چراغم میگزد
منکه دل نوداشته در کوی تو گم کرده ام — محرمی هر دم بتقریب سراغم میگزد
باوجود آنکه میدانم که دردم بی دواست — دم بدم اندیشه باطل دماغم میگزد
دوستی دارم که در زندان محنت یاد من — می نهد هر دم ولی در صحن باغم میگزد

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد — جگر ز ناله مرغ چمن فرو ریزد
فلک نظر بکه دارد که ز نیش غمزه او — هزار ناوک جادو فکن فرو ریزد
اجل بصید که ناز او شود پامال — ز بسکه بر سر هم جان و تن فرو ریزد
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت — فسانهای غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین بر افشاند — جهان جهان غمش ز هر شکن فرو ریزد
شکاف کرده دلم را رها کن ای حیرت — که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد
که لاف حوصله زد کو بیار می که دلم — حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند — بر مسند توفیق شهیدان ننشیند
ای خضر بکشتی بسبوئیت نرسد لیک — کین تشنگی از چشمه حیوان ننشیند
ای نوح مرنجان نفس چشمه کشاییت — این آتش عشق است چو طوفان ننشیند
تا آنکه مغانرا همه پاینده شهد است — در دیر مگس بر لب مهمان ننشیند
گر چاشنی شربت درد تو نیابد — هرگز مگس دل بلب جان ننشیند
عرفی برو از غمکده ما که درین جا — با زخم دل و چاک گریبان ننشیند

چه با من در سخن زان لعل آتشناک خواهد شد — بکامم هر چه زهر است از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم — گزین بس در هلاک دوستان بی باک خواهد شد
نیم نومید اگر دستم بود کوته ز دامانش — چه میدانم که در جولان که او خاک خواهد شد
ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد مشو رنجه — که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد
چو چاک پیرهن میدوزی ای مجرم ازین غافل — که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد
شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی — درین زودی هما نابسته فتراک خواهد شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود — بی مستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بکفم تا یکی از اهل خرابات — شرمنده ز نشکستن پیوند توان بود
بر تنگی و دیوانگی بیشش بگیرم — تا چند خودآرای و خردمند توان بود
در تنگ فرو رفتم ازین راحت و آرام — دردی نه بلای نه چنین چند توان بود
یعقوب مده دل بجگر گوشه مردم — تا چند اسیر غم فرزند توان بود
گر مژده الماس دمادم برسانند — صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود
عرفی بکش این زهر تهی کن یکی جام — تا کی چو مگس بر اثر قند توان بود

از پی صید دگر تا بجهاندی سمند — نقع راهی بنیافت آهوی سر در کمند

در ره عشق و بلا مهلت کامی بست   جان سلامت روی با وفدای گزند
وه که ستم میکند بر من ارام دوست   دل که فراغش مباد و سینه که باد انژند
دوش که طاعت کده مجمع یکانه بود   رخصت جامی نداد محتسب نالوند
تا دلم از جام قرب یافته کیفیتی   ننگ خمار منست نشاء عشق بلند
تا بحریم وصال همنفس عرفیست   خون ز لبش میچکد عافیت هرزه خند

خوشا کسی که دمی آب بی شراب نخورد   دمی که جام غزالی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی وان بعقل خویش مناز   دلت فریب گر از جلوه سراب نخورد
کسی اراده جولان عافیت ننمود   که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود بچشمه حیوان و تشنه باز آید   کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد
چه روستایی ولی منتر بیست این عرفی   که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیده ناموس خوار می آید   که تلخی سخنش ناگوار می آید
دلم بروشنی آفتاب خنده زند   که از زیارت شبهای تار می آید
زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم   که بوی دل ز کدامین دیار می آید
هزار جان گرامی به نیم جو نخرند   بعالمی که درد دل بکار می آید
گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد   ز صدر صومعه تا پای دار می آید
گذشت مدت همخانگی جان عرفی   ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در وصل یار میگذرد   بذوق گریه بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد منست میداند   که دیده بی تو و اشک از کنار میگذرد
مخواب در دل شبها که فیض فی فلک است   که از کمینگه شبهای تار میگذرد
بهر عرضه کنم درد خویش میدانم   که غرقه ام من و او در کنار میگذرد

۱۰۹

صلای فرصت و برهان نیستی لب   پیاله بر کف و حرف خمار میگذرد
شکاربان طلب نقش پای صید کنند   تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد
زبان مطلب و شوق درون من بستست   که فرصتم بهمین خار خار میگذرد
دلم بکوی تو با صد دلیل نومیدی   بدین خوشست که امیدوار میگذرد
دم جدایی دشمن ز رقت عرفی   چنان گذشت که یاری ز یار میگذرد

عاشقان کز دل از دوست غباری دارند   گریه گردنشان و شب تاری دارند
آب حیوان مبر ای خضر که ارباب نیاز   چشم امید بغیر اک سواری دارند
راه ارباب محبت بوفا نزدیکست   سوزنی بر کف دریا و دو سه خاری دارند
جان و دل ماتمی   زده اند   باده در شیشه نمانده ست خماری دارند
جان حقیر است مبر نام نثار ای همدم   تو همین گوی که احباب نثاری دارند
چه بطاعت طلبی بهر همانر از زاهد   تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند
بنده خلوتیان دل خاکم کایشان   بشهیدان غمت قرب جواری دارند
هر کرا می نگرم سوخته پا میسوزد   شمع و پروانه از این بزم کناری دارند
عرفی از صید که اهل نظر دور مشو   که گهی گوشه چشمی بشکاری دارند

کی دلم شاد از می ناب و نوایی نی شود   آنکه از غم شاد گردد شاد از نیها کی شود
از نگاه گرم و دشنام لب میگون او   نوش بر لب زهر گردد زهر در دل می شود
هر کرا سیماب غفلت ریخت آسایش بگوش   کی دلش را چشم باز از نغمه یا نی شود
گرد و راهبر متفق گردند در راهی خطیر   کاروانی جمع گردد چون دو منزل طی شود
جاهل بیهوده گو را مانع هذیان مشو   گوش کن تا بر دستان روم دری شود
آنکه چو پیر سر بلندی از منصبهای عشق   منت خاکی بر سرش ریزم که تاج کی شود
زین که خواهد محو شد عرفی ز دستان لب ببند   میشود محو این ترنمها ولی تا کی شود

کسی که از الم عشق بی دماغ شود / عجب که همره جان تا بهشت باغ شود
چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو / ز خاک بادیه هر ذره شب‌چراغ شود
چراغ تیره‌شبم بی رخت نبی دگرست / نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود
بداغ تشنگی آسوده‌ام در آن وادی / که آتش از نم آب حیوة داغ شود
تذرو فاخته از بس نفاق ورزیدند / بدان رسید که بلبل انیس زاغ شود
ز بسکه داده بعرفی غمت متاع فراغ / قرار داده که سودا اگر فراغ شود

ولی گر حسن آن گل در نظر گلزارها دارد / اگر برگ گلی دارد درونش خارها دارد
دلیل عصمت زاهد ندانی زهد و تقوی را / که او در پرده اسلام دین زنارها دارد
نداند عشق هر منصوردم را لایق کشتن / وگرنه او رسنها تافتست و دارها دارد
من و دیری که از شوق صید ناوک افکنی آنجا / تذروان حرم را بر سر دیوارها دارد
اگر بادی وزد چون شعله بر من عشق میلرزد / ازین معلوم میگردد که با من کارها دارد
ز منع انده و تکلیف [illegible] تحاله در آزارست / زبان از شکوه عرفی از چنین آزارها دارد

معلوم گر ز تیغ اشکی چه کم شود / آن آتشی که از دل چون علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را / در روضه بخت بر سر میراث غم شود
وانم عیار دردم و آسوده خوانده‌ام / یارب که چند که بوفا متهم شود
فردا که تیغ ناز کشند زیور بهشت / آرایش هزار شهید ستم شود
باشد سفال میکده آیینه مراد / بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
صد گام در وطن گذرد چون رسم بدوست / مانند آرزو که دوچار کرم شود
این نشاء کس بطینت عرفی گمان نبرد / کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خویش نامهربانی میشود / وین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل در او / گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند بگرد خوان گردشهای دهر / گر ستاند یک نواله میزبانی میشود
کیمیا گر نسخه دارد که داروی مسیح / گر بدست او فتد در گرانی میشود
ذره غم گر بدید آید به تعلیمش بسیار / گر بدست چاره بسیاری جهانی میشود
گر بشستی هرزه قانونی فرو چیند کسی / در میان عالم زبانی میشود
جان فدای همت عرفی که چون جولان کند / گر زمین گیرد عنانش آسمانی میشود

کو عشق گر شمایل عقلم خون چکد / از گریه نوش خیزد و از غم خون چکد
لب تشنگی ز ریشه چشمم کشد برون / آن قطره‌های خون که ز ریش درون چکد
دل میت آنکه در دفنانست و خونچکان / دردی ز درد جوشد و خونی ز خون چکد
خوشدل برانم ار بچکد خون دل ز چشم / گر سنگ صبر نیست بهل تا برون چکد
عرفی نکو نمیت بچکانم خون دل ز چشم / دل خون خویش میخورد و از دیده خون چکد

نزاع کفر و دین در کوچه و بازار می‌آید / بخلوت سبحه بر کف بر میان زنار می‌آید
حکایتها هشیاران نسنجد فهم هر مستی / ولیکن نکته مستانه هشیار می‌آید
بساطی کاندرو طرح دو عالم میتوان کردن / بدست آورده‌ام اندازه بر کار می‌آید
اگر در عشق طوفانی شود مستغنی از نوحم / وگر در عافیت بادی وزد غمخوار می‌آید
اگر با دوست در گلشن زدی ساغر گواهست گل / نسیم باده و آرایش دستار می‌آید
محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را / بصحرای قیامت سایه دیوار می‌آید

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند / همه دل در شکن زلف پریشان خودند
بسکه پیمان شکنی در دلشان جا کردست / بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند

که در اندیشهٔ خود کاه در آیینهٔ ما   دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند
شیوهٔ ناز و نیاز خود و ما برده ز یاد   بلبل باغ خود و نوگل بستان خودند
زمیکده‌ستی مهمان زنمکسار ان ادب   همه حلوای خود و مگس خوان خودند
لب خودشیرین همکنند و دل مردم بمزند   نیشتر زار کسان و شکرستان خودند
عالمی گشته زبی مهری و با خویش بمهر   همه سرمایهٔ بیدردی و درمان خودند
جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دست   بسکه سرگرم نوازش گری جان خودند
کی بایمان کسی شان بنظر افتد عرفی   همه آیینه بکف دشمن ایمان خودند

بجان خسته ندانیم کان بلا چکند   عنان بدشمن جان داده‌ایم تا چکند
بدوستانش نظری نسبت مهر دشمن بس   کسی که دشمن مهرست دوست را چکند
شکست بر سرم آن شوخ ساغر زهاد   برند میکده این کرد با شما چکند
تبسم تو که ناسور را بود مرهم   بسینه نیش زند نیش غمزه تا چکند
هزار گونه مراد محال مطلبی   تو خود بگو که اجابت بدین دعا چکند
چو سعادت طالع دمی که فرصت رفت   چو سر بریده شود سایهٔ هما چکند
نکو وفا نبود دوست با منش عرفی   نمیشود بوفا آشنا وفا چکند

آنکس که مرا با دل غمناک بر آورد   تو امّم از بوتهٔ غم پاک بر آورد
آن نشأه شوخی که بر آورد گل از خار   چون لاله مرا با جگر چاک بر آورد
دود وطم از جنتم بداندیش نهانست   با آنکه سر از روضهٔ افلاک بر آورد
دانش همه خود رست از آن غیرت معشوق   در بسر رخ نظارهٔ ادراک بر آورد
آن گنج که گم شد ز ملایک دل عرفیست   از عرشش فرود آمد و از خاک بر آورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید   یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا کرده بنا عشقت افسانهٔ هجران را   در خواب فنا رفتیم افسانه چنین باید
از بسکه غبار غم از سینه نشد رفته   تا زانوی دل گرد است این خار چنین باید
بیگانه زید وز من رخساره کند پنهان   رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد   ناکاشته میروید این دانه چنین باید
میجویم و میجنبم میریزم و می بینم   میخندم و میگریم دیوانه چنین باید
در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد   در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

چه گرمیست که در سر شراب میسوزد   چه آتش است که در دیده خواب میسوزد
کسی که برق محبت در و زند آتش   ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد
کنون که آتش می جمع شد بآتش حسن   مپوش چهره که تا که نقاب میسوزد
مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح   که این گیاه ز برق شباب میسوزد
یکیست آتش و آب حیوة در دوقتی   که گرمی جگر تشنه آب می سوزد
ز ردی گرم و فا باز میجهد برقی   که در عنان صبوری شتاب میسوزد
خدای را بنشانید آتش عرفی   که توبه کرد و ز شوق شراب میسوزد

آنکه در راه طلب جو بدو پای نکشد   گو سر رشته رها کن که بجایی نکشد
من خود از تربیت دل نکشم دست دلا   ترسم این آینه کارش بصفایی نکشد
آخر انصاف بده تا بکی این دست امید   نکشاید کمری شد قبایی نکشد
نکتهٔ عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا   تحفهٔ شاه کسی پیش گدایی نکشد
هر که گردی نفشاند ز رخ هم سفران   سعی او در ره مقصود بجایی نکشد
سرکشی عادت با غیرت بگویید که عشق   لشکر برق به تسخیر گیاهی نکشد
عرفی از نغمهٔ ناهید لب از ناله مبند   نالهٔ همت مرا دل بنوایی نکشد

عاقلان آداب آموزند و رسوایت کنند / وه من جمعی بدست آور که شیدایت کنند
تا کسان عشقت گذارند از حجاب تا کسی / پرده بگشا تا زنا دانی تماشایت کنند
باغ گل پژمرده گردی روز کس در هم تکش / من هم از غیرت گذشتم گو تماشایت کنند
بس نکوی جلوه کن بر مستحقان زینهار / تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند
عرفی ار مانی قدم در وادی اهل خرد / صد بیابان خار خذلان تحفه پایت کنند

هر که را افشا و در وی بسلامت باید / در مصاف غم دل تاب ملامت باید
همه اندوه شدن باید اگر مرد غمی / نه دعای غم و نفرین سلامت باید
جگر تشنه دفرسود که پای کجاست / گر کنی طی ره عشق علامت باید
تا نظر باز کنی جلوه کند دوست و لیک / تا نو بیند ار نتوی صور قیامت باید

مرا چو در شب غم اضطراب نگذارد / قرار در دل و در دیده خواب نگذارد
برای شربت بیمار عشق او رضوان / گل بهشت بمغز گلاب نگذارد
عطای او بگنه جلوه گر کند فردا / که بیگناه ز رشک ثواب نگذارد
دمی که شمع من آید ز انجمن برون / ز نور مشعله حسن آفتاب نگذارد
ز اضطراب هلاک نظاره گشم عرفی / ز حیرت رخ ما اضطراب نگذارد

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند / باین بهانه حدیث می مغانه کند
دلم چگونه نسازد بصید گاه کسی / که شوق ناوک او کار تازیانه کند
شکوه عشق نگر کو که موی مجنون را / فلک بشعشعه آفتاب شانه کند
کسی که خاک درت را کند سرمه چشم / ببین جه ادب بها باستانه کند
ستم فروش در او در زمانه باک مدار / که جوش معاملگی بیشتر زمانه کند
جحیم با همه اسباب سوختن عرفی / ز برق عشق تو دریوزه زبانه کند

فلک ساقی

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند / فلک گل چین و ما گل غنچه بر بار کی ماند
بگو ساقی بر از خلوت نداند باغ و بستان را / دلش گر باز باشد روی بر دیوار کی ماند
منم و ایم صلاح اندیش کار افتاد کان لیکن / چو غم زور آورد اندیشه را رفتار کی ماند
نه پنداری که گر مشفق شوی آسوده دل گردم / دلی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند
بهار باغ با دست خزان در آستین دارد / درین گلشن گلی گر بشکفد بر بار کی ماند
ز وصلت یافتم صحت ز حجت بود بیماری / کسی کامد مسیحا بر سرش بیمار کی ماند
بزنار مغان بستند عرفی را میان آری / میان انجمن شایسته زنار کی ماند

مرو بمدرسه کانجا خرد مهوس شد / در آن مقام شنیدم ببیع کی زر مس شد
ز گلشن خرد آنها که پیش رو شده بود / عدیل فتنه خواب و خیال نرگس شد
چو دیده در خرد ایثار کرد و عشق اندوخت / چو داد به بصر از کف مدار بر حس شد
که بخت بر مس ما جرعه نفایس فیض / که کیمیای سعادت غلام این مس شد
بریز نامه دانش بمفلسان عرفی / که هر که نخل درین نامه کرد مفلس شد

بکدم از شرم اگر با تو نشینم چه شود / مصلحتهای فضولانه به بینم چه شود
من بدین تو گدا پیشه و دریوزه پرست / گر ز بستان اجل میوه بچینم چه شود
من که از رد و قبول کسم اندیشه مباد / گر بگویم که چنان با نه چنینم چه شود
من که با با صنم است آمد و رفت نفسم / گر بگو بند که بی مذهب و دینم چه شود
تو که ذوق از لب شیرین از ما داری / گر کشی پرده ز رخ تا ت به بینم چه شود
عرفی این صورت آراسته خلقی بفریفت / گر من از پرده برآیم که نه اینم چه شود

تا بود سر همه دلم در بدری بود / اندیشه من خانگی و دل سفری بود
تا فایده لازم هستی بنهادند / با هستی ما فایده اش بی اثری بود

هرگاه که اندیشه عنان در کف ما داشت | گر قطره و گر دجله ز چشم جگری بود
در گلشن اندیشه بجز خار ندیدم | گلها همه بر خار زره بیخبری بود
بگسیست ز هم جذبه توفیق وگرنه | شبگیر طلب بر اثر با اثری بود
جمعیت عرفی همه آنست که عمری | سوداگر بازار چه بی‌نظری بود

تا کی عمر بافسوس جهالت برود | نشئه باده بافسون ملالت برود
بخت خود را خجل از کوشش باطل نکنم | بهتر آنست که عمرم ببطالت برود
زاهد از کفر عنان تافته می‌آید لیک | این طمع داشت که نخوتش بدلالت برود
رهرو کعبه که دیریست حوالتگاهش | بر در دکنگ و بدنبال حلاوت برود
حاتم ار مالک غمهای محبت گردد | من گدا گردم و نامش برذالت برود

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود | گوشه دامن من وقف میان خواهد بود
مینمودند ملایک ز ازل عشق بهم | صورت ناصیه بر خاک روان خواهد بود
خبر بازار قیامت دل پرخون زنهار | مفروش شید که این جنس گران خواهد بود
دلم آخر بتماشا که دیدار تو آورد | تا کی این آینه در آینه دان خواهد بود
بسر انجام که دهی بنهم بیهده کوشش | کمتر بن بازی افلاک همان خواهد بود
دست فرسوده شوی آخر و بدنام شوی | من گرفتم هنرت نقد روان خواهد بود
عرفی از پیر مغان دست مداری هرچند | بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

نه بیند روی کس حسن شبیهم ولی حیرانی دارد | نگاهم در درون سینه سرگردانی دارد
زبان از خون دل میشویم و از شرم میپوشم | مگر درد دلم آهنگ زرافشانی دارد
صفایی نیست در دیر مغان یا رب چه بیست این | مگر آلودگی از طاعت ایمانی دارد

در غمکده عشق که غمخوار نگنجد | جز این دل صدپاره گرفتار نگنجد
گو دست که از شاخ تمنای تو چینم | گلهای که در گوشه دستار نگنجد
با آنکه تماشای لقایم ندهد دست | در کام دلم لذت دیدار نگنجد
آن غنچه‌ام که ز هر مو قدح زهر بریزد | در سینه ز ریشش دل افگار نگنجد
دل طاقت اندیشه روی تو ندارد | سودازده عشق بگلزار نگنجد

هر زمان قاصد از آن مه خبری می‌آرد | خبر کشتنم از رهگذری می‌آرد
مست آن لذت ذوقم که بسرهنگ خیال | هر دم از معرکه عشق سری می‌آرد
حسن بسیند که اعجاز مسیحایی را | بظهور از پا نشرین بستری می‌آرد
رتبه عشق طلب کن که بوادی طلب | آتش طور برون از شجری می‌آرد
بگذر از درد خدایا که بیارد دگری | بخت اگر بر سر من چاره‌گری می‌آرد
منت وصل بعرفی منه ای مه که فلک | از قفای همه شامی سحری می‌آرد

هنوزش چشم فتان بر سر صد ناز میدارد | هنوزش اعتماد خوبها از من باز میدارد
هنوز از بهر تحقیق نیاز از هر طرف نازی | بکاه شکوه‌ام از صد شکایت باز میدارد
هنوز از بهر صیدی آن خدنگ غمزه درگاهی | نهان در گوشه آن چشم صیدانداز میدارد
چو عرفی گفتم از قیدت رها گردم چه دانستم | که انجامت همان کیفیت آغاز میدارد

دگر ز صحبت شادی کناره خواهم کرد | جگر بناخن غم پاره پاره خواهم کرد
ولی که جز می عشرت نمیکشد او را | ز جام درد تو مست گذاره خواهم کرد
قرار یافت بسلطان در دکشور دل | براه عافیت امروز باره خواهم کرد
کرشمه ریزیت از حد گذشت بر دلها | کرشمه زار نزار من چه چاره خواهم کرد
چنین که من بجمال تو تیز می‌بینم | بآفتاب قیامت نظاره خواهم کرد

بروز حشر که طاعت ز خلق می طلبند   اگر غم تو نباشد چه چاره خواهم کرد
رسید موسم آه و فغان من عرفی   چه زخمها بدل سنگ خاره خواهم کرد

مکن بجا نگهی تا که درین کارت خطا افتد   که گر صد دل برانگیزند یکدل آشنا افتد
روان در سایهٔ نخلی که در فصل خزان ازوی   ثمرهای گلوسوز بلا در دست ما افتد
وطن گاهی ره دیر و گهی راه عدم گیرد   بلی کشتی که دارد لنگر از شش تا کجا افتد
هوسناکم بسی یارب دلی با ماتم باید   که دامان نفس ناگاه در دست دعا افتد

غمزهٔ او نیشتر در دامن مرهم کند   بر شهید عشق او شادی نماز غم کند
ناخن نامحرمان در کاوش دل خوب نیست   عشق رسوا را بگو کاندیشه از محرم کند
ما سفال ساغر خود را ز خون پر کرده‌ایم   صاف عشرت را بگو ساقی بجام جم کند

سمن فشانم و خاشاک بر سرم ریزند   چه گل دهم که بدامان بسترم ریزند
چه تشنگی کندم زهر نوش بید روان   هزار شعلهٔ آتش بساغرم ریزند
بهر بها که فروشند مغزم زانست   که بسته بستهٔ غم آرند و بر درم ریزند

منم بزم تو با نالهٔ نیاز آلود   تمام گریه ز شوق نگاه ناز آلود
نقاب ناز برانداز و راه صومعه گیر   که عشقهای حقیقی شود مجاز آلود
حذر ز ما که خطا میکنیم و از معشوق   نمی‌شویم تسلی بصلح ناز آلود
بکفر موی سیه را سفید کردستم   هنوز طاعت شب میکنم نماز آلود
ز بزم قرب که آورده بود عرفی را   که سوخته ز سجده‌های آخر و ز آلود

من آن روز که پیغام حیاتم دادند   جزم کردم که بنام تو براتم دادند

از حیاتم خبری نیست که بلا تو قضا   بر دهانم زد و آنگاه حیاتم دادند
دایه او خون جگر داد و همین شربت باد   آن دم آب که وقت سکراتم دادند
تنگ شد کون و مکان بر دل تنگم عرفی   خانه زانسوی ارکان جهاتم دادند

نسیم گل طلبان رو بهیچ جا نکنند   که صد معامله در هیچ با صبا نکنند
اگر بپرسش درد آیند صوفیان مشکل   که آستین نفشانند و عشوها نکنند
ببزم زهرفشانان مرو که ممکن نیست   کرامت از بر دردی کشش گدا نکنند
ز بسکه تشنهٔ دردم بهر چه میکوشم   که هلاک رحمت مرا دعا نکنند

گلعذاران چو سر راه گذاری گیرند   دامن باد بآویزش خاری گیرند
ای صبا بر قفس شوق گذر کن که دمی   عندلیبان خبر از باد بهاری گیرند
چون رود قافله از شش نباید خبری   تیر تهمت که بدنبال غباری گیرند
دوستانی که بود باده فشان بر دل   باده غم بت که از دوست کناری گیرند
رخنه در قصر جسم افتد چو گدایان طول   دامن خلوت جنت شب تاری گیرند
صحبت ما و تو گوست که امشب   شمع و پروانه ازین بزم کناری گیرند
عرفی از صحبت آن قوم که جان بر افشان   در نفس جوی و هر دم بکاری گیرند

چشمش به خونریزی دم تیغ نزد   نزدم که من به بیرم و قسم دیده شود
هر گز برابر دست ندیدم که دل شکفت   تسکین درد من بنگاهی دگر شود
ما گریه دوستیم و تا رنگ دل گرفتن   سوی گریبان که گریه بی اثر شود
معشوق را که نخبه دست کس بجز او   آنده و نه دست کوته اثر شود

حسن از دامن افشانت آلوده نشد مژه دامن شود   الا هان شمع جمله هم دامن شود

چون بر بزم خنده در جنت که در فردوس‌ها — طوبی از غیرت مرد که ساقی آن گلخن شود
گر به اهل روضه گوییم لذت درد و ملال — عیش جنت تلخ در ماتم مشغول شود
زیر شو ای ابر غم برگشته زار گریه‌ام — دانه صد خوشه و هر خوشه صد خرمن شود
گر چه یعقوبیم اگر با جامه در آتش رویم — صد مه کنعان خراب از بوی پیراهن شود
گفت از عمر ابد عرفی ندارد ذوق گفت — خاک از ذوقی نباشد گر شهید من شود

کسی ز مجلس ما شاد دامن بدر زد — نسیم باغ ازین جا دماغ تر زد
چراغ خلوت اندیشه داغ ناکامیست — خدا نکرده که این داغ از جگر زد
چنان بساط ادب طرح کن که پروانه — بطوف شمع نشوخی بال و پر ریزد
چگونه کوشش بستان بوالفضول بود — مرا که باد دماغ موش خود بسر زد
رفیق بادیه را از رهروی وارثه د — که نیم کام بهمراهی خبر زد
ز دامن ترم ای ابر تو به دست بدار — که معامله از نبش ما قدر زد

یک درد توام بر دل ناشاد نیاید — کز تلخی درد و کرم یاد نیاید
باغم نشینیم ولی شکر که ما را — هرگز غم دینی بغم آباد نیاید
گر دست دهد فرصتی از زاغ شوخی — کین صید بدام همه صیاد نیاید
رخسار مفروز بدان دیده بی آب — کش جوهر فیروزه ز فولاد نیاید
دوش آتشی افروخته بودم بدر شهر — صد شکر که از راه کسی باد نیاید
خوش دور رهی داری اگر طالب عشقی — هر کس که درین مرحله افتاد نیاید
صد بار نهادیم سر اندر ره تسلیم — توقیع بر آوردن جلاد نیاید
ز ویرانه من دوش بشهر آتش و نگذاشت — یک خانه که سیلش به بنیاد نیاید

زانها که بیاید ز محبت بر سر عرفی
از تیشه مگر بر سر فرهاد نیاید

عشق گو گز دل

عشق گو گز دل و دین نام نشان کم باشد — زاهل غم باشد و ایمان ز میان کم باشد
ای خوش آن حسرت دیدار که در گاه سخن — صد حکایت بدهان جمع و زبان کم باشد
تا ابد شهد با نکهت گل خواهد داشت — بوی گل نیست که در فصل خزان کم باشد
عرفی از روز ازل کم شده یار خود است — فرصتی گو که بکار دگران کم باشد

خضر اگر رهبر کس نیست فراغی دارد — بگذر از چشمه حیوان که سرابی دارد
التفاتش بلب تشنه ما نیست دریغ — هر که در سایه دل نهر عتابی دارد
همه عشقی بکمند دست بزلف تو دراز — هر خون نخوری و هر سلسله تابی دارد
لشکر انگشت و مهر زبان ارنی — این چه حدیثیست که در وقت جوابی دارد
برگ گل را چه دهد زحمت دیبای حریر — آنکه چون حیرت دیدار نقابی دارد
نظم عرفی تر و تازه است چه عالی و چه وسط — خار و گل هر چه دهد چشمه شبابی دارد

دوست را بجز از صحبت ما نتوان کرد — ترک ما گر بتوان ترک وفا نتوان کرد
دامن عهد و وفایی که گرفتند بدست — فی المثل گردم مارست رها نتوان کرد
قدم صدق بر دره سراپرده قدس — ره تدویر ورع برده سرا نتوان کرد
با چنین مهر که معشوق بما می‌ورزد — دعوی دوستی از جانب ما نتوان کرد
کین ز دشمن بکش امروز که رحمت دوست — تکیه بر کشش بکشش روز جزا نتوان کرد
پرورش بی‌غرضی تیغ زدن با سبب آ — فهم این را بجز از لوح رضا نتوان کرد
ورد عرفی بدعا محو توان کرد ولی — دلش آزرده بامید دعا نتوان کرد

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ — حرمان بکام او چو تمنا شود لذیذ
خشمت بلذتست و ما کی رسد بصلح — کی اضطراب هجو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را اشک آمیز کن بخند — تا گریه‌ام چو خنده لیلی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل دل / کاری کنم که لفظ چه معنی شود لذیذ
با تربیت شمایل حسنت کمال یافت / با آفتاب میوه طوبی شود لذیذ
عرفی چه خوش بود که ببوسی کنم سوال / مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

بلب ارام گیرای جان غمگین یکدم دیگر / که شاید در حریم سینه بفرستد غمی دیگر
چه گردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم / که در شرع محبت کو نباشد همدمی دیگر
هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گرا جویم / که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر
گهی گرد عرق ناک از حیا گاهی می آردم / گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر
مکش رخت بفرما غمزه را تا تیغ بردارد / که زخم دلفگاران تو دارد مرهمی دیگر
شهید التفاتش نیستم حیرت بتیغم زد / بهل ای همدم این شیون رها کن ماتمی دیگر
قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو یکدم / بغایت منتظر فرما که بنشین یکدمی دیگر
مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند / که هر ده روزه آرد مسند آرای جمی دیگر
کفن شوییم بخون دیده ما در خجنه زمزم / بر ستار صنم زاتست عرفی زمزمی دیگر

گر مرد وفایی ره بازار الم گیر / رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر
اسباب بر انداختنیست ای دل همه جمعیت / دامن بمیان بر زده راه عدم گیر
ای عشق مبر سنبل فردوس بدوزخ / از گلشن ما مشت خسی سوخته کم گیر
عیشی بغم دوست برابر نتوان یافت / رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر
ساقی هوس آموزی جام از دل ما نیست / تا دامن صراحی که شکستیم ز جم گیر
خاکستر پروانه طلبکار سموم است / ای باد مسیحا ره گلزار ارم گیر
هان تیغ برین صیدکش این دل غیرت / آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

چه گونه سوز غم او دهم بسوز دگر / که دل فروغ نیابد ز دل فروز دگر

شراب شوق

١١٦

شراب شوقم اگر بو کنند محشریان / سوال روز قیامت فتند بروز دگر
ز امر و نهی محبت رسوم شرع مجوی / کاین بجوز دگر گفت و لا یجوز دگر
بیار تربت عرفی مشهد مجنون / که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

شراب باش بکام و سبوی ما بگذار / شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار
اگر شرابی و اگر خون دل اگر الماس / تو گوشه گیر و بکام و گلوی ما بگذار
بگشت زار غم ای اشک صد نظر داریم / بذوق گریه که آب بجوی ما بگذار
ز نوحه لب نتوان بست ورنه مستان را / تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار
مکن سراغ سر اسیمگان غرق ای خضر / نه آهنین قدمی جست و جوی ما بگذار
نهفته نذر تو ای محتسب دو جامی هست / صراحی ار همه بشکن و سبوی ما بگذار
جبین بخاک ندامت جبین منه عرفی / تو این معامله با آب روی ما بگذار

برو ای غم خبری از دل آواره بیار / زانچه در این سفر اندوخته یکباره بیار
من ز دارو ی اجل چاره دل یافته ام / ای مسیح ار بود ت به از این چاره بیار
ای اجل جان غم اهل وفا سعی مکن / یا برو رخصت از آن غمزه خونخواره بیار
ای فلک نیم نفس رفت که با مرحمتی / تحفه تازه ز کج بازی سیاره بیار
آتش طور به هر مشت خسی نیست حلال / عشق اگر مطلبی زو دل صد پاره بیار
عرفی این دوست بود که دل کهنه جانان / جمع کن هر چه بهیچ ارزد یکباره بیار

جان غمگین مفروش و دل خشنود مخر / نقد همت مده و گنج مقصود مخر
در دکان زنگی کوشش بکفتار منه / شعله را بیع کن آتشش با دود مخر
سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق / آتشی نیست چو در مجمره ات دود مخر
ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو / بلبل مست شو و نغمه داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف بزبان گوهر یا سود خز

همین معامله ما را بسست با زنار
که با طبیعت ما گشته آشنا زنار

تمام عمر به تسبیح کرده ام بازی
کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار

من و تو بهر چه کوشیم باش تا قسمت
خبر دهد که کرا سبحه و کرا زنار

مگو بدیر مغان آی و رایگان بربند
امام که بگمان خواهد از ریا زنار

گذشت عمر و ز مستی نیافتم عرفی
که سبحه بود مرا دام راه یا زنار

باد و یکو ورق لاله و شمشاد ببر
هرچه در معرض باد آمده گو باد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست
به نثارش بسر حجله داماد ببر

گر دلت مرده چه گویم چه کنی ماتم گیر
شکوه بشکستش از دل ناشاد ببر

بدتر از شرم گناه است نبخشیدن جرم
گو مرا عفو کن و جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چه تو نتوانی ماند
گو جهان شعر تر و نام ترا یاد ببر

بپای خواهشش ما دعا شود زنجیر
بگردن نفس ما دعا شود زنجیر

چه طوق گردن قمری وگر جدا شود
به بندیان تو گر آشنا شود زنجیر

ز زور شوق تماشای یار پاره شود
اگر بپای نگاه هم حیا شود زنجیر

نهد شکست خلخال پای لیلی را
اگر ز گردن مجنون جدا شود زنجیر

خلاصی از غم زنجیر عشق ممکن نیست
بسعی بوسه اگر توتیا شود زنجیر

اگر بکام رسی از زمانه یاد آور
خمار روز و شراب شبانه یاد آور

شکست بال زرین باغ گوشه بنشین
چو بال و پر برسد ز آشیانه یاد آور

بکن گناه وگر قسمت خراب شود
بعفو دوست گریز از بهانه یاد آور

دگر حواله

دگر حواله بروز نخوی با تسکین
ز آتش دل من یک زبانه یاد آور

مده تسلی ام از صلح بمدارا هنوز
که میشوم بفریب امیدوار هنوز

مبادا روز قیامت بوعده گاه آیی
که دل شکسته در آن امیدوار هنوز

بدست تو اگر از ذوق جان برون آید
نبرده لذت این زخم جان نگار هنوز

بوعده گاه تو گر دل غبار شد تو بیا
که شوق شعله فروز دار زین غبار هنوز

فرو گرفت در و بام دیده را حیرت
نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز

خزان رسید گلستان عشق عرفی را
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

نه گوشه ای به نشین در قدح شراب انداز
گر همه کن و یک شهر را خراب انداز

زبان ناز فصیح و لب نیاز بمهر
بیا و طرح سوالات با جواب انداز

همه نتیجه سیرابیست خامی ما
خدا برا گذر این بخت بر سر آب انداز

ز خود جدا شو و همراهی برهمن کن
ز خود تهی شو و سجاده بر شراب انداز

دمید صبح طرب دل منه بکام عیش
رسید بخت سفر کرده جای خواب انداز

گرت هواست که با عشق هم پیاله شوی
هزار میکده از خون دل خراب انداز

مده عنان تعلق بدست هر ذره
برار دستی و ابرش بر آفتاب انداز

نه مرد ورطه بحر حقیقتی عرفی
برو سفینه تقلید در شراب انداز

العطش ای عشق تلخ آبه نمکها بریز
از شراب جرعه بر جان پاکها بریز

باغ ناموس آب و میوه ها زهر درد
شبنم آتش دگر از برگ تاکها بریز

از نفس ما در اجزای سنجی مروت را بسنج
آب روی دشنه نازی بخاکها بریز

از غوغای زار حیا شد پایمال زعفران
منت خونی بروهان خنده ناکها بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر
جرعه هم در روان چاکها بریز

ای دل ز شوق آنکه نامهربان بسوز
تنها بگوشه رو تا میتوان بسوز
گردی قبول منصب پروانگی دلا
خود را زدی بر آتش او این زمان بسوز
این شعله بیش ازین نتوان در جگر نهفت
تا چند حفظ او کنم کو همان بسوز
مستانه آمدی و نشاندی بر آتشم
بنشین و شگفتگی کن و تا مغز جان بسوز
نعشم ز کوی او مبر ای همنشین بیا
این مشت استخوان و برین آستان بسوز
آسوده کی مباد که عادت کنی دلا
زد یکنگاه و آتش و از صد گمان بسوز
عرفی بسوز داغ گلی بر جگر و لا
تا کس برحمت تو نبیند نشان بسوز

جان رفت و سوز و از تو دل ناتوان هنوز
شد دیده ام فنا مژه ام خونفشان هنوز
چون مهربان   گشته ترا
در زیر خاک مانده ز من استخوان هنوز
خاکم بباد رفت و سراسیمه هر طرف
میجوید   عشقت نشان هنوز
ای عالمی هلاک و فارغ مرو که هست
جانهای زخم خورده بیابت روان هنوز
از تیرکاری تو بخون می طپید دلم
نفکنده غمزه تو بباز و کمان هنوز
تابوت من روان شد و او بر وداع او
جان گریه ناک مانده در آن آستان هنوز
عرفی اگر بخفت بخلوت سرای خاک
بند و بخود ز بیم تو راه فغان هنوز

داغ دلم گرد و بازش طالب کامم هنوز
دوزخی در هر بن مو دارم و خامم هنوز
شرم خونم میخورد همت زبانم میبرد
در زبان خامشی در عین ابرامم هنوز
هر سر مو از خوی خجلت چو شبنم در جلا است
وز ملامت دوستی مشتاق دشنامم هنوز
تربتم ویران تر از کاشانه دل شد ز جور
می‌شنید جغد غم بر گوشه بامم هنوز
اجر دردم بر طلب نکشود درهای بهشت
وز نسیم درد عشقت دوزخ آشامم هنوز
آبم آتش گشت و خاکم شد بخاکستر بدل
واندرین ره کس نمیداند سرانجامم هنوز

بسکه صیاد مرا هر گوشه دام و دانه است
دانه شد در صیدگاهم سبز و در دامم هنوز
موبمویم رشته زنار شد وین غم که باز
در خرابات مغان بدنام اسلامم هنوز
آفتاب مستقیم عرفی برزدی روی گرد
وز شب یلدای او در اول شامم هنوز

مردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز
نور می بارد ز نخل وادی ایمن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میکند
ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز
بسکه دودش از دود دل کاشانه را برکرده‌ام
جانشست دوشنای تیره دوران هنوز
در بهاران میوزد باد نشاط دهر را
یک گل از این باد نشکفته در این گلشن هنوز
بعد منزل بین که از صبح ازل مخموق عشق
رو بهم دارند نی دشمنست نه دامن هنوز
حرف مسندگاه هم عرفی میاور بر زبان
با جهان مستی که میداند ره گلخن هنوز

دیده‌ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق گل رویم هنوز
شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ لب بلبل گویم هنوز
هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند
من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز
صد ره افکندم بکمند ناله بر ایوان عرش
وز اثر دور است دست رنج بازویم هنوز
دوش دستم را چو دل کم داشت از مستی ولی
آشنای شیشه لب و زانویم هنوز
روشناس عالم وز غایت شوریدگی
می ندانند آشنا ام عادت خویم هنوز
عمرها شد در جحیم وز گذشت آورده‌اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز
گرد دارد در جهان نگذاشتم عرفی ولی
پیچ و تاب او دارد هر سر مویم هنوز

خاشاک و برگ عشق بود جنس دلفروز
تا قیمت جنس شعله که از زبانه سوز
تا کی بهانه گیری و آسودگی کی است
ناموس درد پرور و شرم بهانه سوز
در مزرع جهان مفشان دانه امید
زین دشت درگذر که ز معنیست دانه سوز

گفتی چه طایر است دل سینه دشمنت | آتش بگو بنش درزده آشیانه سوز
در خرمن زمانه زنم آتش از فغان | شوق تو جا نکرد از من و من زبانه سوز
چون سیل آتش آمده ام مست و اشتیاق | گردو سپهای گرم شوم آستانه سوز
عرفی مجو نهایت ایام دوستی | دریای آتشینست محبت کرانه سوز

کونین مست و باده نابی ندید کس | سیراب هر دو عالم و آبی ندید کس
مردند تلخکام جهانی و هیچگاه | در جام عشوه زهر عتابی ندید کس
مخمور نیم مست فراوان بود مدام | کز جام لطف مست خرابی ندید کس
دردا که طفل طالع ما یافت تربیت | در عالمی که فصل شبابی ندید کس
در عهد جور و لطف تو دست امید را | گیرنده عنان و رکابی ندید کس
فریاد از آن غرور که در صید زیرکان | زان ترک نیم مست شتابی ندید کس
موسی ندیده وانه بابرام یک نگاه | صد جلوه کرد حسن و جوابی ندید کس
عرفی ورا بزمره مستان گزین گروه | آلوده گناه و ثوابی ندید کس

بزم وصلت دیده ام آنجا زهر در جام است بس | می شنیدم شربت لطفی همین نام است و بس
دانه میریزد تغافل میکند و هیچ نه دام | شیوه صیادی افکندن و دام است و بس
جلوه ناز از هزاران عشوه خوبان یکیست | خوبی قامت نه رعنایی اندام است و بس
تا نیابی رهبری کام طلب در ره منه | گذر در بر مغان تا کعبه یک گام است و بس
شرم دار ای مدعی نشناس کو هر از سفال | لب فرو بندم اگر مقصود الزام است و بس
عالم مهر و محبت را طلوع مهر نیست | کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس
از غمت هر ذره ام صد غوطه در لذت زند | زین غم از نی صاحب لذت همین کام است و بس
نی همین زاهد بصد ناموس و ننگ آغشته است | آنچه ناموس برهمن نیست اسلام است و بس
عرفی انجام غمت از هر دو اعم دل مجوی | آنچه در این ره نخواهی یافت انجام است و بس

دوش در صومعه دیدم صنم باده فروش | جام می بر کف و زنار حمایل بر دوش
همه سرمایه سودای دل خام و طمع | همه نقصان متاع من سجاده فروش
غمزه اش گرم عنان گشته که بگریز و بایست | غمزه اش طعنه کنان گفته که منشین و بکوش
غمزه شوخ در انداخته با نرگس مست | موجه لطف برانگیخته از چشمه نوش
گفت کای عهد شکن صومعه بر بود و زویر | نغمه عود یکی داشت ازین ذکر و خروش
توبه از باده و بربستن چشم از رخ می | ترک زنار بر افکندن و سجاده بدوش
ننگ بادت که نه ایمانت حلالست و نه کفر | شرم بادت که نه مستیت بذوقست نه هوش
صد دل سوخته از شوخی افسرده دلت | در خم طره ما باز نشاندی از جوش
باری از توبه شکنی عهد ز ما خود نه رواست | هان بگیر این قدح توبه شکن زود بنوش
توبه اول اگر از دو شکستی رستی | ورنه خون در ریشه دواند بدلت بیهده کوش
بگرفتم ز دی آن جام که نوشم بادا | بگشودم لب حرمان و دل بنده نیوش
من صنم گوی و مریدان همه در پا های | من قدح نوش و مغان نغمه زن نوشانوش
بعد از آن بر سر صلح آمد و رفتیم بدیر | خنده بر زمره اسلام زنان نوشانوش
عرفی این قصه ز خلوت نبری در بازار | هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع دو چشم تر خویش | بعد ازین با وی خجالت ز نصیحت گر خویش
شود از گرمی داغ جگرم خاکستر | گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش
بسکه پروانه بود شعله طلب نزد یکیست | که شود آتش و خود شعله زند در بر خویش
بر زلیخا بره عشق همین طعن بس است | که فرو بست لب طعن ملامتگر خویش
بعد مردن ببرای باد بجایی خاکم | که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش
عشق در بزم یوسف کنعانم سوخت | زان بیعقوب دهم سرمه خاکستر خویش
عرفی از ناصح اگر منفعلم باکاینست | که خجل گشتم از روی غم دلبر خویش

درمانده‌ام بصحبت امید و بیم خویش
کز نغمه سنج خویشتنم و گاهی ندیم خویش

گامی که از شرف محک جود حاتم است
می بایدم گرفت ز بخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد
نام نجیب گرو بنهد از نسیم خویش

ترسم ز دعوی بقبول غلط و لی
در تابم از شکنجه طبع سلیم خویش

آنکس که با چراغ در آمد بخلوتم
بنمایدش تجلی طور از حریم خویش

سنگ صفای سینه کنان آشتی کنم
در رستخیز اگر نشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه بعرفی حلال شد
کز بیخودی گذاشت ره مستقیم خویش

چه آمد جان بلب زانگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

بچشم مردمان از ضعف دل تا نیم شادم
که با تابانه هر جا میتوان زد بوسه بر پایش

بپوشید ای ملایک چشم تا در ها بجانانم
که باد از چهره یکسو میکند زلف سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم
بر شواری و هم جان تا کنم محو تماشایش

بحمدالله که جان دادم بدان تلخی ز بیدادش
که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش

برست مشت خاکی از وجودم مانده و شادم
که نتوانند ز بس گرمی بنزدیک آمدن بادش

دم مردن ز بیم آید بکامم که بعد از من
کند ناکه غم ناکامیم ره در دل شادش

مگو گر سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم
که دارد در جهان مشهورتر هم جنبش فرهادش

نبود این تیزدستیها اجل را بیش (ازین) عرفی
مگر تعلیم ترک غمزه او کرد استادش

از باده برده‌ام روش مهر و کین خویش
نسیان نشانده‌ام بسیاهی جبین خویش

رفتم بدست شکستن و هنگام بازگشت
بازش همی گذاشتم از ننگ دین خویش

در دل که وقت فرصت دهقان طینتم
مردم گیاه گشت در آب و زمین خویش

بزم آسمان

بزم آسمان و یکی ذره در سماع
وان هم بکام دل نفشاند آستین خویش

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا
یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بنده نهادتم آنک نگاشتم
هم بر مزار عرفی و هم بر نگین خویش

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش
عذر ننگ این عمل در عهده شکر منش

خشت از اندازه بیرون میبرد دهر خسیس
آتشی هیزم که میگردد بگرد دامنش

گر محبت باغبان گلشن جنت شود
پای نگیرد گلبن آسوده که در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست
دیده باید که بیند خون خود در گردنش

ده چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت
سر ز دنبال تو دارد تا بود جان در تنش

عرفی آن ز وامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

آنکس که تو باشی دم مردن نگرانش
با صد هوس از دل برود لذت جانش

دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی
غافل که ده عمر (ازل) لذت آنش

آسوده شهید تو که در پرسش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خوبان که طلب میرود از جامه یوسف
عشق آورد از دیده یعقوب نشانش

زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری
گر (چون) بستاند نگذارد بکمانش

دیر است که جان رفته و من گرم طپیدن
تا باز کشد لذت بیچاره عنانش

فردا فکند جان شهید تو صبح
از شوخی دل بسکه ستم رفت بجانش

من خادم دیری که بیا زنجه ملایک
چون بنده رهی در دل ترسا بچگانش

خندان مکن ای لب سخن از حالت عرفی
کز چهره پدیدار بود راز نهانش

ملک بهو نویسد چو نامه ستمش
سزد که خون شهیدان تراود از قلمش

کدام نامه سیه دار او نوشته ملک
که من بنقطه اشکی نشسته‌ام رقمش

چه گونه جور بعنوان لطف تو بیند   اگر بزد ملک باید بلذت ستمش
مرا زیارت و بری بکفر عادت نیست   که میروند ملایک بطاعت صنمش
بصید مرغ دلم نازد آن صنم که زننگ   زدام که برباید طایر حرمش
نشست زنده کسی را زغم کنون و نیست   که باز خون شهیدان شود شهید غمش
مباد باعث بیگانگی شود عرفی   مگو که نیست مرا تاب لطف دم بدمش

در دل شکنی آفت چرخ است کلاهش   طفلی که بدرمی شکند طرف کلاهش
طاعت برد نیاز چه تمتع برد از بخت   کز فر هما دور بود سایه پناهش
ما لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم   چون آب فرو میچکد از تیغ سپاهش
ره بر مه کنعان نکند خجلت پنهان   تا روبره شکر کند محنت چاهش
شاید که بآلایش دامانش نگیرند   مستی که بدامان نگرد و طرف کلاهش
از جور فلک داغ نگردد دل عشاق   ای باغچه پرورده برقست گیاهش
سهلست که از ناصیه اش نور نتابد   عرفی که در عشق بود ناصیه کاهش

گر حسابی بملک جانی صحبت خویش   جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش
چون بخونریز خودم ساخته تشنه کنون   ابهم تو این لطف بکن تا نکشم منت خویش
کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا   چون شمارند شهیدان تو بر حالت خویش
تا دگر جای بد اها نکند از غیرت   یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
نه ز مهر آمده بر سر بالین دم نزع   حیف باشند که گذاری بدلم حسرت خویش
من و درد تو سراسیمه بسم پروازیم   در دم حشر که سر برکنم از تربت خویش
دامن خویش ببوسند و لب خود بمکند   چون در آئینه ببینند بتان صورت خویش

عرفی از بادی وصل برم هوش و خرد
بسکه با یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

باده من درکش

باده من درکش ای دل و جهان ذلت مکش   سهو کردم شیشه بشکن وز دامنت منت مکش
لاف مهرویی میزنی در انجمن با دوست باش   خویشتن را چون زنان در گوشه خلوت مکش
غمزه را باز و مژگان زخم را ضایع مکن   اینک آمد جان بلب در کشتنم زحمت مکش
آسمانست اینکه خاکت گشته بر زانو مشت   آفتابست اینکه نازت میکشد غیرت مکش
شهره در عافیت عرفی قبول از تهمت است   آتشین غم بگیر و دامن راحت مکش

رفتم که تشنگیم علامت سبوی خویش   در راه سلسبیل کنم آب روی خویش
بر عافیت چه ناز کنم گر بر آورد   بازآوردم که سوختم از آرزوی خویش
شد عمرها که برده از خویشتن مرا   خو در ابعادت غم و غم را بخوی خویش
خو در اجسان ز هجر تو گم کرده ام که نیست   مشکل که از سراغ تو ام جست جوی خویش
تا مست گفتگوی تو گشتم ز ناهدمان   بیگانه وار میشنوم گفتگوی خویش
این جنس گر به عرفی از اینجا زبر تر است   دریا گره نکرده کسی در گلوی خویش

از بسکه بود جان دم رفتن نگرانش   هرگاه اجل میکشند از زخم عنانش
این بخت که افسانه عشق تو شنیده است   در خور بخت بود این خواب گرانش
دل مسند شاهیت که صد دلبر کنعان   در مملکت حسن بود دست نشانش
زحمت مکش ای خنجر که از بیم ملامت   الماس بسایند بلب تشنه لبانش
در سینه مخمور وصالت نتوان یافت   زخمی که توان بست زخمیازه دهانش
فریاد که هر غم که رسد بر در هستی   جانهای شهیدان تو گیرند عنانش
عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق   رازی که بگفتن نتوان کرد عیانش

از نخن شهد ناب میچکد سخنش   وز تبسم شراب میچکد سخنش
میتوان گفت از ان طراوت حسن   کز جبین آفتاب میچکد سخنش

که زد این شعله بر دل گرمم — کآتشش از جگر و ناب میچکدش
هر حدیثی که بپرسم از لبت — آب رو از جواب میچکدش
آتش عشق تفت دارد و — که شراب از کباب میچکدش
چه کند عرفی ار نریزد اشک — از جگر خون ناب میچکدش

چون ز چشمم نرود خون که زند بر دل ریشش — جنبش دم بدم آن مژه نیشی ازبن نیش
میکنیدش متأثر مشوید ای احباب — اثر نعش من انگشت زنان از پس و پیش
گرم خوبان ستم اندیشی و من از غم سوزان — که نگیرد دلش ازان ستم اندیش ازیش
باشش که وصل تو از غیر که سنجید دلم — لذت درد تو با چاشنی غیرت خویش
گرم انگشت که گوشه نشتر و کو الماس — چون نبود دوس در آیم همه داغ و همه نیش
چند گویی که ببند نیش مبین روی نکو — عرفی اینها بکی گو که بود بیش از پیش

بعزم آنکه نهم پا برون ز خانه خویش — نگاهبان خودم من بر آستانه خویش
بهر طریق که بگذشته با تأسف نیست — بسوز داغ تو از عشرت شبانه خویش
دران دیار دلم کرده خو به بدمستی — که محتسب کند از شعله تازیانه خویش
ز مشکلات محبت بیفکنم دامی — که مرغ عقل بسازد بآب و دانه خویش
نهفته سر و هم از دیده سیل خون که مباد — غم زمانه برد جدولی بخانه خویش
درین بکوش که آید دولت بجا عرفی — که مرغ شوق نخواهد در آشیانه خویش

دلی دارم که میجوشد ز هر مو چشمه نوشش — نه آن خوبی که بتوان از گرستن داد بر دوشش
بافسون میکنی آلوده در عافیت گفتم — بیا ای مرگ و آزادی بده از ننگ افسونش
ز گلگون کی بود همت بدوشش کو هلاکش بر بین — که ساقی عرش منت میبرد در پای گلگونش
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده — نبود معلوم بر لیلی که لیلی بوده مجنونش

نمیدانم

نمیدانم چه امیدم بدان لبهاست میدانم — که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش
بهر تیر غمزه نازم که صد جان بشکند در دل — بدست معجز عیسی گر آرند برون نیشش
جهان حسن تو را در ملامت است عرفی را — که هر ساعت در آغوش آورد میداد گردونش

چو تیر از دل کشند گو شربتی از لعل خندانش — که با هوش آیم و در سینه دزدم زخم پیکانش
بدامن چشم پیم از خوناب حسرت پاک میسازد — دمادم خون گریه کن که تو دیدهای پنهانش
بزخمی کشته آن غمزه گردیدم که از خجلت — شهادت نامها شستند در محشر شهیدانش
نگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین — ولیکن آستین کوهکن باشد مگس رانش
چه منتها که بر خوبان نهد در پرسش محشر — چو ناحق کشتگان خویش را بینند حیرانش
حریم دل بود منزل که دلها را و عاشق — دلش در کعبه و همسایه دیر است ایمانش
چو در وی داشت عرفی از گریبان چاک نگردان — دمی گر طعنه ساطم داشتم امشب گریبانش

جان میرود ای ناله ز دنباله روان باش — وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش
ای شوق در افشای غمم این چه شتابست — گو راز من غمزده یک چند نهان باش
ای فتنه معارض مشو این حد کسی نیست — رو تابع آن غمزه شو و دست نشان باش
ای آنکه ز دستت عنان دولت از دست — یک لحظه تماشای آن دست و عنان باش
خاموشی من حالت پنهان تو گوید — گو شرم نگاه تو مرا بند زبان باش
من خود ز ازیم در دو چه بسیار و چه کم لیک — در بند سبکباری تابوت کشان باش
می آید و می بار و از و ناز و تغافل — ای دیده امید بحسرت نگران باش
مستانه بی سوختن جان و دل آید — ای جان همه طاقت شو و ایدل همه جان باش
عرفی مشو آزرده هنوز اول صبح است — گو عشوه همان ناز و همان غمزه نهان باش

بدل نگاهان تنگر و ناز و تبسمش — چون آتش غم بر نفروزد ز دندان تبسمش

در محفل آن صدرنشینم که ز حشمت　　از شاهی کونین کند عار ندیمش
آن غمزه که از یاد اسیران طرب افزاست　　بالله که بیک ناله توان کرد رحیمش
ممنونم از آن غمزه که از کام دل من　　شیرینی امید برد و تلخی بیمش
دل زایر دیریست که هنگام زیارت　　جبریل وضو کرده درآید بحریمش
ما لاله آن باغ بهاریم که هر صبح　　بر باد رود شبنم عمر از نسیمش
آن دل که درو شعله زند مهر جمالش　　در سایه طوبی بود آسیب جحیمش
عرفی کند اندیشه درمان غم دل　　عشاق چنین اند که خوانند حکیمش

بگوشش صبر و لا ناله شبانه مکش　　سمند گرم عنانست تازیانه مکش
نکوهشت که بدلهای زار رحمی کن　　شکست قیمت عنبر بزلف شانه مکش
ببین باتش گل عندلیب در گلشن　　بهرزه منت خس از بهر آشیانه مکش
چه کرده اند تذروان بیگناه ای سرو　　بیا و در چمن قدس دام و دانه مکش
الهی تیر تو هر ذره را بود در دل　　چو زر نشان نزنی تیر از نشانه مکش
گرت ز آتش دل نیست لذتی عرفی　　بگو که نیم زبانان در دلم زبانه مکش

میل آن دارم کز می غم در بهشت آیم بهوش　　یعنی اندر بزم آن حوری سرشت آیم بهوش
میل آن دارم که باز از باده ذوق صنم　　در حرم بیهوش گردم در کنشت آیم بهوش
میل آن دارم که بی باکانه با شوخی ز بزم　　مست بیرون رفته در اطراف کشت آیم بهوش
میل آن دارم که مست افتم بگلزار ارم　　از ترنمهای مرغان در بهشت آیم بهوش
مستی از اندازه بیرون کرد عرفی به　　بر دماغ خفته تم کز بوی خشت آیم بهوش

شهید او که بود آب در رگ یاقوتش　　نهند خضر و مسیحا بدوش تابوتش
خوشا سعادت مرغی که میکشند در دام　　گر از غمه تو ز سیر هوای لاهوتش

ضعیف تر شود از نعمتش زیاده دهد　　وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش
شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت　　بروید گل و سنبل بر تابوتش
فغان ز خامه عرفی که کمترین ظلمست　　شکست خامه مانی و کلک یاقوتش

اشنیم گشت غمت عزت فزای تو خوش　　کار خود کرده من غم دل غمهای تو خوش
گر چنین جلوه کنند کاوش دل امکان نیست　　که شود خاطرم از شوق تماشای تو خوش
فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم　　بسکه می آیدم از دیدن بالای تو خوش
دیده ام از زلف شکن در شکن چین در چین　　همه جا خاص تو ای دل نشین جای تو خوش
مفلس عشق ز تو ای یوسف کنعان چه خوشست　　شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش
سحر معجز صفتی چند عطا کرده تست　　هم دل سامری و هم دل موسی تو خوش
دل عرفی　　مرغ　　هم بدیدار تو خوش هم بتمنای تو خوش
هم بدیدار تو خوش هم تمنای تو خوش

تا برده ام بمدرسه عشق رخت خویش　　دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش
مخمور و خامشیم و فراموش کرده ایم　　هم عهد سست ساقی و هم روز بخت خویش
شاهی که ظلم را بمیانجی عنان دهد　　تیغ عدوی ملک رساند به تخت خویش
خجلت بجو که بسته از حد غنچه را　　گلنار رسته بود ز شاخ درخت خویش
گر دولت این بود که بدرویش داده اند　　باید گریستن جم کی را به بخت خویش
عرفی نظر بخبث دونان عیان مکن　　طوفان چه تند شد تو ببند از رخت خویش

منم که میکشم از درد بیکرانه خویش　　بگونه گونه غم آرایش زمانه خویش
فلک بجرب زبان گدای فرصت تست　　بدعا نهی که هر بیگانه خویش
ز تیغ صور و ز طوفان نوح بیخبرست　　چرا نسازد عشقا آشیانه خویش
خراب آتش بی حسرت دلم عرفی　　که در خراب نهان میکند زبانه خویش

گفتی نکنی ز کین فراموش   در حشر مکن همین فراموش
کو زخم کرشمه که از ذوق   بر لب نشود آفرین فراموش
صیدی گذرد که از خرامش   صیاد کند کمین فراموش
از نکهت او نسیم کردست   بوی گل و یاسمین فراموش
از ملک من از غذا گرفتی   کردی مگس انگبین فراموش
صد شکر که صاحبان خرمن   کردند ز خوشه چین فراموش
وی کاش کرم بیاد ناید   دنیا شود دم چو دین فراموش
از بیم تو شکوه بر زبانم   خون گریه داشتین فراموش
می میکند از کرشمه تو   افروختن جبین فراموش
یاران مکنید یاد عرفی   میخواستمش چنین فراموش

نه جز هلاک خلاصی بود محال ز بندش   نشود آگه همه صید حرم اسیر کمندش
مکن جفا و حذر کن ز ناله که همیشه   گرفته راه ستم بر زمانه بیم گزندش
ملک بسجده محراب ابروانش نگذارد   تیم ار نکند از غبار سم سمندش
چه نازکیست که بر سایه اش نظر چه فکندم   گرانی نظرم باز داشت سرو بلندش

صنم مگوی درینجا نه میرقص   نوای میزن و مستانه میرقص
عجب ذوقی بود با رقص مستی   تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس و آنگه   میان محرم و بیگانه میرقص
بجا تنها غیر جانان در میامیز   بتن با عاقل و دیوانه میرقص
دل از تمکین نشود با ذوق زنهار   گهی کودک شو و طفلانه میرقص
چو خون از زخم صید کشته مجوش   چو دل در سینه پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل   بیانگ جغد در ویرانه میرقص

فصل گلست و شکر نسیم بهار فرض   می در پیاله واجب و گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل و وارستگان که هست   شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزه تو چو زه بست بر کمان   گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزه زنهار دوستت   بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض
از بسکه قابلیت عشق تو داشتم   کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض
سنت بود ز میکده جذب نسیم می   از دور کشش بناصیه جذب غبار فرض
زان مانده ام ز طاعت حق کز هوای نفس   بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض
انکار فیض شاهدی فرض بر فقیه نیز   بازو نیاز سنت و بوس و کنار فرض
عرفی با اهل صومعه ساغر مده که هست   بر صوفیان باده نهان کشش خمار فرض

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط   ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط
تشنش چه فیض بذر زد ز نظر رحمت اوست   ور بگویم که بسوی نگرانست غلط
میکشد زارم و اصلا کنهی نیست مرا   ور بگویم که مرا دشمن جانست غلط
تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست   ور بگویم که ازان سخت کمانست غلط
جز کمان تسبیح ندارم بکف از صدق حجر   ور بگویم که همین محض گمانست غلط
صدق اسرار درون عقل به بیرون سنجد   همه را زان غلط انکار از آنست غلط
عرفی از بیخبرت خواند غلط شماری   گو اهر شش گه نشناسی ز چه کانست غلط

اگر تو خنده کنی از شراب گل چه حظ   وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ
وگر ز سایه حسن تو جویم از خورشید   ز دو ثمنی شب و نور آفتاب چه حظ
کمال حسن و نشاط جمال در جلوه است   هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جا شکسته را مگذار   ستم نواز شبها از ره خراب چه حظ
ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت   اگر سؤال غلط باشد از جواب چه حظ
تلافی شب غم میکنم بخواب صبوح   اگر ز تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ
سبوی در کف رندان محتسب بشکست بلی   اگر دلی نخراشند ز احتساب چه حظ
نشاط فارغ داند و عاشق شراب   اگر ملال نخیزد از شراب چه حظ
مگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی   ندیم میکده از آیت عذاب چه حظ

بحسن دوست نظر کن ز آفتاب چه حظ   بچشمه در نگر از لمعهٔ سراب چه حظ
هزار مطلب برهان گذشت و بندایست   که از سؤال چه ذوق است و از جواب چه حظ
مطرب وی شاهد گذار عهد شباب   تمام سوخته در آتش از کباب چه حظ
مرنج عرفی اگر یار بی‌عتاب نبود   سبب چه سر بمیان آورد عتاب چه حظ

باز این منم بصد دل خشنود در سماع   دیوانه وش ز نغمهٔ داود در سماع
رویم بروی دلبر و قوال در سرود   دستم بدست شاهد مقصود در سماع
برخیز ای فرشته که اینک بعرش و فرش   افشاند آستین می آلود در سماع
باز این چه شور شست که خونابه ریز شد   چندین هزار زخم نمک سود در سماع
زاهد که بود زمزمه دشمن ببر عشق   آمد بنیم زمزمهٔ عود در سماع
هنگام مردن است طبیدن بخون خوش است   دایم چه بسملان نتوان بود در سماع
عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باز   بر روی آتش آمده چون دود در سماع

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ   بناز گوشه شکن گوشهٔ کلاه چراغ
ز نور معرفت حق شاه در سخن است   صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشنی شب و روز زمانه یکسان است   از آن زمان که جهان گشت جلوه‌گاه چراغ

فروغ ناصیهٔ روزگار اگر شاه است   که بر فروخت ز دلها بهر نگاه چراغ
چراغ آستینش از نور مطلق است که هست   بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ ما شده منظور شه بدست ادب   فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ
براه معرفت حق تو دست هادی خویش   چراغ راه بر و کس بپیش راه چراغ
طواف انجمن شه چراغ راه دلست   برای عرفی از این انجمن بخواه چراغ

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف   پای فلک در میان رسم امان بر طرف
خرقه شکافان شوق بید فی می در سماع   جبه فروشان نشید تا بع قانون و دف
جان قدیم آشنا ماند همان ناشناس   وین تن حادث غذا معدن آب و علف
چیدم و دیدم بسی آلی و رنگی نداشت   میوهٔ این چار باغ گوهر این نه صدف
گفتم ای خود فروش خود چه متاعی بگوی   گوهری شبچراغ در نظر دنی خزف
بشنو و بگزین اگر گوش تو منصف است   زمزمهٔ لو کشف لخلخهٔ من عرف

غم میکند لب من می میکند لب عشق   میرم بتلخی غم نازم بمشرب عشق
دانای شهر و ده کیست کز طعن ما نرنجد   خندد بر افلاطون اطفال مکتب عشق
دارد صحبت عشق در صحبت ازل هست   آغاز سردی عقل ز اول شود تب عشق
ناکامی من و عشق پرورده مراد است   در آفتاب غرق است شام من و شب عشق
در دیر و کعبه سایل باکفر و دین مقابل   با نو من و شیش یکدل است مذهب عشق
تا ریخت خون عرفی از چشم خلق کم شد   زان جلوه‌ها نگوئی آنست مطلب عشق

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک   عهد نهادت ما بر دوستان مبارک
وین نیم بغمزه رفت باز آمدن مبادش   ناموس همعنان تا رفت بر دو دمان مبارک
اینک قضا ببالین افسانه گو در آمد   ای چشم نا غنوده خواب گران مبارک

گویند کز غزلی برتن زند شبیخون — بر گوش و بر فروشان این داستان مبارک
بر نامه خجسته باد و دو رخ فروزی عشق — طوبی و حوض کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت عذارت چو گونه خواهم — تشویش بوسه تو بر آستان مبارک
آمد نسیم عرفی گلهای ورد بشکفت — ای نوبهار لذت بر باغ جان مبارک
عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی — داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

صد مهر مینهم بلب گفتگوی دل — تا کرد غم شکوه بخندید زروی دل
وامی بسبب سبل بنالاید انگه او — در چشمه سار درد کند شست و شوی دل
با صد غم آشناست دلم دست ازو دار — ترسم غمی عنان تو گیرد ببوی دل
تا چند عمر در غم اندیشه بگذرد — بر داشتیم دست غم از زیر روی دل
بگداختیم مرهم و الماس ریختیم — آن بر مراد راحت و آن بر گلوی دل
عرفی بیک دو جرعه خون بیخودی نمود — هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل — صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی — اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
آن به که بدل ره ندهم روز سلامت — آنجا که در آشوب شبیخون رود از دل
از بسکه دل سوخته ام تشنه صحبت — هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل
عرفی ره مجنون مرو این درد نه در دست — کز بیهوده گردیدن هامون رود از دل

[illegible]

تنها نشین گوشه میخانه خودیم — گنج غمیم در دل ویرانه خودیم
لب تر نکرده ایم ز جام سبوی کس — جاوید مست جرعه پیمانه خودیم
با غم نشسته ایم بتدبیر قتل خویش — ما آشنای دشمن و بیگانه خودیم
بس در گشوده ایم چه دشمن چه دوست را — ما قفل باکشا و در خانه خودیم

تر نکرده ایم لب از گفتگوی کس — لبها بزهر بشسته افسانه خودیم
غیرت روا نداشت که برقع بر افکنیم — تا جلوه بنگرد که جانانه خودیم
عرفی برو تهیه افسون مکن که ما — صید فریب دام خود و دانه خودیم

دل برد ربای گویان از حرم بگریختیم — وین سیه قندیل را از طاق در آویختیم
تو نیایی ور نه توفیق یعنی خاک دیر — بر سر دل تهنیت گویان بمژگان بیختیم
راهب دیر و صنم مست سماع ما نشد — تا بشیون نغمه ناقوس را آویختیم
گوهری گر وی بیابد دیده معنی صفا — در جهان بدانند هر چند خاکش ریختیم
مانده در دیریم عرفی عشوه گر در کعبه نیز — مدتی بازیچها از برده می انگیختیم

زندانی زلف یار خویشیم — محنت زده دیار خویشیم
ایوب نه ایم لیک ما هم — محنت کش روزگار خویشیم
هرگز بمراد خود نبودیم — عمریست که شرمسار خویشیم
عرفی ز جنون ما خجل شد — بند است باختیار خویشیم

تا چند بسوزم ز غم و تاب بیارم — غم تیز کند آتش و من تاب بیارم
رشک آمدم از معتکف گوشه محراب — آن مغبچه کو تا بش محراب بیارم
بیداری این بخت ندارد اثر یاس — تا موی کشانش بدر خواب بیارم
بنگر که با فسانه نخود تسلی آید دل — تا مژده این کوزه نایاب بیارم
برقع بگشا مغبچه عشق چه دانی — شاید که نگاهی کنی و تاب بیارم
بیم چه دهی ولق شکیبم زکتان نیست — اینک شب در دست بمهتاب بیارم
عرفی ز تو مژگان تری دیده ام امشب
یک سرو خود از باغ بشادابی بیارم

ان نگارم کز جگر بر دو سنان میبردیم | التماس رحم تو از الامان میبردیم
حسن میگوید که من تخمی نیفشاندم و لی | تا قیامت روی گرم از آسمان میبردیم
من کیم در شهر عشق آن میزبان هر بلا | کز در و دیوار خیل میهمان میبردیم
من کیم رضوان آن جنت که در هر شوره زار | طوبی از فیض نسیم بوستان میبردیم
بس کنم تسبیح و ناقوسی بدست آرم ولی | چون کنم با این که زنار از میان میبردیم
بسته الماس شد عرفی دل مجروح من | بسکه هر دم نیش از داغ نهان میبردیم

همی باران که در دفع هوس رو میکنم | بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنم
آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون | من بران خندان بسوی تشنگی رو میکنم
دل بوصل و من ببوی وصل نامحرم خوشم | او گل و من دست گلچین از ادب بو میکنم
باز دل را میفشارم از کف عشق صنم | خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنم
میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق | میستانم آب و آتش در ترازو میکنم
آرزوی زخم جورش نیست عرفی حد من | لیک دایم مشق بوس دست و بازو میکنم

خوشا جهان چو من از داغ دل کباب شوم | زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بران سرم که چنان آتشی برافروزم | که در میانه آن تا ابد کباب شوم
دهان شیشه گشاد است عشق نزد نگیت | که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق بهای زربت شده ام | که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
رسم بمقصد تنها نه استم از خنک | بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم
چنین که فرصت عرفی عنان سبک گرفت | بگرد او نرسم گرچه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم | چو خشش نور بهم در شکند روزن چشم
منت برزن مردم تا مژه ها ریخته اند | گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم

از وطن تا بدر دیده صد آتشکده ساخت | گریه شوق که گلخن شد از و گلشن چشم
در تماشا که حسن تو بهنگام نیاز | سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم
عرفی آن روز ببینم که بود بهر وداع | گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد را ز جمله بمجاز داده ایم | در دام هر چه آمده پرواز داده ایم
بعد از هزار شکوه بهم دل نهند خلق | ما خویش را تسلی از آغاز داده ایم
از بانگ طبل باز دل ما نمی پرد | ما کبک خود بچنگل شهباز داده ایم
مردم نهند در کف کوشش عنان دل | ما دست خویش را بعنان باز داده ایم
ای وهم آب رو مده از کف که بارها | الزام عقل و وسوسه پرداز داده ایم
عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست | ای نفروده آتش بطالع ناساز داده ایم

صد شکر کز جلاوت هستی گذشته ایم | وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم
ای عقل خویش ناز که ما از نشاط عمر | از روزگار باده پرستی گذشته ایم
در راه راست گام باندازه می نهیم | از بسکه بر بلندی و پستی گذشته ایم
راز درون پرده ز بیرون نوشته لیک | دایم برین صحیفه بمستی گذشته ایم
عرفی برهروان عدم بازجای نیست | تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم

چو لاله گرانم از باده در چمن مستم | چو مشک بر کفی طره در ختن مستم
دل برهمنم از سایه صنم و اغستم | دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم
نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب | ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم
بگو که خرقه زنار پوشش پاره مکن | که نیز دستم و از جام برهمن مستم
در معامله در بند می فروشی که من | حریف عشقم و از خون خویشتن مستم
حیات و موت من ای عشق تخم پرورداست | نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بناله تیشهٔ فرهاد کو بدار دستان   که از حلاوت بازوی کوهکن مستم
ببزم دوست که گوید که از قدح پنهان   تهی پیاله تر از من نبوده من مستم
بهشتیان چو شناسند مستیم عرفی   نه از شراب طهور از می کهن مستم

ما تشنگی بدجله و جیحون نمیدهیم   یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم
آب حیوة از لب ما میچکد و لیک   صد چشمهٔ زهرهست که بیرون نمیدهیم
شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون   دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم
بیداوی از طبیعت موزون بما رسید   گر نیم دل بقامت موزون نمیدهیم
دیوانگیست عرفی و معموره دشتی   دیوانگی بملک فریدون نمیدهیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم   نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
ور از دوستی یاران گلی ندارد و من   در آستین شکنم دست و باغ میدزدم
دمی که بر نفس گرم اهل دل جوشم   هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
ز بهر آنکه چشانم بکام تشنه لبان   بآستین نمک خوان داغ میدزدم
اگر بوادی ایمن رسم وگرنه که من   ز گرد باد به کحل سراغ میدزدم
منم بفصل خزان عرفی از چمن فارغ   ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

گاهی بصحبت خویش گاهی ملال مردم   در عشوه خانهٔ دهر اینست حال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنه کرامت   نزدیک لب میاور آب زلال مردم
همت ز خویشتن جوی تیز پا بر و شبلی   نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم
در جلوهٔ معشوق عمرم گذشت لیکن   که در نظارهٔ خویش گاهی خیال مردم
بانگ انا الحق ما بالا و او بلندست   نتوان هلاک خود را کردن بدار مردم
هنگام عذرخواهی تاوان زهر نوشست   کر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شدست

واله شدست عرفی بر نقش خانهٔ خویش   تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

ای ساقی بیار شراب تو سوختیم   با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
پا بر رکاب بر دو بدستت عنان نواز   از غیرت عنان در رکاب تو سوختیم
در شب گذشت عمر تو ندیدیم روی صبح   ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم
از شعلهٔ محبت ما سوخت شرم یار   ای حسن جلوه کن که نقاب تو سوختیم
شرم تو مانع نظر و شوق جانگداز   فریاد ای حیا ز حجاب تو سوختیم
تا چند زهر عشوه بلب تشنگان دهی   از شوق نیم قطره گلاب تو سوختیم
چون داغ او برم بجحیم اهل معصیت   گویند دوزخ که ز تاب تو سوختیم
ما هم روانه ایم بمعمورهٔ عدم   عرفی تحملی ز شتاب تو سوختیم

مستیی کو که خرد را ز جنون دل شکنیم   شیشهها بر سر مستوری عاقل شکنیم
سر خود را ز می صحبت خود گرم کنیم   در دل عافیت اندیشهٔ باطل شکنیم
موج دریای بلا میدهد این مژده که ما   کشتی صبر بنزدیکی ساحل شکنیم
ای ادب بال و پر طعنه فرو ریز که ما   زهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنیم
زخم ناسور بصد عمر خرد و بیش زجاج   شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنیم
کعبه از ننگ ملوثست بیایید که ما   قدم قافله نارفته بمنزل شکنیم
عرفی از ساحری عشق دهد رخصت ما   بفسون بال و پر جادوی بابل شکنیم

صد پردهٔ تصور باطل شکافتیم   تا اندکی معاملهٔ دل شکافتیم
نوری نداشت غمکدهٔ حسن از دریچه یافت   روزن بآن دریچه مقابل شکافتیم
آن گشته ایم کز نو جهای خویش   صد بار جامه در بر قاتل شکافتیم
در حسرت وجوی لذت زخم نهان تو   هر موی گشتگان ترا دل شکافتیم

بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد / صد ره بچاه جادوی بابل شکافتیم
عرفی مجل نشین که معمای آرزو / آخر بنام مطلب باطل شکافتیم

با دل چو گویم حرف و طوفان فریادش کنم / تا نقش نقش محبت هم کز دل ایمان یادش کنم
شیرین بحجر و بست دل عشق از ره ناموس کیفیت / آن به که زخم تیشه در کار فرهادش کنم
از رنگ و بو دورم ولی از روضه بهر باغبان / با یاسمن ورزم ادب تعظیم شمشادش کنم
هرکس بدل دستی نهد تا یابد آسایش ز غم / من دست غم بر دل نهم کز راحت آزادش کنم
از بهر افسون دلم عیسی نمی آید که من / این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم
همت که باران شنید از هم بریزد صومعه / از خشت خم و ز در دمی تعمیر بنیادش کنم
ز آتش غم با دلت خوش میکند ار سمی / عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر یادش کنم

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستیم / صد نیش بلا در دل خورسند شکستیم
سودازدگی بین که دل اصفهان را / صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم
ما را مکن از عشق بزهر مژه نومید / کین توبه بامید شکرخند شکستیم
ازبسکه شکفتیم ز تلخابه کشیدن / در کام مگس چاشنی قند شکستیم
میگفت بیعقوب محبت که بی ما / دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست / صد عهد نهانی بخداوند شکستیم
ناکام تو عرفی ثمر آلود نگردد / در باغ طلب نخل برومند شکستیم

چند در بستر از آن چشم فسونساز افتم / تکیه بر بالش حسرت کنم و باز افتم
با سم ای شمع چه داری که نیم پروانه / که گرم بال بسوزید ز پرواز افتم
پای شهباز ملامت مگشائید که من / نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم
حیرت ازبسکه عنان تاب دلم شد همت / که ز انجام ره عشق بآغاز افتم

گفتگو

گفتگو نیست بنازم بلب خاموشی / که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم
عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من / باز بر تکیه که عشق بصد ناز افتم

قدح دهد لبالب خراب کوشنده باشم / اگر هلاک شوم در شراب کوشنده باشم
بزم عیش برم تا یکی مصیبت شیون / خراب نغمهٔ چنگ و رباب کوشنده باشم
نه خنده نه نگاهی بلی ترا چه تفاوت / شکنجه خوار دو صد پیچ و تاب کوشنده باشم
غبار کوچهٔ عشقت ز دامنم چه فشانی / عبیر پیرهن آفتاب کوشنده باشم
چو شد که عین توام نشان امید بدوزخ / شریک لذت اهل عذاب کوشنده باشم
ز جرم عشق کشند از سوال روز قیامت / بصد کتاب سخن بی جواب کوشنده باشم
نظر بروز مکن عیسم از مشاهدهٔ عرفی / خراب کوشنده باشی کباب کوشنده باشم

زخمی بشوق توام سینه خوشان دارم / خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم
کی سلیمان کندم صحبت اصحاب کرم / که در آن زمره بسی حلقه فروشان دارم
آتشی نه بگوشش دگر انم کامروز / گوش بر زمزمهٔ پنبه فروشان دارم
صحبت عمر گرانمایه بلو لم دارد / میل همدوشی تابوت بدوشان دارم
واعظا در گذر از قافلهٔ من که متاع / همه گوش است و ... ندر خموشان دارم
عرفی امروز بکاشانهٔ من باش که باز / گله از دم بی شرم خروشان دارم

کسی کو دلگشا باشد دلش چون سنگ می بینم / ازان در خون شده هم خویش را دلتنگ می بینم
براه شوق هرکس کو نشانی دارد بغیر از من / که دایم چند و چون منزل دو صد فرسنگ می بینم
ندانم این پریشان دل چه میخواهد ز جان من / مدام این شیشه را با گفتگو در سنگ می بینم
همین غمها بعهد جهل بود اما نمیدانم / همان شد کین جفا از دانش و فرهنگ می بینم
نقاب از چهره تا افکنده خورشید ما را / ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی میلخند در دل
که بازش های های گریه تیز آهنگ می‌بینم

ما ره نشین مردم بیمار دوستیم
نخی کشیم حیف که بیمار دوستیم
هردم خیال نازی و فکر کرشمهٔ
دشمن تراش خاطر آزار دوستیم
ای نوحه سنج ناله ندزدی ز لب که ما
نازک دلان گریهٔ بسیار دوستیم
ما منکریم شنید دربارانه زهر را
تسبیح دشمنیم و بزنار دوستیم
با عجز لذتیست تو در کار خویشتن باغی
ما تشنه شهادت و زنار دوستیم
ای عندلیب گلبن دستان تراکه ما
منصور نغمه ورسن دار و دوستیم
خلوت نشینی از پی عرفی مجو که ما
رسوانشین کوچه و بازار دوستیم

تا نام جمال یار بردیم
رنگ از رخ لاله زار بردیم
تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردیم
صد شمع بهر مزار بردیم
زآیینهٔ دل بسیل گریه
عالم عالم غبار بردیم
تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردیم
صد شمع بهر مزار بردیم
بردیم غمت بخلوت خاک
آرایش روزگار بردیم
مرهم مرهم زدیم چندان
کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاهد عافیت گزیدیم
ناموس بر و کنار بردیم
آزاده روی گذشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

ازان بادهٔ ذوق تو هوش جان بردم
که لذت غمت از کام این و آن بردم
تو کرم روانی و ترسم که چون رسی بر من
چه گونه شیوهٔ دزدی ازان عنان بردم
خوش آن وصال که هردم حلاوت نگهت
دل از نگاه ز دل جان و من ز جان بردم
بجور تا کنم اورا دلیر میخواهم
که فاش کردیم و پنهان اثر ازان بردم

بجرم عشق

بجرم عشق چه فردا بدوزخم فکنند
تمام آتش دوزخ با ستخوان ببردم
خوش آنکه یار زمن بدگمان نبود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان ببردم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم
وز داغ درد گرم و بیگانه سوختیم
کو شمع برفروز به بزم طرب که ما
بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند
عمری که ما به آتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت
ما در میانه کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس
در دست خضر جرعهٔ پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر
کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم
یکبار دل ز ما صنمی آشنا نبرد
دایم بداغ خلوت بیگانه سوختیم
بگشاید از ز بستن زنار عقده ات
دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم
عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعی که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

هر گرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم
تا ز بیم طعنه با او کینه جویی کم کنم
الوداع ای دوستان و دشمنان زینم که باز
دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم
ترک عادت گر بیک نوبت نشاید چند گاه
تشنگی را چاره از نظارهٔ زمزم کنم
گر غلط نیز او بهم الزام ما دانم ولی
کوس نادانی زنم گر خویش را ملزم کنم
از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش
هر گرا بیگانه یابم آشنایی‌کم کنم
عرفی از کوشش تامل به نخست بیار
تا بجهت با نیاز از همت حاتم کنم

بردیم زکو نیش دم سردی و گذشتیم
سوزیم بر آن در رخ زردی و گذشتیم
یاران نشناسند که آن جلوه که گشت
ما نیز مگر فتنه ز گردی و گذشتیم
هر که که ره ما بیکی راه رو افتاد
دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم

چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم
چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

آن راز که پای دل ما داشت بزنجیر
گفتیم بپروانه فسردی و گذشتیم

هر گه که گذر از من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفه دردی و گذشتیم

من کینه را بمهر خریدار نیستم
دل منبع تست لیک بدل یار نیستم

آغاز دوستیت عنان ستم بگیر
درمانده محبت بسیار نیستم

تا کرده ام وداع براحت رسیده ام
بگذر ز لست راه دگر انباز نیستم

گریم گهی خوشامد مردم آسودگی ولا
در دو ترا هنوز سزاوار نیستم

اما چنین که از تو وفا خواسته است
عیبم که میکنند که وفادار نیستم

دردم نه زیست لیک چنانم که گو بمیت
دارو مکن خراب که بیمار نیستم

ترک وفا بجور نه آیین دوستیست
زین شیوه ظن مبر که خریدار نیستم

در عقل روستاییم و در عشق شهریم
ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی ز من حکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

بکوی صید بندی دوش چون فریاد میکردم
بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم [illegible]
که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم

نه تاثیر نفس نه عمر جاویدان نمیدانم
بامید چه بنیت درد دل بنیاد میکردم

گشایم دام بر گنجشک و شادم یاد آن همت
که گر سیمرغ می آمد بدام آزاد میکردم

چنان آماده عشقم که عشق از ممتنع بردی
برون جلوه حسنی نقش ایجاد میکردم

مگو عرفی دل یاران برنجانیدن تا کی
اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

عفوت آوردم دل شرمنده را آتش زدم
حظ آزادی نمودم بنده را آتش زدم

گاه گاه خانه گردم جنس بی قیمت نمود
شکر کردم گوهر ارزنده را آتش زدم

خنده را با گر

خنده را با گریه دیدم بر در رد قبول
گریه را مقبول دیدم خنده را آتش زدم

دیده از مقصود بستم چشم لذت گشود
خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

بانگ پنهانی ز دل برداشتم کز گرمیش
مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم

دوستان را آشنا کردم آینه دار خوب و زشت
مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

مستم ز گرانی زندگی از بوی که دارم
دیوانگی از غمزه جادوی که دارم

ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو
همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم

مست آمده ام از عدم ای جمع مگویید
دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم

جانم بلب از درد مسیحا نزند دم
دانسته که بهبود ز داروی که دارم

مرهم بعلاج آمده زنهار مگویید
کین زخم باندازه بازوی که دارم

فردا که دل از جور بهشتم نگشاید
دانند دو عالم که غم روی که دارم

وز دیده من حسن فرو ریزد حیرت
باز این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلبی جرعه مقصود و مگویی
کین گرم روی بر اثر خوی که دارم

کو عشق که در غم ز دگی نام برآرم
دستی بسزای دل خود کام برآرم

بدخوی شوم روزی و این جان غم اندیش
از غمکده سینه بدشنام برآرم

گر زاوششی پرده برون افکنم از دل
کلبانگ انا الحق ز در و بام برآرم

معشوق وفا دشمن و همت که در عشق
نایافته هستی بوفا نام برآرم

از دام غمم آزاد مشو گو دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآرم

از باغ جهان دیده ببستیم و گذشتیم
شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم

دامن کش ما بود فریب غم و ناموس
زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم

هر که به بار احتیاط راه گرفتند
طی دل انطایفه خستیم و گذشتیم

بایست در آتش زدن و تند گذشتن   خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوش است   گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم
صد جا بکمند آمده بودیم درین راه   چون برق زبند همه جستیم و گذشتیم
هرگاه که با چشم من و عرفی بهم افتاد   در هم نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

منم که آب گل و رنگ لاله میطلبم   درین لباس شراب دوساله میطلبم
شکست جام شرابم ز سنگ توبه ولی   درین خزان ز سبب از خون لاله میطلبم
زیاده توبه حرامست در شریعت عشق   اگر قبول نداری رساله میطلبم
متاع ملک شهادت که کیمیای دلست   اگر دعا نفروشند زناله میطلبم
تمام طالع من اهل هند دیده که من   گرازه ادیم شکل هاله میطلبم
چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم   که لب زباده و دست از پیاله میطلبم
علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد   که من برون زشفای این مقاله میطلبم

دلی از نقش بندهای عقل آزاد میخواهم   ولی چون نامهٔ مجنون ما در زاد میخواهم
نجاتم کرده زندانی شفایم داده بیماری   نخواهم پاره کرد اوراق بلبل یاد میخواهم
رهی سنجم ملال خویش ابر خوش دلی ارزم   نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن   تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگر خوردن مرا از ناله و خاموش میدارد   وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
بدل آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم   ز زاهد طعن و از راهب مبارکباد میخواهم
ندارم محنتی از مکافات فلک عرفی   بعالم برخلاف خود دلکی را داد میخواهم

[illegible]

دل گر نسبت فسانه بگوشش نمیزنیم   منت در این ترانه بگوشش نمیزنیم
این بس جزای طعنهٔ زاهد که صبحگاه   قول غزالخانه بگوشش نمیزنیم

مهرش نماند

مهرش نماند کین دو جهان گشت و ما بروز   بیهوده زمانه بگوشش نمیزنیم
گل گوش جان گشاده و ما بلبلان باغ   یکبانگ بلبلانه بگوشش نمیزنیم
عرفی نغمه گوش بنالود و ما هنوز   از ناله تازیانه بگوشش نمیزنیم

تا کی همره اندیشهٔ باطل باشیم   مصلحت نیست که بی طالب منزل باشیم
گر گذشتیم ز در کعبه نه از بیخبریست   از دیار طرب آواره تر از دل باشیم
گر بقانون معین نزنیم عیب مکن   حکم عشقست که آشفته شمایل باشیم
من که دارا و سکندر علف تیغ منند   سزد آن هم که درین معرکه بسمل باشیم
من که تا پی نه کشیدم چمن گل نشدم   گر بمسجد روم از میکده جاهل باشیم
عکس آتش بزوایا همه زنار تند   خانقاهی که درو مرشد کامل باشیم
دل ز دین آفت آزادگی آمد عرفی   بر از این نیست که بی مذهب و بیدل باشیم

[illegible]

تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم   فالی زنم که گریه برآید بنام چشم
ای گریه با مضایقه از در در آکه من   هر دم بخون دل بنویسم سلام چشم
زان طفل اشک من همه خون شد که اوفتاد   دوش از دریچهٔ دل و امشب ز بام چشم
از بسکه حیرت آمد بنگاه نگی نمود   امشب خیال دوست نگردید رام چشم
صد نوحه هست بر لب و نسپرده راه گوش   صد گریه هست در دل و نشنیده نام چشم
عرفی فسرده چون نبود مجلسم که باز   خالیست شیشهٔ دل و بشکست جام چشم

عمر در شعر بسر برده و در باخته ام   عمر در باخته را بار دگر باخته ام
العطش میزند از تشنه لبی هر مویم   که قدحهای پر از خون جگر باخته ام
شاید ار تلخ کنم ناله ز حرمان سخن   طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام
رصد شرع اگر چون نبود نحو که من   ششدر هزار آیت احکام هنر باخته ام

ساقی مصطبهٔ نطقم و می ریخته‌ام   طایر باغچهٔ قدسم و پر باخته‌ام
کشوری کش طرف گرچه دو اقلیم صفت است   بهر ویرانه ده زیر و زبر باخته‌ام
کفه شد گر ز کفم شکر که تا کعبه بجاست   از دو صد گنج یکی گنج گهر باخته‌ام
صد صنمکده در هر سخنم مدغم بود   گریه و ناله بسی شام و سحر باخته‌ام

از دل غم او دریغ داریم   این می ز سبو دریغ داریم
یا بر سر کوی او بلغزید   یا از لب جو دریغ داریم
وز دیم ز چاک سینه مرهم   زین رخنه رفو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که او را   از روی نکو دریغ داریم
بی‌آب و مغز زیم زانزو   آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه ریش ابله و ما   یکخنده ازو دریغ داریم
تو کل بجهان فشانده و ما   سنگی ز سبو دریغ داریم
عرفی بدما مگو که اسرار   از بیهده گو دریغ داریم

هر چند بجانه بمسکن فتاده‌ام   زنجیر صد گرته بگردن فتاده‌ام
در نعمت او فتاده و شکری نمیکنم   بس نا شکفته در گل و گلشن فتاده‌ام
خورشید دل بود و شمع شبستانت از برون   شبها بخاک دیده بروزن فتاده‌ام
گرد حریم و برم و دور دیده‌ام کشند   تا از کدام گوشهٔ دامن فتاده‌ام
از قسمت ازل نکنی شکوه‌ها ام خموش   من شاخ طوبیم که بگلخن فتاده‌ام
مفلکن بخاکم از ثمر نارسم نکیش   کز شاخ نخل وادی ایمن فتاده‌ام
در بزم شمس عرفی اگر روز سا کنم   شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده‌ام

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته‌ایم   ناموس یک قبیله درین آب شسته‌ایم

قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش   صد ره ز شوق کوثر محراب شسته‌ایم
ما توبه دشمنیم و قدح راست دوزخیست   کز دل خیال صحبت احباب شسته‌ایم
از بس شکفته در دهن تیغ رفته‌ایم   ترس قیامت از دل قصاب شسته‌ایم
هم کفر ما بلذت و هم دین ما بذوق   زنار و سبحه از شکر ناب شسته‌ایم
طاعت بکنی [بجنش] عالم جاهل تو به است   ما دست و روی خویش بآداب شسته‌ایم
تا وان دل عطا مکن ای دل نکن که ما   از دفتر معامله این باب شسته‌ایم
عرفی چنین که گریه چه طوفان نموده است [ببین طوفان]   کز چشم بخت دوستی خواب شسته‌ایم

گلی نا چیده بوی ناکشیده زین چمن رفتیم   بتلخی رفتیم اینک درمیان این سخن رفتیم
بهر بنیانمیت آزاری مرا این مرد و زن بس   که عریان آمدم اکنون که رفتیم باکفن رفتیم
نه کوشنهای فرهادی نه سودای زلیخایی   ازین هنگامه آخر شرمسار مرد و زن رفتیم
نه یارب را جوابی آمد و نه یا صنم عرفی   ز دیر و کعبه حیران بازو در بیت الحزن رفتیم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم   نهفته در ته دامن چراغ بی نورم
مسیح تا دم آخر فسون دمید و هنوز   بصد جراحت روز نخست رنجورم
چنان بجوانش دیدار تشنه‌ام شب وصل   که شوق هم بتقاضا ندیده در طورم
گمان مبر که دلم را توان تسلی داد   که نا امید تر از زخمهای ناسورم
مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی   که من کتابهٔ محراب بیت معمورم

بسکه در و عالمی در عشق تنها میکشم   ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
چون بمرگ خود بمیرم رحم کن خونم بریز   کز شهیدان تو فردا سر ز تنها میکشم
خار خار رحمتم ره میزند ای ساربان   گرم ران محمل که تا که خاری از پا میکشم
عشق را بر کف متاعی بود گفتم جنت است کنعنت   نیل بر نامیت بر روی زلیخا میکشم

تا مرا پامست و خواهد بود عرفی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنا میکشم

تا کی بجرم تشنه لب و مضمحل افتم
کو دیر محبت که بدریای دل افتم

کو سوکهٔ عشق که از بوی نهاوت
بیخود شده در لجهٔ خون و جل افتم

آخر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس
بیفایده در راه آب و گل افتم

مستی ز من آموز که چون شعله و مرهم
از داغ جگر خیزم و در خاک دل افتم

کو انجمن قرب که تا بال گشایم
بر سوخته پروانهٔ شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که وا در پی سلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالیده ام ز درد و مگر بانگ بلبلم
جوشیده ام بخس مگر نکهت گلم

گر نی قیامتم ز چه لب ریز فتنه ام
ور نی نه دامنم ز چه عین تأملم

دل موج خیز و در و جبین صافی از گره
دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعا بمیر که از تکیهٔ رضا
منت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموش بگذر نیم که در بهار
گل میدمد بباغ و ندانند که بلبلم

زین بزم نه ابنا ز بر آشفتم و رفتم
کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم

وا در واثر سودهٔ الماس بچشمم
گردی که بمژگان ز درت رفتم و رفتم

ای همنفسان زین انجمن میکده بشب نشستم
بی مرده مباشید که نشکفتم و رفتم

امید که در نامهٔ من ثبت نباشد
که این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم

تا صبح مغنیان بر جگرم نیش نهان گیر
کین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان وان از ان غمزه ببینید
این اهل مصیبت سخن گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین شهر بسی است
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

۱۲۴

نیشی گرفته سینهٔ خود ریش میکنیم
تا همت از صنم ادب خویش میکنیم

نایاب گوهریست مراد و مگر ز من
دریوزه از توانگر و درویش میکنیم

منصوبه جدهٔ عشق و مرا بشب خوانده است
من هم بباده بیعت بیش میکنیم

بیهوده رفتنم ز فرو ماندگی به است
تا خضر نیست رهبری خویش میکنیم

دانم که حسبت چاره و هر دم ز اضطراب
آزار عقل مصلحت اندیش میکنیم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام جدا
ناخن ز کار رشته طلب نیش میکنیم

منم که پاره دل در دهان غم دارم
بزیر ناصیه صد داستان غم دارم

دلا که زخم پذیری کشند نمیدانم
وگرنه تیر نفس در کمان غم دارم

ازان بریع غم آیم که در دکانچهٔ عشق
هزار قافله عشرت ز جان غم دارم

چه شد که جان بغمت داده ام بکعبهٔ عشق
اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم

بگوش شادی وصلت که تیغ بردارد
که ذوق زمزمهٔ الامان غم دارم

چرا غمش نکند بر من اعتماد که من
ستم کشیده و لی مهربان غم دارم

گر از بهشت شنو معصیت عنان تابم
هزار رشک که صد داستان غم دارم

چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان
که شهرزاد ملاطم زبان غم دارم

ازان دیار عدم شد مسخر عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بلب ز داغ چو ما خنده مرهم زده ایم
طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم

دل بسودای ما خویش مکن ای عشق که ما
طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم

صحبت خاص شب دوش به بیند که ما
طعن بیگانگی امروز بمحرم زده ایم

بزم مقصود بجنبید کز آشوب جنون
صدرهٔ این بزم فرو چیده و درهم زده ایم

نقد امید حریفان همه در کیسهٔ ماست
وین عجبتر که غلط باخته و کم زده ایم

بروای غیر که خاموش لبان میدانند
که شهرزاد ملاطم زبان غم دارم

[illegible]

هان برو غیر که ناموس کلیدش گم کرد
قفل الماس که ما در حرمش زده‌ایم
عرفی از باده غم نشئه شادی مطلب
این نه جامیست که در انجمن جم زده‌ایم

بازمیخواهم که بزم دلبر بایی خوش کنم
وز برای چهره سودن خاک پایی خوش کنم
بازمیخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی
از ترنمهای درد افزون نوایی خوش کنم
بازمیخواهم که دل در دست و جان در آستین
در میان دلبران افتم بلایی خوش کنم
بازمیخواهم که بنشینم براه وعده‌ای
خاطر خود را به آواز پایی خوش کنم
بازمیخواهم که در راه وفا یکدل شوم
تا بکی هر دم دل خود را بجایی خوش کنم
بازمیخواهم که برخیزم ز راه عافیت
همچو عرفی گوشه محنت سرایی خوش کنم

دلی داریم و ماهی بر نشان از غم او هم
که میمیرد برای درد و ما در ماتم اویم
ببین آمیزش آن محرمی کز تو بدیدارای
مکن بیگانگی ای غم که ما هم محرم اویم
دمی آسوده کی با ما نسازد دور دوران هم
که از روز ازل محکوم حکم محکم اویم
اگر ما مرد غم باشیم تاب آریم این غم را
که تا شاد بسته چند آرزومند غم اویم
مگو فرزانه عرفی با که گوید حال عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اویم

ز من نبود فغانی که دوش میکردم
نصیحت غم روی تو گوش میکردم
فغان نه شیوه اهل دلست ای بلبل
وگرنه من ز تو افزون خروش میکردم
گرم بمجمع افسردگان قدم میرفت
بناله همه را شعله نوش میکردم
ز صد وصال نیاید من آنچه شب بخیال
ز شیوه‌های تو با عقل و هوش میکردم
جهان نمیکند امشب بدستیاری شوق
ز شرم حفظ نگاهی که دوش میکردم
چنان حلاوت لعل تو می‌چشیدم دوش
که نیش را همه تا مغز نوش میکردم
ز دست محتسب آمد بسنگ بدنامی
سبوی می که منش زیر دوش میکردم

اگر نه از فنانی لبم اجابت داشت
جهان بمعابد طاعت فروش میکردم
خوش آنکه گفت خموشم با شکایت درنه
ز شکوه‌ات بنگاهی خموش میکردم
منم بدین همه تردامنی امان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم
بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل
از بهر یک شیوه بیانی نداشتیم
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت صبحگاه
دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم
دوشینه گاه و گاه وبی گرد عرصه لیک
در سینه تا شکسته فغانی نداشتیم
خونابه چشمه چشمه کشیدیم و هیچگاه
با درد سینه کام و دهانی نداشتیم
دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق
وز هیچکس بمهر گمانی نداشتیم
میلی نداشتیم بسودای کس ولی
در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم
عرفی بپنجه ماخور چرخ بر رفتیم
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

دل را چه میدهی که بدار الشفا بریم
این صید بسمل از دم تیغت کجا بریم
یاران مدد کنید که از وادی حزن
دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم
این مایه معصیت نه سزاوار بخشش است
در حشر انتظار شفاعت چرا بریم
این آب را که صاف شراب خجالت است
صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم
ما تاب انفعال نداریم جور بس
لازم نبود مباد که نام وفا بریم
توفیق کو که بخشش عطای وسیله دوست
ایمان شکسته زکمند ریا بریم
همت ببین که وقت شبیخون اضطراب
امیدهای گشته به پیش دعا بریم
باز از دوست گنج دو عالم چه میکنید
جهدی کنیم و چشم و دلی آشنا بریم
عرفی غمین مشو که فلک داد بش آمد است
آید که هرچه برد بیک نقش وا بریم

چند ازین شسته رغم نقش کشادی بزنیم
یکمان آمده عنقای مرادی بزنیم

چند خود شیشه بگیریم بر بزم بکام
یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم

من ازین سو تو از ان سو تو مکویم ازل
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس من بندیم گره
بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم

ور نیارد که دمی غاشیه غم بکشند
سر دهیم این دل و بانگ در شادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ام
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

خانه زاد محنتیم آسوده کی کم دیده ایم
آنچه غیر از زخم بیند ما ز مرهم دیده ایم

هرکس از آیینه بیند جمال کار خویش
ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم

زان خریداریم در هنگامه اهل فنا
کین جماعت را بهر ملکی مسلم دیده ایم

تا رضا در دیده ما کحل همت کرده است
طیلسان بخل را بر فرق حاتم دیده ایم

طعن بی توفیقی ای زاهد فاسق را بس است
جرب دستیهای توفیق شما دیده ایم

ما نه آن قومیم کز ما بندگی آید بطوع
استمالت نامها بر مهر خاتم دیده ایم

خوب و زشت مردم بیگانه نشناسیم لیک
زشتی در پیمانه زهای محرم دیده ایم

مطلب از حکمت و برهان حکیمان کو زیست
ای بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ایم

دیده ایم از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی زاش هم بر قلب مریم دیده ایم

گر نه خود را بیخود از جام جنون میساختم
دوش با این درد دل تا روز چون میساختم

یاد آن دوری که تا ذوقم فزاید روز وصل
حسرت دل هر دم از یادت فزون میساختم

آه از ان حرمان که دل را از خیالات محال
گاه میدادم تسلی گاه خون میساختم

کی غم زاهد و من یکسان بود کز نقش دل
گر فرو میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون میساختم

وقت آنست که افیون بشراب اندازم
دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازم

دلم از صورت تذروان بهشتی نگشود
گوشش بر ناله مرغ کباب اندازم

ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من
بگرم دستی و از چهره نقاب اندازم

گل فشانید به بستر همه چون عرفی و من
مشت خس چینم و در جامه خواب اندازم

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم
ز نخل طور تراشیده اند تابوتم

مرا است معجزه مشکل نمای دهر ساعت
فریب داده امید سحر هاروتم

بدست ساده دلی عنان کار که من
خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز محتاج یاری دلوم
نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم

جگر به راه دل پرخون نشناخت دانستم
که منهو ز استین حباب یاقوتم

چه احتیاج به تحصیل نعمتم عرفی
که خون دیده بود و آب و لخت دل قوتم

خوش آن مستی که باشد دوست بیند آموز دشمن هم
ملامت ذره وار از در درون آید ز روزن هم

هجوم گریه بختی داد بیرون از دل گرمم
که جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن هم

نبود گل خار ره گر همره صدقی کرلی او
قدم بر گل نهی مرهم ببر همراه و سوزن هم

وفا از سنگدل یاران نهان بایست اما من
بنو شنیدم که عیبم دوست میدانست و دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد
ولی بنشین که حسرت نامه انشا کنم من هم

چه دوستان که نفع از گردش گردون نمی بینم
غم لیلی نمی یابم دل مجنون نمی بینم

رواج سینه ها بین که با آن مردم آزاری
ملامتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم

بهر کامی شهید غمزه زین بیش میدیدم
درین عهد استخوان زاغ در هامون نمی بینم

مگر راه ما دور از دست دل کدر ازو راحت بین
گدا بینی رحمت ازان در روز افزون نمی بینم

مگر راه خیال غمزه ات بر سینه ها بستی
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم

نمیرنجم اگر حق وفای من نمیدانی / که با این جنست از حسن آفرین ممنون نمی‌بینم
مکن آغاز صلح انگبین عرفی تحمل کن / که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی‌بینم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم
بیدرد اوی آورد همه قول طرب مسیح / گاهی بحال کوی دل مبتلا لبم
بستم لبم ز شکوه و در ذوق او بسوخت / هر موی من ادا کند این شکوه تا لبم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو نداد / ای بی‌نصیب گوشم و ای بینوا لبم
صد بار لب گشودم و برکس نریختم / آنجا که موج میزند از سینه تا لبم
اینجا ده بود که بگویم غم بدوست / وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم
در دل گذشت یار و فرو رفتنم بدل / پیغامها که داشت نهان از صبا لبم
اقرار کن که سنگدلی بعد ازان اگر / لب واکنم بشکوه بدندان نخایم لبم
عرفی سزاست زان آتشین که جا و زبان / ماند گرسنه چشم و باشد گدا لبم

ما جام درد با دف و نی کم کشیده‌ایم / دایم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم
دامن ز جام می مکش ای محتسب که ما / جام سبو کچنه ز زمزم کشیده‌ایم
دانسته‌ایم تلخی عیش گذشته را / ما خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده‌ایم
ناسور گشته زخم نمک را چه میکنیم / ما انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم
ای آسمان مناز به بیداد خود که دوش / آهی برای مردم عالم کشیده‌ایم
تا داده‌ایم شیوهٔ غم بیدلی قرار / عرفی جهان ز مردم بیغم کشیده‌ایم

هر متاع فتنه کز عشق ستمگر میخرم / میدهم بازو منت بار دیگر میخرم
دهر بر دکان بمیدانم کند تکلیف و من / این متاع افتاده در بالای بستر میخرم
مهر بجای مجو از من که من این جنس را / غایبانه میفروشم در برابر میخرم

درمح

در محبت دل ز بار ناز او دست دار در وز من / نیم ناز از وی بصد جان بلکه بهتر میخرم
مایه دار وادیم کز خاک ره گرد فلک / میفروشم با کاک راه و شهر میخرم
دل بخشم از دلبر من کرم صلح انگیزیم / دم مزن ناصح که طوطی بهر شکر میخرم
یکنگاه و یک تبسم گر کنی سرمایه‌ام / نوش و نیش هر دو عالم را برابر میخرم
روی بازار مراد امروز عرفی با منست / دامن تر میفروشم دیدهٔ تر میخرم

چه غم ز رفتن و نوبت میکشد اینم / که غمزه تو بیاز بجه میبرد دینم
فروغ آینهٔ می چراغ مجلس نیست / کجاست سرمه کش دیده خدا بینم
ز نور ناصیهٔ من صباح می تابد / شبی که دختر رز بوده شمع بالینم
چکد ز هر سر مویم هزار چشمهٔ زهر / ازان بگنجم و دل اهل درد شیرینم
هزار غم بسر کرده‌ام و در دل / غم تو رشته فرو برده میکشد اینم
روم بمیکده عرفی که بشکنیم توبه / مباد محتسب از دل برون کند کینم

میفروشم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم / میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم
ای که بار افکنده در میکده رغبتیم / گر متاع غم بود یکجا که اکثر میخرم
در قبول من سرشت توبه و انکار نیست / ساده لوحم هرچه بفروشند یکسر میخرم
زرک جان تلخکامست شکر خواب عدم / جام زهری میفشارم تنگ شکر میخرم
او بگوهم کرم و من زین شادمان بر جگرم تیل / صد ره از وی بو خون خود در روز محشر میخرم
نیست غم گر در هجران شهرم بر خاک ریخت / اینک از جبریل شوق باز شهپر میخرم
هر نگاهی کز نگاهش میخرم در روز وصل / بی‌نشستم گوشه و ز خود مکرر میخرم
عرفی آوردم تراز و کو متاع غم کجاست / کان متاع کس نخر با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم / لبریز گشته است ز خون باده چون کشیم

ما روی کرم را دل و جان تحفه کرده‌ایم   این تحفه بس ابروی نگشاده چون کشیم
ما را بود معامله با عالم قدیم   منت ازین جهان عدم‌زاده چون کشیم
ما مرد دستگیری کس نیستیم لیک   دامن ز دست مردم افتاده چون کشیم
منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم   دست از میان مردم استاده چون کشیم
دل را عنان گرفته صنم میکشند بدیر   او را بوعظ بر سر سجاده چون کشیم
بر دین پرست سجدهٔ بت لازمست لیک   این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم
دل را که داده‌ایم عنانش بدست دوست   ما از کفش عنان دل داده چون کشیم
عرفی است نسیه و بزم وصال نقد   دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از کیمیای بیهده سر تا به پا زرم   هر چند بیش گریه کنم با صفاترم
با آنکه عمرهاست که بیگانه نیست   هر روز با کرشمهٔ او آشناترم
رضوان چگونه گوش بدستان من کند   کز بلبلان گلشن اولی نواترم
خود را چه سان فروشم و کس چون مرا خرد   کز گوهر طبیعت خود بی‌بهاترم
تردامنم از قبول برین مایه زندگی   از صوفیان گوشه‌نشین بی‌ریاترم
ای کام‌بخش غمزه اگر بینوا کشی   اول مرا که از دل خود بینواترم
بی‌مهری تو دم بدم افزون‌ترست   از مهربانی تو بهجت فزاترم
با شیوه‌های عشق که سر رشته کسی نیافت   از پیش غمزهٔ تو بدل آشناترم
یک روز عمر نیست نرساندم که غم نگفت   صد شکر کامشب از همه شب شکوه‌زاترم
کز در زمانه یار وفاکیش دیدمی   معلوم او شدی که ازو باوفاترم
عرفی بناز بر اثر نور دانشم   کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم   بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم
بیا ای عشق در سودای جهانم کن که یکچند   نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

شوق

بیا ای شوق و دست رغبتم سوی گریبان کن   که بی‌تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم
بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از بتان قتلم   که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم
بیا ای مرگ یاری کن که با او تا توانستم   بخون غلطیده‌ام اکنون آرزو دارم
بیا ای عمر و ترک بیوفایی کن که در محشر   ز زخم غمزه در خون طپیدن آرزو دارم
ز من پوشیده عرفی عزم خود در آه کردانم   که من هم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم

ما دست و دل ز خیمهٔ بیهوده شسته‌ایم   دایم ز بهر داغ نمک سود شسته‌ایم
دل در دعای کام نفس بر نیاورد   زین شعله ننگ نسبت این دود شسته‌ایم
حاشا که تشنه‌اند لب ما نی بعافیت   دستی که ما ز نعمت مقصود شسته‌ایم
آسوده‌تر چه سود که ما از ضمیر دل   اندیشهٔ زیان و غم سود شسته‌ایم
مستیم و روی سجده ز محراب تافته   گرد ریای از در معبود شسته‌ایم
عرفی چه مایه عجز بهر پایه برده‌ایم   تا لوح دل ز بود و نابود شسته‌ایم

از بسکه روی گرم بهر سو گذاشتیم   صد داغ شعله‌خیز در آن کو گذاشتیم
از شرم ما کسی نگشودیم دیده را   هر که بر آستان غمش رو گذاشتیم
در تکیه‌گاه عشق دل زخم‌خورده هم   الماس تیز در ته پهلو گذاشتیم
هر گوهری که دل ز تعلق خریده بود   در دامن کرشمهٔ دلجو گذاشتیم
تا بر فریب چشم غزالانه تاختیم   مجنون بازمانده با آهو گذاشتیم
امروز در زیارت بازند امنیت   هر سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم
یکباره کرد خانه خراب مزاج دل   دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم

از مردن بیمار غمت آن مژه برهم   ای جان بلب آمده کو یک دو نگه کم
لطف تو کرم چاره بد اندیشی نیست   بسمل شده را به نشود زخم بمرهم

تا نالش نسازم بر بیگانه غم او … تکلیف خصوصیت من کرده بجرم
ای اهل بهشت این اهل حسرت نعم صحبت … بر من که رسانم بشما لذت این غم
هر کو که بمیرد کسی از عشق تو ناکام … یاران مرا تازه شود شیوهٔ ماتم
داغی بنهم بر دل آن داغ که باشند … لب تشنهٔ الماس نه لب تشنهٔ زمزم
یارب بجهان بد که رود نیک که باشد … عرفی چو برد مایهٔ درد تو ز عالم

در دل این شعله ز شوق صنم افروخته‌ایم … آتش بتکده را در حرم افروخته‌ایم
چون نسازیم بدین حوصله کز جام غمت … گرده بسیار زمی نوش و کم افروخته‌ایم
شب غم تا بعدم راه برد دل هر گام … آتش آه براه عدم افروخته‌ایم
کی بر اهل کرم روی طلب زرد کنیم … ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته‌ایم
سجده‌ای برهمن اینجا نه حرامست بیا … که صد آتشکده در کنج غم افروخته‌ایم
موسی ار دید بدین دیر که از تاب نظر … آتش طور ز روی صنم افروخته‌ایم
کشته‌ایم از سخن پیر مغان روشن دل … بفروغ نفسش جام جم افروخته‌ایم
ما بهر عکده عرفی که گذر داشته‌ایم … شمع مقصود به بیم قدم افروخته‌ایم

منم کز بادهٔ عزت خروشیدن نمیدانم … بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیبا از دوا بر قامت دیوانهٔ جوان من … مبر براهی راحت که پوشیدن نمیدانم
من آن مست می ترحم که گر صد سال شوق او … نمایم آتش من تیز جوشیدن نمیدانم
برنش ناز تا کی مرهم آسیب نمک یا رب … نهی الماس و از حیرت خروشیدن نمیدانم
بصد امید تا گوشیدنم در مدعا عرفی … ز استغنا ندانم باالله که کوشیدن نمیدانم

حالیا بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم … رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم
چون نشان یابیم در این تیره شب از نشاه حسن … ما که دور افتاده از خیل و علم گم کرده‌ایم

هنوز

هنوز اسباب غم هر ساعت افزون گر چه ما … مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم
چون ز نغمهای مرغان بهشتی بشنویم … ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم
طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را … این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم
شرمسار از بستن زنار و لاف کفر باد … کز عبادت مانده و دیر صنم گم کرده‌ایم
این تأسفها بجای خود بود عرفی که ما … گوهر یکدانه ز نیکو نه کم گم کرده‌ایم

ز معموری بغیر از دل ویران نمیخواهم … چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم
کسی تا کی پریشانم کند دستور ره ماند … دگر یا رب جنونم عقل سرگردان نمیخواهم
ز داغ تازه میخارد ز زخم کهنه میکاود … بده یا رب دلی کین صورت بیجان نمیخواهم
بتسکین دل غم دوستم ناصح چه میگویی … اگر شیون ندانی تن زن این دستان نمیخواهم
ببالینم دم مردن چرا کردی قدم رنجه … برو جانا که بس وقت مشکل جان نمیخواهم
ز عالی دودمان عشقم از راحت بود ننگم … برهمن زاده‌ام کیش مسلمانان نمیخواهم
دم گرم و خراش سینه را من دوست میدارم … بپوشان رخ که من جان کندن آسان نمیخواهم
گر آب خضر نوشم با دم از عشق فرمانی … وگر خونم دهی مینوشم و فرمان نمیخواهم
میفشان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی … پریشانیم بسم جمعیت و سامان نمیخواهم

ما سنگ سپهریم و کلاهی نشکستیم … سر لشکر فتحیم و سپاهی نشکستیم
صد نخل نشاندیم ولی گوشهٔ دستار … از طرف چمن شاخ گیاهی نشکستیم
یک ره نمکیدیم لب لعل تو را … کردیم بسی معجز و ماهی نشکستیم
صد ره بشکستیم سر از سنگ جنون لیک … یک ره بغلط طرف کلاهی نشکستیم
از میکده بردیم و صد شیشه بمسجد … یک شیشه ولی بر سر راهی نشکستیم
هر گز هوس روی تو نگذشت بخاطر … کز بیم تو در دیده نگاهی نشکستیم
بگره بجمال تو ندیدیم که در دل … عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

صد دل برای شوق تحمل نشانده‌ایم
صد آرزو به پهلوی هر دل نشانده‌ایم
ما تشنگی بزهر هلاهل شکسته‌ایم
تا آتش جمال تو بر دل نشانده‌ایم
خواهد نشاند هم نفس واپسین ما
گردی که ما بدامن قاتل نشانده‌ایم
تن ناقه‌ایست بارکش و دل چو محملی
ما لیلی خیال تو در دل نشانده‌ایم
خود را بآستانه امید داده‌ایم
غمهای خانه زاد بمحمل نشانده‌ایم
عرفی ندیم عافیتی شکر حق گذار
کانجا تمام زخمی و بسمل نشانده‌ایم

وه که یار از گفتگو هرگز نیابد مطلبم
بسکه موج خون دل در رعشه میگیرد لبم
چشم تو زرم ولی در روز عصیان موج زن
آفتاب آفتاب و سایه پرورد شبم
طفلم اما آنکه از خون دل پرورده‌ام
آن نخجیر کزوی تراشیدند لوح مکتبم
مژده باد ای دوست آنکس را که عشق آباد کرد
سومناتی در دل و میخانه در مشربم
گاه زناری حمایل گاه تسبیحی بدست
تا نخود در روش که من دیوانه یک مذهبم
برهمن جانشانه که افشاند بدیر و بر صنم
آنچه دل در کعبه میریزد ز تاب یاربم
عرفی از کج بازی سیاره آسوده‌ام که دوش
آتش دل شعله زد در خان و مان کوکبم

کعبه بند و قست بار از وداعی میکنیم
مژده اهل دیر را کانجا سماعی میکنیم
گر حدیث عشق کم گوییم با آسودگان
جای منت هست تخفیف صداعی میکنیم
آرزو در رغبت انگیزی و دست ما تهی
از نفس بیهوده آهنگ متاعی میکنیم
زهر گو خون جگر گو شهد تا کی شیر خند
صبر دشخوار است با رضوان نزاعی میکنیم
در سماع ای شیخ موج آستین بر بام زن
در شهادتگاه دلها هم سماعی میکنیم
شیوه‌های زاهدان گر دید شعار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنیم

بهوار توبه کردم

بهوار توبه کردم از می و در مغان نشستم
کسی کو بازم آرد بر سر خم شکستم
بفرما گم به بند و عشق گوید دست و بازم زن
که من بسیار ازین صید زبون در خاک و خون خستم
رود او عافیت بس خام با سست آتشش و ز رنان
که من زین بیش عمری از رشته زناری بستم
سراسر کام و در چشمه لذت فرو رفتم
سر از نیشم و در ریشه الماس آغشتم
نه طوبی و نه جنت سر سبزی نه کوثر دامنگیر
که من شعله زار سینه تخم ناله میکشتم
تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد
مرا آیینه باید که دانم تا کجا زشتم
بلوغم کاتب اعمال گوید عرفی انصاف
که من خوشنتم صواب و در که نه صد لوح من نشتم

باز آی تا بذوق تو غم آشنا شویم
ما تشنه و تو سنگ بهم آشنا شویم
راز مجیبیم و زما گوش و لب بهبست
جانا که ما بموج و تلاطم آشنا شویم
صد لخت خون بیکدرم داغ میخرند
زین ننگ با معامله کم آشنا شویم
باید کشید خون نهیدان سبو سبو
تا اندکی بذوق عدم آشنا شویم
کفی براه کعبه کنید آشنا قدم
اول رهی که ما بقدم آشنا شویم

خوش آنکه در غم دل راز دار خود باشم
ز فرط گریه خجل از کنار خود باشم
خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد
که تا بخود آیم و در انتظار خود باشم
خوش آن قبول نیازی که در هجوم بلا
بگریه‌های سحر که حصار خود باشم
کجاست طبع سلیمی و حسن تعلیمی
که در معامله آموزگار خود باشم
کجاست برق جمالی که از تجلی آن
ستاره سوخته روزگار خود باشم
کجاست مستی عشقی که مبد کوه عمر
ملامتم کند و من بکار خود باشم
کجاست نغمه کز طرب او هر دم
خجل ز توبه نااستوار خود باشم
کجا روم من دیوانه وحشی خنان بهتر
که شرمسار ز اهل دیار خود باشم
خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

بیار شیشهٔ می بر گل و گیاه افشان — فروغ می بگریبان مهر و ماه افشان
ز باغ همت ما زهرخند میبر و و — بدست طره جبین و بروی جاه افشان
مجاوران حرم راز آستانهٔ عشق — غبار روضهٔ آشوب بر جباه افشان
اگر سماع اگرس میبری بمجلس شهید — بروب گرد بساط و آنگهی کلاه افشان
وگر بمشهد عشق آستین فشان آیی — برقص و سر مفشان و بخاک راه افشان
گدای شیوه شو از آفتاب تیرب جو — کرشمهٔ مه کنعان بجیب چاه افشان
بسوز گریهٔ من ای شب بر در وصل — که منت شبنم ما بر گل و گیاه افشان
کرشمه‌ای که نگیرد بجیب حسن آرام — بسوز برده و در دامن نگاه افشان
دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی — بسوز و دامن دودی بصبحگاه افشان

بنقش بردم در قمار عشق جانان باختن — صد نگارم زر لیست و یک گریبان باختن
گوی میدان وفا را زخم چوگان بشکند — گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن
برون جان دیدهٔ عشق وجیده ازین بیدار — با حریف بنقش بین مستانه نتوان باختن
بیدل و بینم وگرنه من کجا سهو از کجا — از تهی دستی دیرم و ز پریشان باختن
با ستمگر دوستی رسم دل بی ظرف هاست — دشمنی ارزیدن و در دوستی جان باختن
نشئهٔ صدساله حلم از یک درشتی کم شود — که بیک تلخی توان صد شکرستان باختن
دست عرفی از گریبان کش جدا هرگز مباد — خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میرمید از من — تغافل از تو می بارید و حیرت میرمید از من
خوش آن مدت که هرگز بر مراد ما نبود اما — نصیحتهای تلخ ما بناگاهی میشنید از من
خوش آن عزت که می افزود بیدادش اگر گاهی — حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من
ز ذوق کشتن من گرم خون کشتنی و میدانم — که ممنون شد فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی — چه زهرآلوده نشترها بجانش مینخلید از من

خوش در نخورست حسرت تا گریستن — بی یاد تو حلال مبادا گریستن
بی گریه دوستدار تو آرام کی زیست — با گاه و گاه دیده و دل با گریستن
گویی که یاد مکنیست که گهی بی — بیهوده نیست در دل شبها گریستن
نازم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است — صدسالی روز دیدهٔ ما با گریستن
من خود کیم که گریه بکامم کنی ولی — میسر نیست نرگس شهلا گریستن
گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست — صد سال میتوان بتمنا گریستن
عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی — بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم بهجر کو بیم یارب بحسرت من — گر داغ دل بسوزان کس را محبت من
هنگام نزع نیست مقصود من که گویا — خبری اگر نگردد فهم از اشارت من
خوش ساعتی که میکرد منعم ز گریه محرم — گردش بجبین ابرو منعم از نصیحت من
از ناوک تو عمدا و نواز میدهم جان — تا در دوات بماند ذوق شهادت من
رفتم که اهل صلحش عذری کنم بعرفی — کو دل بکشی رطعنم نیست طاقت من
بستی ره شکایت از زهرخند غافل — از مهربانی تو باشد شکایت من
از غمزه ناوکی زد بر دل که در دو عالم — سوز و بسوز آید از رشک لذت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من — یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من
باغبان عشق میگوید که خاکستر شود — شانهٔ باد صبا در طرهٔ شمشاد من
گفتم این بتان بر ذوق ترسا زاهدان — عشق گفت آیین مجنون بس ز فریاد من
کفر نی اسلام نی اسلام کفرآمیز نی — حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من
صد بت از هر ذره بتراشی نماند مایه — گر گنی ای برهمن آیین کفر آباد من

عرفی از من گر ملولی سعی در خونم مکن
سیل غم را التفاتی نیست با بنیاد من

کوی شوقی که دل مست چون آید برون
هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون
آنکه بر سینه صبرست در دام غمت
تا چشیده سیلی اول زبون آید برون
ناله تا از تنگ لب صد جا شود با بال درد
جان بیمار از درون سینه چون آید برون
چون رود فرهاد با آن جذبه شاید که زنهی
صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

نام حسنت چون برم بر آسمان آید گران
گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران
شهسوار حسن را سرعت نباید بود لیک
نی چنان مستی که از دستش عنان آید گران
دست بر دل ماند از دست خردمندی بی
آنکه بر دست دلش رطل گران آید گران
بیگناهی بین که چون آید بقصد کشتنم
چون بزه بندد خدنگی بر کمان آید گران
کز متاع وصل شیرین رایگان نتوان خرید
بر دل پرویز گنج شایگان آید گران
ترک دلجویی کند چون منفعل گشتم ز لطف
بر کریمان شرم روی میهمان آید گران
در غمی زد غوطه عرفی کان غم لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

دانی که چیست مصلحت ما گریستن
پنهان ملول بودن و پیدا گریستن
فارغ مشو ز گریه بسیار کاشک ریز
صد سال گریه باخت بیکتا گریستن
بیدرد در صحبت ارباب دل چه کار
خندیدن آشنا نبود با گریستن
دایم بگریه غرقم و چون سنگ پیکرم
زین گریه ره نبرده از بود تا گریستن
عمرم بهای هوس صرف شد کنون
عمری بتازه بایدم و دا گریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو که هست
در دم جفای یار و مداوا گریستن
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوشست
تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن
هرکس که هست گریه کنانش ز دست لیک
نتوان بعالمی ترخ و تنها گریستن

عرفی ار

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
دردت ز دل نمی برد الا گریستن

نه رو از ناز می تابد که نظاره ماه من
ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من
بفتوی کسی خون مرا ریزی که در محشر
کنم گر دعوی خون باز خواهد شد گواه من
مرا کشتی و خوشحالم بدان غایت که بنوازی
تو خواهی بود فردای قیامت عذرخواه من
بنزدیک شما ای کشتگان عشق می آیم
ببرد حسرت از آتش کنید آرامگاه من
ز حیرت میرم و دعوی تو از غیرت نمی خواهم
که از رؤیت مبادا لذتی یابد نگاه من
ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو
بدین خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من
بر افکن پرده و ز حیرت چو عرفی بی زبانم کن
جز این بسیار میگویی در اثبات گناه من

ولا رنجی ببر گز دردمندان میتوان بودن
مکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن
دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند دانم
که مشتاق کمند صید بندان میتوان بودن
بیا بالانشینی و اعظا می را مکن رنجه
بیا در دیر هم صدر رندان میتوان بودن
بگو بیدم که تا تسبیح بر زنار بگزینم
اگر در زمره طاعت پسندان میتوان بودن
اگر دندان فشردن بر جگر از شحنی دارد
فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن
اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میگردد
مسیح بخش ز خیل زهرخندان میتوان بودن

بچه رو بجلوه آید طلب نیازمندان
نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان
کله از تهی کمندی نه روا بود و همین بس
که غزالها نیفتد بکمند صید بندان
بچکند زبون نگاری بچنین نگارگاهی
که خم کمند سوزد لب عنبرین کمندان
چه گمان با طلست این که بود عزیز صیدی
که بنجز نسته گردد بکمند ارجمندان
بکرشمه نیازم که ز باد و دامن او
ز وه موج گر آفت بلب نیازمندان
جز دست آه از آن دل که ز حسن و عشق دارد
نه علاقتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه جان بناز عرفی که رد و عنان زد سست   تو هم این حدیث مگو بسبک عنان بمیدان

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن   تا سنگ بدست آید بر سینه مستی زن
چون مرغ چمن تا کی بر آب هوا یابی   پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن
اندوه مسلط کن بر شادی و دون فطرت   شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن
تا دیده عدم خامی در زن بوجود آتش   چون سیر عدم کردی باز آتش هستی زن
در راه عدم عرفی با آتش سبک مرو   چون آتش زبی ماند بر کوچه مستی زن

ای گریه خون دل بنا بر هوس مکن   گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن
یکره بکعبه داری و صد ره بسومنات   بار یک شناعت نگه باز پس مکن
صد شاهباز گرسنه پرواز میکنند   ای کبک پر شکسته کنار از قفس مکن
ای دشت و لاله زار فرقت زنهار   خضری بجوی و گوش ببانگ جرس مکن
فریاد ما ز تشنه بخون کی دهد اثر   آزار لب مدار و عذاب نفس مکن
عرفی نکو عیست که از خود میرود دم مزن   کر میکنند گوش باین نغمه بس مکن

ای دیده خون بریز و بسویش نظر مکن   زنهار شرمسارم ازین بیشتر مکن
ای ناله هم تو خوشتم و هم سم بجور ما   ازمن عنان متاب و در او اثر مکن
نازک دلست مباد که رحم آیدت بمن   زود آمدنش نگاه باین چشم تر مکن
ازمن بغم برست مباد آشنوی نگار   ای خون دلی برو بدل من گذر مکن
هنگام لطف او مکن ای مدعی مده   بر داغ سینه مرهم او نیشتر مکن
تا که بمیرم امشب دیارم نشود ملول   ای آه شیشه ساز و فغان تیزتر مکن
ای چشم گریه دوست که شرمنده توام   تا هست گریه میل نگار دیگر مکن
امیدست نا امید کدورت زدامنش   شرمنده گشتم این همه خاکم بسر مکن

وزبانوی

عرفی ببام شوق چو بیهوشی آورد   این گفتگو دگر به نسیم سحر مکن

گر در آید غمزه زن در مشهدم بی باک من   چشمه خون میشود هر ذره از خاک من
عشق می تازد بهر سو کای شهادت دوستان   هر که زنهار ست دل بردار از فتراک من
شعله آرام سوز و ناوک دلدوز راست   رشته سوزن نمیخواهد دل صد چاک من
می تراود خون در آغوش دل از هر موی عشق   شعله را اندام ریش است از خس و خاشاک من
دود دل زد سایه بی نهایت بان در بیابان   عالم در دم شماری نیست در افلاک من

سنان دعا بر دل شب مزن   ز لب ناله بر چرخ و یا رب مزن
بر ایشان طلب شو که یابی مراد   بر اندیشهای مرتب مزن
مزن لاف اسلام گر میزنی   چو بزم برای بمشرب مزن
بجولان خود هم بزن خنده   همین گوز بالای اشهب مزن
باخشت ار و انست این منت گل   که از خون سرشتی بقالب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو   شبیخون فرصت بمطلب مزن
شبیخون زند غم بعرفی بگو   که بانگ هزیمت بمرکب مزن

ز خونم روی میدان تازه گردان   تماشای شهیدان تازه گردان
ز دل یک لخت دارم نیم خورده   جگر بریان کهن و خوان تازه گردان
بعالم وقتی آسان مردنی بود   بیا لنیم بیاوران تازه گردان
اگر طوفان تو خواهی تو از خون   کهن ریشم بمژگان تازه گردان
برقص ای نیم بسمل صید در دل   شکستنهای پیکان تازه گردان
ز چاک جامه گر دل میکشی بیدر   شکر خند گریبان تازه گردان
دلا در خون سرشتی خاکم اکنون   کهن دیوار ایمان تازه گردان

بشنوی آیین بزم از شیر مردی بر خاک شهیدان تازه گردان

ساقی بیا و دامن گل بر سبو فشان مستی شراب هم بریاحین فرو فشان
ای باغبان تو بزم فروچین که نجوریم دامان گل بیاور و بر طرف جو فشان
برگ خزان و ظیفه مردان بینواست ریحان و لاله بر طلب رنگ و بو فشان
خاموش واعظا که دم گرم نیستت جامی بگیر و بر جگر گفتگو فشان
طوفان ناز و عشوه اساس زمانه کند ابر جهان جهان طلب آرزو فشان
منت خصم و آتش دل های وارهت ای خضر هر نفس دم آبی بر او فشان
عرفی گل و گلاب چو ریزی بخاک ما منت خسی و شیشه زهری بر او فشان

تو ای زاهد برو افسانه باغ ارم بشنو ولی از وصف کوی او بیا نغمه ام بشنو
بناکامی نمیرد هر که راه عشق بپماید عنان از رم کن این مژدگانی قدم بشنو
مبرای مرغ دل در صیدگاه ناز خوبان ز هر جانب صدای بال هین شنم بشنو
بیا ای آنکه هر دم بر طواف کعبه می تازی بکوی ما لبیک لبیک خرم بشنو
در او در سینه عرفی که مالامال غم کردی بحال او صدای آه درد آلود غم بشنو

مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو که نومید از تمام خوبرویانم برای تو
در آن صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل بود دست بسی در دامن شرم حیای تو
شنوی اهل فسر بیم سر آن باغ و خوش حالم که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوه های تو
تبسم کونه فرما و عمر جاودانم ده که باشد لذتی گیرم ز درد بیدوای تو
بمن خوش آشنا بر میخوری و دانسته گویا که میسوزم از این غیرت که هستم آشنای تو
چو فردا جانم آید سوی تو از سینه تنگم دهند او از غمهایش که اینجا نیست جای تو
علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت که زود نش میکشید دارو بیماری فزای تو

تا نخونریز

تا نخونریزیم اشارتها نمود ابروی او میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او
چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی گر نهد در پای سرو قامت دلجوی او
تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او
گر نمیگیرد دمی سر گرم کین از مهر نیست از نزاکت طاقت گرمی ندارد خوی او
تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او
منکه حسرت میکنم عرفی برای هر خسی شیشه می چون توانم دید در پهلوی او

زچشم مست مخورش ای گریه هنگام وصال او که مست و محو بسیارند هلاکم انفعال او
زشرح شوق آتش در پر روح الامین گرد اگر غم نامه هجر تو بربندم ببال او
نمیرم زود و غمگین است بیش از مردن ای یاران کند آغاز شیون تا نشود دفع ملال او
دم مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم که جان رو در قفا میرفت از شوق جمال او
برارم در لحد آهی که آتش در ملک گیرد اگر باشد بحشر آداب عشق از من سوال او
چو مست آمد برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را جهان زد شعله بر جان ناکسی عصمت زنگال او

انک رسید وعده کشف نقاب کو رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو
جامی کشیده محتسب و فتنه میکند کو تازیانه ادب احتساب کو
خونم حلال بر تو ولی داور جزا گر گویدم شهید که کشتی جواب کو
کیفیت شراب هم از جنس کیمیاست انگ شراب نشاء شهد شراب کو
ما لب بالعطش نگشائیم و تیغ زنیم هان ای گروه دل کره اضطراب کو
صد ره ز دل گذشت و شکر خنده نکرد آخر وجود آب ضرورست آب کو
شرمش بنظاره دشمن و شوقش نگاه دوست دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو
نور جمال او رست نگنجد درین نظر کو دیده بحوصله آفتاب کو

عرفی مگو که هستی و راه عدم دراز   اینک شدم سوار عنان در رکاب کو

ای نه فلک ز خرمن صنع تو دانه‌ای   وز قصر کبریای تو عرش آستانه‌ای
در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو   وسعتگه زمانه کمین کارخانه‌ای
پروازگاه طایر صنعت کجا بود   جایی که دارد از تو جهان آشیانه‌ای
نه توسن سپهر سراسیمه گردنست   تا حکمت گرفته بکف تازیانه‌ای
ذات تو قادر است بایجاد هر محال   الا بآفریدن چون خود یگانه‌ای
عفو تو آب دشمن خجلت گناه دوست   هر گام چیده عاطفتت دام و دانه‌ای
عرفی تمام معصیت آمد بدست او   هست از عنایت تو عنان بهانه‌ای

نفسی که غمزهٔ او بصف بلا نشسته   بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته
چو رسی بتربت ما مفشان غبار دامن   که غبار بود و گشت بمزار ما نشسته
تو و آشکار رفتن که براه وعدهٔ او   زغم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته
ز ره وفا دوان کو که گذشته دامن افشان   که غبار کوچهٔ ما بره تو تا نشسته
ز دعا چه کام جویم که میان تنگدستان   سپه از ناامیدی اثر دعا نشسته
روم از جهان و گویم که براه تا قیامت   زخیال غمزهٔ او حشر بلا نشسته
تو و بزم عیش عرفی من و کنج غم که هر سو   سر خونچکان فتاده دل بی‌نوا نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون واشسته   نامرادانه غرقه بخون واشسته
سر انصاف تو گردیم که با اینهمه حسن   از دل ما طمع صبر و سکون واشسته
گر دلیرانه بتازی بمن ای شوخ رواست   تا تو در معرکه خصم زبون واشسته
نوش کن خون دلم تا نشناسی ای خضر   که ز رخنهٔ حیوان همه خون واشسته
دل عرفی بجز از خویش دگر خورشید فروش   تا ببینی بچه می‌ارزد و چون واشسته

ساغر لبریز مرگ بر کف مشتاق نه   زمزمهٔ آتشین بر دل عشاق نه
زهر غمت رنجی در جگر هر دوا   دست تسلی کنون بر دل تریاق نه
ای قلم شعله ریز دود دل ما بریز   آتش حسرت فشر و زر در دل اوراق نه
حسن صنم پرده سوخت ایدل بیدار درد   ناصیه بر خاک نه حوصله بر طاق نه
عرفی اگر در جگر شعله بدانی شکست   صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه ساز ده   روی بروی عشق کن دوش و دوش ناز ده
ایدل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون   مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین ایدل عافیت گزین   موی بموی خویش را مژده ترکتاز ده
کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود   یا در مردمی مزن یا سه طلاق آز ده
شیوهٔ سامری بود شنگ کرشمهای تو   بالغدای عشوه کن یا بزکوة ناز ده
یارب از آن کرشمه‌ام کاوش دل نصیب کن   سینهٔ کبک واده چنگل شاهباز ده
دم زده عرفی از وفا تا روشش بامتحان   دشنهٔ زهر داده زان مژه دراز ده

عاشقی و کار رسوای شهر و کو منه   بردم شمشیر رو نه بر سر زانو منه
عشق از بازیچه نشناس امت مجنون مباش   سر بباد چشم جانان در بلای آهو منه
دل بود نشایسته درد آنکه از صد دل یکی   تهمت درد از برای شکوه بر هر موی منه
درد اگر آرام گردد دستش از دامن بدار   عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه
موج اگر از ورد و سبد روان لب بالب شد ولی   گر بساط مرگ بستر باشدت پهلو منه
کوه الماس ار شود شوق تماشا در رهت   با کسی در جلوه‌گاه دوست عرفی رو منه

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه   بقتل صید ضعیف اضطراب یعنی چه

دی که چهره فروز دری نو در روشن   که برد میدان آتش ز تاب یعنی چه
تیغ غمزه او این نگاه حسرت چند   بگو که صحبت مرادت حجاب یعنی چه
دی که بسته فتراک او شوم داند   که بوسه‌اش در رکاب یعنی چه
ز ذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی   که صحبت عیش بهشت و عذاب یعنی چه

تا مژده زخم دگر دامن کش جان کرده   دشوار دادن جان من خویش بر من آسان کرده
مستانه گو شنید از عشق اهل ورع در صومعه   گویا تبسم کرده در کار ایشان کرده
خوش باد دل جمع آمدی از ان گلشن خویشتن   از عشوه گویا از طرف دلها پریشان کرده
زنار عصمت مژگان پوشیده عیب برهمن   خوش توتیای آفتی در چشم ایمان کرده
مهر و وفا را خنده می باشد ای لیلی طلب   رو گوشه بنشین چرا در بیابان کرده
از غیر یاران گو اهل شکرین نگردد کام تو   کز نقش او خوش کنده در دل تنش جان کرده
در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن   چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده
چشمی که یارش کرد پاک از گریه باز آید ولی   خون کر برین چشمی که تو پاکش بدامان کرده

بانگ بر نکهت و غم خرمن بخرمن باز ده   ای که مشکیفی خریدارم اکنون آواز زده
روزگار خنده غفلت گذشت ای نکهت   دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز زده
ای فلک صیدی که خندیدی بتیرش کشته شد   بوسه بر دست این صیاد حکم انداز زده
میتوان غماز عیب مردمان بود ای حریف   گر ظریفی عیب خود را عرض بر غماز زده
گفتگوی سر وحدت را الصد صیغه نه   بال صوفی را بدست جنبش پرواز زده
شکرها کن دوست را عرفی دلها بر فشان   کز تو جان خواهد نمیگوید که در دم باز زده

از ستمگری و تاراج و غارت کرده   کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده
در کجا هست انجمن معموره انصاف ده   شهر دلها دیده یغمای راحت کرده

شاد باد آن وقت ای مجنون که هنگام وفات   در حق من درد بیدرمان وصیت کرده
گر صف اسلامیان نیست ای زاهد مگر   با مغان در سومنات امروز طاعت کرده
چون گوارا نیستی ای غم چرا در کام ما   همچو آسایش نباتی بی حلاوت کرده
ذره دنیا بصد جان میفروشم هیچ کس   ای که از بی مایگی اظهار رحمت کرده
عرفی لب فرو بستن خطاست   چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خوش تهیه لذات کرده   طوبا و سدره وقف خرابات کرده
نازم ببازی تو که در عرصه فریب   منصوبه بخنده مراعات کرده
زاهد بیا که گفت تو ثابت کنم که تو   کفر مرا بدین خود اثبات کرده
اسلام را شهید مکن زاهدا بریز   زهری که در پیاله طامات کرده
عرفی دگر بطور محبت برو ببین   کامشب چها بجان مناجات کرده

ز بس موجب نگاهم از ستم سمندش نشان مانده   سمندش دست مهری بر دل این ناتوان مانده
بشهرت تا فلک یار که باشد ورنه در عالم   بسا فرهاد و شیرینی که بی نام و نشان مانده
نهان کردیده جان در سینه و ز بیم نگاه او   چو مرغی کو ز ترس تیر و کی در آشیان مانده
شب از هجر تو بس خونابه در جان دادم بسیار   که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده
فدای غمزه‌ات شد هر که جانی داشت جز عرفی   بغیر از خصم کو در دام عمر جاودان مانده

بشتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودنی   این ره که پایانش نیست از قدم فرسودنی
تحصیل درد و دوستی آسانتر است از خشم کم   دست از طلب کوته مکن تا ملک نیست افزودنی
کی نعمت دیدار او گنجد اندر حوصله   موسی کجا دایم کند از دست لب آلودنی
هر شوخ کامد در جهان بگذاشت چندین بیم نو   کو از تو در عالم نشان بر دوستان بخشودنی
اندیشه نی انموس نه عرفی چه بسیار است این   کو سر ز زانو ماندنی کو دست بر هم سودنی

گر بدل خود نه ز غمزه دمی چه غمستی / بیغم اگر شاد بودمی چه غمستی
اینکه بخندی که من شوم سبک از غم / غم بغم ار در فزودمی چه غمستی
اینکه بسودم بدیده گل رعونت / گرد کشش گر بسودمی چه غمستی
اینکه گل تازه روی عیشم اگر من / داغ نمک سود بودمی چه غمستی
گفته ام کشایم زنار / گفته ام این گر نگودمی چه غمستی
داور عادل که دشنه گفت ز عدلش / تا به ابد گر غنودمی چه غمستی
دریا گوید اگر ز عهد سخایش / مایه خود در فزودمی چه غمستی
گفت قضا اول ار بود بتابش / قدرت خویش آزمودمی چه غمستی
عرفی گوید اگر نگاه ثنایش / ترک ادب کرده بودمی چه غمستی

تا برانی که دوستدار کشی / نکنی چون من از هزار کشی
تا کی از عشوه بنیم مستانرا / بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز / گرچه شمعم هزار بار کشی
تا کی ای دل عروس عصمت را / عقد بندی و در کنار کشی
عشق را تو که خویش را ترسم / در شبخوان روزگار کشی
در قیامت کند گل افشانی / بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا / سر ز زانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ای دعا وقت است / که کشی تیغ و انتظار کشی
منت قتلم ار کنی قسمت / دو جهان را بزیر بار کشی
بتماشا طلب ترحم را / عرفی خویش را چو زار کشی

بهار رفت نکردیم عزم جای خوشی / هر آینه سر نه نشستیم در هوای خوشی

۱۴۷

بهار رفت و هنگامه نواسنجان / دمی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و شبستان گریه دوست ولی / ندانیم سرودی بهای های خوشی
بهار رفت و نبردیم همعنان بچمن / دل گرفته ز عمری و دلگشای خوشی
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن / بناله نه کشیدیم بر در هوای خوشی
ترانهات تو عرفی خوش شنید دانایان / ندیده ام بجهان چون تو زار جای خوشی

اگر آرایش از دکان ناموس بستانی / سرا و پل ندر و دجله طاوس بستانی
نگیری هیچ ز اسباب تنعم در حضور فتنه / همه امیات برداری همه سالوس بستانی
جز آهنت از دل آتش پرستان گر نو در و شن / ور اندازی با آتش سبحه و زنار برداری
ادب از دست نگذاری بسودای وصال اید / بلعلش جان دهی و ز آستانش بوس بستانی
هزاران سرمایه مقصود در دکان آیین تو عرفی / بجوی گر دهندت قدرت محسوس بستانی

من و صد غم عشوه نمایی که تو باشی / بیمار با امید دوایی که تو باشی
لطفی بکسان گر نکنی عیب نگیرند / غارت زده مهر و وفایی که تو باشی
مردم همه جویند نشاط طرب عیش / من فتنه آشوب و بلایی که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدایی برسیدم / در سایه میمون همایی که تو باشی
از بسکه ملایک بتماشای تو جمعند / اندیشه نگنجد بسرایی که تو باشی
خورشید بگرد و سر هر ذره بگردد / آنجا که خیال تو جایی که تو باشی
عرفی چکند گر بزیارت برودش وصل / با نعمت دیدار گدایی که تو باشی

نه شکیب تو به از می نه ادب زمان مستی / که بکین زلف ساقی نکنم دراز دستی
چو کشی بناز لشکر تو بگو فدای من شو / گرانم که نمفروشد به تو کس متاع هستی
بجو عفو تربیت یا رب من عافیت گزین را / نه گمان زود مردن نه گمان تندرستی
تندرستی

همه نقد جنس دل و ایمان تو برفشاندم اکنون
تو ز ننگ آن بضاعت من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید
چو نیاید از برهمن بسزا صنم پرستی
گله نیاید از نها گل وعده هاست ورنه
بهمین خوشست عرفی که تو نامه فرستی

گمان دارم که این درد و تحمل میکند کاری
بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری
بصلح ای دل چه کوشی صبر کن گر ناز بار آید
غم فرصت مخور گاهی تغافل میکند کاری
دل دانای شهر ما بکفر آخرت مایل شد
که باور داشت هرگز کان تزلزل میکند
هستی پروران ابد متاع غیبی بها
که با بی همتان عرض تجمل میکند کاری
دل بلبل ز هر بادی هزاران راز می فهمد
تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری
اگر بر هر افزایی غرور افزاید آن سرکش
نه پنداری که ناز و عشوه گل میکند کاری

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی
تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی
تا بوی گلی نشنوی و گم نکنی ناز
آشفتگی باد چمن گرد ندانی
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق
بر سرمه مقدم شدن گرد ندانی
ذوق غم معشوق ببازی نتوان یافت
برخیز که منصوبه این نرد ندانی
می نوشم و گلگون شوم و بیهده خندم
تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی
ای نو بجان آمده غم قصه ما گو
شد دیر مگر رسم ره آورد ندانی
ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
والله که حال دل بیدرد ندانی

چندم ای ناله سحر بکشی
هر دم ز آتش جگر بکشی
در این درد که دلا در بند
چند از آه بی اثر بکشی
ای که پروا کنی ترسم
کاتشم را ببال و پر بکشی
نامه ام سنگ را بکر باید
ای فلک مرغ نامه بر بکشی

گر فتنه زنی

کشتی ز غمزه اهل عالم را
این زمان غمزه را اگر بکشی
تا کیم چون چراغ شام بلا
زنده سازی و در سحر بکشی
چون کشی اهل درد عرفی را
چشم دارم که بیشتر بکشی

بازم از شراب فتنه خراب میکنی
وز آتش کرشمه کباب میکنی
صد بر شکنم ز هر سر مو سبکی رسد
یک ره عنایتی بجوابم نمیکنی
هر فریب سایه بید از یم سبز
ور زیر شاخ سدره بخوابم نمیکنی
گردم هزار خضر بکف العطش کباب
وز کشتگان صور حسابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صافی بته رسید
وز جرعه هنوز خرابم نمیکنی
صد ناله سوخت در دلم در بزم تو هنوز
ز باد نخش چنگ و ربابم نمیکنی
مردم ز ننگ هوش زمستانه خنده
دریا کش محیط شرابم نمیکنی

بشمعی گو صبا گر ره بخلوتخانه داری
که از تنهاییت غم نیست گر پروانه داری
درین خلوت نشینی کم نگردد مستی جست
که اینجا هم ز خون محرمان پیمانه داری
مرا این آتش از داغ جدایی بیشتر سوزد
که میگویند جا در محفل بیگانه داری
ز آسیب نظر گر میگریزی در دلم بنشین
که اینجا خالی از نامحرمان کاشانه داری
بشرط آنکه نابد کردی از خاکسترش بیرون
طلب کن شمع من گر جان فشان پروانه داری
بسنگ فتنه رم دادند مرغان بهشتی را
فغان ای جغد کمتر کن تو خود ویرانه داری
نگاهی دید عرفی تا قیامت روی هشیاری
که این مستی ز ذوق نرگس مستانه داری

ضنم گفتی دلا جان تازه کردی
مبارکباد ایمان تازه کردی
بکاوشش تیز کردی ناخن ناز
دلم را جوشش افغان تازه کردی
نه کشتی و نه نوح ای گریه شوق
چه بی هنگام طوفان تازه کردی

برنشاند ما کفی ز لطف / خم زلف بر لب نان تازه کردی
برفتی وز شبیخون تمنا / نهادت بر دل و جان تازه کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شاد / جهان را عید قربان تازه کردی
مجبین زین بیش بر خوان نعمت لطف / که شرم روی مهمان تازه کردی
ترا کی برگ دین داریست عرفی / غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که سر شراب داری / بشکن دلها که تاب داری
تقصیر نکرد در هلاکم / با غمزه چرا عتاب داری
آشوب قیامتش غبار است / این فتنه که در رکاب داری
در دعوی فتنه گاه مستی / صد عربده با شراب داری
گر لذت ناوک تو انیست / در خون ملک ثواب داری
داری بدلم نگاه گرمی / گویا هوس کباب داری
در سینه گرم هر که بینم / آتشکده خراب داری
عرفی دل خود بباد دادی / گر غم طلبد جواب داری

با گله دوستان نیست حلاوت بسی / گر ز کسی بشنوی خود گله کن از کسی
بر دل رنجور من انچه غم سر نهاده / کس نزد دوزخی بر سر تخت خسی
انچه بود در جهان مایه فخر خسان / یا زر و سیمی بود یا قصب و اطلسی
من کیم از ره روان راه روان گشته‌اند / واپسی از قافله قافله واپسی
کفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست / بی هنری جاهلی بی اثری ناکسی

تا در قدحم باده امید نیابی / میلم بتماشای گل و بید نیابی
در جام دلم بود از عکس جمالت / آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی

این

این جرعه بنوش ابد الدهر بنوش ز بن بزم / کین جام ز خمخانه جمشید نیابی
دلهای شهیدانت اگر باز شکافی / یابی دو جهان حسرت و امید نیابی
عرفی نبود ناله بدرد موثر / زان زود اثر از ناله ناهید نیابی

نه در غربت اندر وطن میروی / ز دنباله مرگ من میروی
بهای تو ای ناله خود کم نبود / که بر گشته سوی ختن میروی
نه کم عرفی ای در آخر چرا / ز تاج سرم در عدن میروی
که دستار ای گل بیاد تو بست / که مستانه وار از چمن میروی
گمان دارم از بس روی شادمان / که همراه تابوت من میروی
چو مشتاقی این تن بسوی لحد / که ناشسته و با کفن میروی
خیال که عرفی خلد در دلست / که بموجب از خویشتن میروی

خوش آن گرمی ز شمع وصل برافروز زبانی / برافروزی و از داغ دلم جانسوز زبانی
برت افسانه من تا نیاز آمیز تر باشد / ز چشم مست خود خواهم که ناآموز زبانی
چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم / چو خواهی آفتاب من که عالم سوز تر باشی
نگردد بوالهوس ای تیر آه از زد دل ایمن / مگر از ناوک مژگان او دلدوز تر باشی
چنین میخواهمت عرفی که هرچند آتش افشانی / بلا انگیزتر باشد جفا اندوزتر باشی

ای رانده ز نسبت حرم طاعت ما / بردوده اجابت صنم طاعت ما
اسلام ز کفر ننگ تا کی بعبث / آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

ای شربت شیخ و شاب در کاسه ما / وی چشمه آفتاب در کاسه ما
آن جرعه کش نیم کز سبوی الا / یاقوت شود حباب در کاسه ما

ای کرده زبون ناز شجاع تو مرا / افکنده بصد رنج صداع تو مرا
تا خیزم و آرمت در آغوش اجل / کشتست بتکلیف وداع تو مرا

ای آنکه ز دور و سینه بزمت بادا / فارغ ز بلا نشسته بزمت بادا
تو سنگدلی و نفست بی اثری / بر جلوه حسن بسته بزمت بادا

گلبرگ برو باد بهاران بکجا / سنبل رود از نسیم بستان بکجا
ای عارض یار من شتابان بکجا / وی زلف نگار من شتابان بکجا

چند آنکه شدم زنجو دی مست دعا / تیری زدم بر هدف از شست دعا
بایم ز دعا مانع و از شوق دعا / وقتست که بر آورد دوست دعا

از بند غرور رمیکنم خود را / آن طور که هست له بینم خود را
عمری بر عونت صفت خود کردم / چندی شکست میبینم خود را

این ناله که در آتش خونشیت کباب / وین گریه که از تشنه غم خورده شراب
مرغیست که آتش از هوا میگیرد / منتیست که از خمار جوید می ناب

ابلیس ز نبودم بگشاید یارب / سرمایه ایمان بربایید یارب
ما بیم رهزار دو او یک حصل زبون / نقشی بمراد ما بر آید یارب

راهی بنما که رهنما مردی نیست / صد راه بهیچ رهگذر کردی هست
با درد تو هیچ نسبتم نیست و لی / بی نسبت درد تو کم از دردی نیست

عرفی کله سر مکن که جای کله نیست / زنهار رفیق هر تنک حوصله نیست
هر جا که هست یوسفی در روی هست / صاحب نظری لیک درین قافله نیست

با سال و مهم دقیقه و ساعت نیست / با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحبت و رنج آفت و راحت نیست / عرفی جایی چو عالم وحدت نیست

ای آنکه رهست بزم مقصودی نیست / صد آوخ نیست ز شمع بی دودی نیست
غافل مطلب جزای طاعت زنهار / با دوست مکن این بیع که این سودی نیست

در عهد من آنکه لاف سنج سخنست / خونش هدرست قاتلش نظم منست
گوساله سامری اگر بانگ زند / اعجاز مسیح نغز دندان شکنست

ورد اگر سخن زفرزانگیست / چیزی که نه در شمار دیوانگیست
بیگانگی علاقبستم ننگی بود / اکنون بویم نسبت هم خانگیست

آلودگی گریه ما از جگر است / آشفتگی ناله ما از اثر است
دل تنگی ما ببین که هنگام خروش / یک آه ضعیف محمل صد شرر است

[illegible]

زمستان که گمان شدت دی بزه است / در بستن یخ حباب رشک گره است
دشمن که زهیبت تو ارزد چه عجب / کفش علت گزرش نظر مشتبه است

دی محتسب آمد بسی تند گذشت / با نم زده بود داد مش شیشه بدست
بشکست و نیافت قصدم آن جاهل مست / بایست که توبه بشکند شیشه شکست

آنم که عجب گمنم دهر است
تریاک زمانه با خلاقم زهر است
عالم ز ممالک جلالم شهریست
دریای محیط خندق آن شهر است

روزی که قضا مزرعهٔ قسمت گشت
حاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
میخواست که در جواب بنای کنشت
گویم لبیک چون بگوید کو خشت

مسجد و طاق دو تن از آب و گلست
زادم چو گذشت آن نگار چگل است
گر هست تفاوتی همین باشد و بس
کان حکم آگه بود و این حکم دل است

ای حضرت آخوند بنازم راست
وان طرز سخن فهمی نظم آراست
آن پایهٔ بلندی که با فهم تو بود
صد حیف که زود بد قدر عناست

آخوند من اندکی ز انصاف کجاست
در وسخنت است بسی صاف کجاست
این بد ادبان از تو سوال دارند
عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

وصل تو دوایست که بیمارش نیست
حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندیست گرفتارش نیست
حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

دل در هوس وصل تسلی طلبست
در پردهٔ صورتست و معنی طلبست
گفتم که ز پاس دل تسلی یابد
فریاد که پاس نیز لیلی طلبست

خیز از که دریای معانی گهر است
یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بس گز دو طرف ماه و نشان میگذرند
هر گوهر او شیشهٔ شق القمر است

عرفی دل ما نا بدر عشق گریخت
خونم که با شراب عصیان آمیخت
این خون ز تیغ آشنا شد نه بخاک
این گل بشکفت از نفس باد و بریخت

از وصل نهان ما که غماز نیافت
انجام کسی ندید و آغاز نیافت
در دوست نهان شدم بجدی که مرا
هم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

صد تلخ شنیدم از یکی ز رق برست
جرمم چه همین که دادمش جام بدست
دانی که همان محتسب گرسنه مست
کامروز بلقمه ایش کلوخ خواهم بست

عرفی منم آنکه گوشتم بی اثر است
هستم همه عیب و مو بمویم هنر است
آن عابد برهمن سرشتم که مرا
طاعت ز گنه بتر به محتاج تر است

این لاله که با داغ الست آمده است
پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
پژمرده کنیس ز روت که باغ ازل
تا شهر غمت دست بدست آمده است

دستی دارم که در گریبان غمست
پایی دارم که وقف دامان غمست
جسمی دارم که باغ و بستان بلاست
جانی دارم که دین و ایمان غمست

از دیدهٔ ما خبر جدا نتوان یافت
زین آینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد
در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت

از گریهٔ گرم دیده آتش ناکست
آلوده بخون و از تماشا پاکست
از بسکه شکسته ام ز بیم تو نگاه
گوئی که مرا دیده پر از خاشاکست

حسن از طلب نگاه تابسته لبست / از اهل ادب دیده گشودن عجبست
وانگه که لب حسن تماشا طلب است / آن با ادبا چهره گشای ادبست

ای ذوق لبت ز صبر من برده ثبات / تلخ از شکرین تبسمت آب نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد / از تیغ اجل فسرو چکد آب حیات

عرفی چو نهی متاع دل بر کف دست / راه نظر کج نظران باید بست
بر شیشه منگر که از برون درست / صافی و درست وز درون محض شکست

عرفی که همیشه در سلامت ره داشت / دیدم که عجب حالهٔ ازان بد خو داشت
صد بیشه شعله داشت در هر بن مو / صد خوشه ناله بر سر هر مو داشت

زین سردی دی که آب و آتش یخ بست / وز کثرت یخ جوهر الماس شکست
زانگونه مسامات هوا بسته که تیر / یا بدرگمان گشاد و نتواند جست

آگه نیم از عیش که شهد چه گلوست / لذت نشناسم که چه ذوق در چه سبوست
زخمی دارم که سینه گوید عشقست / وین دل که فدای او نمک خورده اوست

ای کعبه رو این طرف که بت سازی نیست / طوفی و خروشی و تک و تازی نیست
سرتاسر کوچه خرابات مغان / آشفته و مست رو که طنازی نیست

حسن آن باغی که خلد ازو برنگست / عشق آن داغی که دوزخش نیرنگست
آن حسن تو داری و ترا زیبت شرف / این عشق مراست و خوزم ننگست

ارباب مغان

ارباب مغان که رسمشان جور و عتاست / جامی ندهند این نه این آیین وفاست
شکرانه صفا طلب تشنه طلب / دردی که دهند تشنگانیم رواست

با معصیتم که کرده آیین گذشت / با طاعت کس که می برد آب بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم / جنت همه زخم دیده چون غنچه درشت

عرفی علم هجر تو افراشتنیست / گنجی ز وصال نقد تو نا داشتنیست
گر عشق ز بی تخم تو ناکاشتنیست / ور حسن تو بی دل ز تو برداشتنیست

مستوری دل طلب که مستی اینجاست / دریوزه گزین که جرب دستی اینجاست
دست از همه بگسل و در آویز بدوست / بیرنگی و نیستی و هستی اینجاست

آنم که بترک دین و دلم خورسنداست / زنار بهر موی منش پیوند است
زد جوش جنون و فغانش ز میکویم / در دیر مغان دلم بزلفی بند است

ای اهل بهشت بتو دوران بهشت / مشتاق غم تو ناصبوران بهشت
دانم که سر زلف بریدن ز چه روست / سنبل طلبیده اند حوران بهشت

چون دید مرا آنکه نهان قاتل ماست / گفت این ز شهیدان کهن زخم وفاست
بیجان تنی آغشته بخون دید و بگفت / این جامه زراق کدامین رعناست

جهدی که گسستن نفس نزدیکست / فریاد کش که داورسی نزدیکست
گر قافله بگذشت قدم سست مکن / بشتاب که آواز جرس نزدیکست

باز آمده دور صد و دلدارست
من مست و خراب توبه از بیدارست
بیدار شدی بخت و بخوابم کردی
فریاد که خواب توبه از بیدارست

تا عمر مرا فلک بغم همدوست
کو شمع فغان اهل شیون بودست
امروز شنیده ام ز عرفی با تو
آیا هایی که آهم حرف نشنودست

در دشت محبت که سراسر شیر است
هر سو که گریزند گذر بر شیر است
جان کبک شکسته بال و جانان بازست
دل آهوی خرد سال و دلبر شیر است

یاران دگر گذشت تا خواهم گشت
مجموعه درد بیدوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده و دل در دست
از بهر دوا شهرها خواهم گشت

در دیده تر از درستی نرم بر است
در سینه تو ز جان و دل نرم بر است
پرهیز کن از فسردگی در ره عشق
گر گریه سرد و خنده گرم بر است

در عالم معنی که نه کوه است و نه دشت
دیدم که ز راه قربت اندیشه گذشت
با گلشن زدم و رهش نمودم از شوق
صد بار چو آفتاب برگردم گشت

عرفی دل ما بسی بر شان نظر است
هر دم هوسش بعشوه راه بر است
زنهار برنگ و بوی دنیا منگر
کین باغچه را شکوفه بی ثمر است

تیغ تو که روزگار اول میخست
هر دم بتقریب نگونش می بست
از بسکه هلاک دشمنان در سر داشت
چون شاخ شجر ز کثرت میوه شکست

دل ای غم من شاد نیست و در کار غمست
از عافیت آسوده و بیمار غمست
بیماری دل مایه روزی ماست
روزی دی ما بهار گلزار غمست

صحرای هوس خار تمنا خیز است
زین ره بسفر مرو که رستاخیز است
این باده که کوز تو سودا کرد [illegible]
زین مرحله کوچ کن که رستاخیز است

عشق آمد و گوید که رسوم نام است
در حسن بامستان صدم پیغام است
حکمت که دین و دل فروشند بدرد
وین سهلترین ز جمله احکام است

عرفی دل یار ورا و این دین درست
بفروشش و بیار هر دو را جایک چست
گران گل به طراوت و این دل سست
یکقطره گلاب نامد و خار نرست

از گریه گرم دیده آتش ناکست
آلوده بخون و از تماشا پاکست
از بسکه شکسته ام ز بیم تو نگاه
کویی که مرا دیده پر از خاشاکست

عرفی بحرم برفت و ناقوس شکست
مستانه بجوشش آمد و زنار شکست
گفتند که بت عهد اسلام که بست
تسبیح ربای زاهد ناشش زاهد آتش زد بت

راهم نه بسوی حرم زاهد زشت
راندز کنشت راهب سنگ سرشت
گر لذت خواریم بدانند ز سنگ
هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

بازا که فراق جان گداز آمده است
اندیشه مردنم فراز آمده است
بازای که تا بچشنده داروی وصال
دردی که ز رفته بود باز آمده است

شاها کرم تو قلزم مواجست / درویشی تو سکندر بی تاجست
منسوب بعالم ز نزول تو بود / آرام گهی که نام او معراج است

گر جسم و دلم ز گریه و ناله جداست / زنهار مبر گمان ز رنجی که خطاست
گر ناله خموشست با دلم در جوش است / گر دیده سرابست درونم دریاست

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت / هم خادم کعبه ایم و هم بر کنشت
همدوش مصطبیم و هم زاد نشاط / همخوابه دوزخیم و همشیر بهشت

ما را که بکویش هر قدم گامیست / تا صومعه های تیز رفتاری هست
در کوچه زهدهای در گل مانند / این خرقه عمامه عجب ماریست

آن روز که عشق تیغ بیداد گرفت / آتش گردید و راه بر باد گرفت
هر شیوه که دیوانگی عشق نمود / حسن از پی شوخی همه را یاد گرفت

این عشق که مدح وی همین عشق بس است / تربیت که سوزیش یکی منت خس است
نی نی ز درستی نزدم گلزاریست / کش موسی عمران گل مشکین نفس است

تا دل بعبارت بدن مشغول است / دانا بترنم سخن مشغول است
صوفی بطرب مرد و زن مشغول است / عاشق بهلاک خویشتن مشغول است

از هجر تبت که طبع از دوستان یافت / وز وصل تبت که جان از و جانان یافت
درمان ز کجور شد الم رحلت کرد / صحت معمور شد سلامت جان یافت

این حقه که هست مخزن خاصیت / بوسیدن دست شاه دارد نیت
گوئی ز دعای شاه مستست کرامت / همچو دهن نبات پر از کیفیت

دل با غم و درد آشنا کرده تست / جان مست حواله بلا کرده تست
نه از نگهی که کرده حیران شده ام / حیرانیم از نگاه ناکرده تست

عرفی دل من که مست جانان منست / از عالم قدس آمده مهمان منست
مگذار که پامال شود در ره کفر / رحمی که جگر گوشه ایمان منست

عرفی که خلاف مردم بد دانست / نیکو منش عیش مخلد دانست
هر چند زحمت طلب کام نکرد / ایام خسیس صرفه خود دانست

تا در زده ام بدامن عفو تو دست / تا یافته ام عیار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد نادم / وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

ای مایه دانش تو اعلم زکوة / وی خاک رهت تکلم آب حیوة
تقدیر نخورده جوهر اول را / با نسبت گوهر تو در سلک ممات

در پایه من سپهر را پستی نیست / در حوصله ام شراب را مستی نیست
خاک ره و مسند جم هر دو یکیست / آنجا که منم بلندی و پستی نیست

آنم که قفای من جبین طلب است / هر موی تنم دست کزین طلب است
دستم دستیست و گوشتم گوشتش لیک / دامان تو فوق آستین طلبست

عرفی منم آنکه روزم شب شکنست   روزم ز هجوم تیرگی شب شکنست
امیدم اگر جامهٔ حرمان شکنست   تدبیرم اگر سپاه مطلب شکنست

معمورهٔ عقل و فضل ویرانهٔ ماست   سرمایهٔ علم خاک پیمانهٔ ماست
بازارچهٔ حیرت ما آبادان   کافتاده متاع غایت ارزانیست

عرفی چه زنی طعن خرد بر سر مست   مردان ننهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه دل نداند داریم   آن گریه که دل بدیده نگذارد هست

عرفی سخنت گرچه نگارنگ است   این زمزمه را اندر ذوق یاران تنگست
بگزوش که یاران حرم میدانند   لیکن نغمهٔ ناقوس کدام آهنگست

عرفی سر صفه صفا مسند ماست   تعظیم که دیر مغان معبد ماست
هرگاه به تیغ سر تسلیم نهیم   تا سر کوی دوستی مشهد ماست

ای آنکه برت سفال یاقوت یکیست   اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری   زیب تن و آرایش تابوت یکیست

عرفی شب عید باده عیش افروز است   می نوش و طرب کن که همی دم روز است
این توبه به سنگ بست و از ما نرمید   می نوش که توبه مرغ دست آموز است

هر کس که سرش نه در گریبان فناست   تا گردنش از فرق بصد زخم جفاست
زانروز که با فوق گریبان فناست   آمد شد سیل غم بگرداب بلاست

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ   آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هرچه نقاب مکشای محبت   عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

از عشق شراب هستی جوید روح   زین می شکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است   گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

جمعی بدرت گریه و آه آوردند   جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا   رفتند و جهانی جهان گناه آوردند

زینگونه که دل بفعل زشتم طلبد   وز بهر حرام در کنشتم طلبد
بیمست که از ننگ ترحم فردا   دوزخ نه پذیرد و بهشتم طلبد

عرفی همه دیوانگی و گفت و شنید   سودا گر معصیت بدینگونه که دید
زینگونه متاعها که من می بینم   بربند که نگشوده نخواهند خرید

گر نرم تو قفل بر زبان اندازد   گفت و شنو از وصال دورم سازد
پروانه که دم نمیزند در بر شمع   میسوزد و کس بدو نمی پردازد

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد   عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو   کالودهٔ بوسه لب ما خواهد شد

لب یا و لب تو خضر دل مرده شود   بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
افسرده شود دلم ز تاثیر غمت   از آتش اگر کباب آزرده شود

شیرین بوفای کوهکن می‌نازد
یعقوب ببوی پیرهن می‌نازد
واو وطن خویشتن می‌نازد
عشق تو بناله‌های من می‌نازد

از زهر ستیزه خوی او می‌نوشند
از جنبش حسن روی او می‌نوشند
از جنبش دل طره او می‌شکنند
از گریه مشک موی او می‌نوشند

ای ملک غمت هرچه فزاست و فزود
وز تیغ تو چاک صبر را جوشن خود
آن خال سیه نشست که از لطف جبین
جایی که ره زلف تو گردیده کبود

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود
دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بی روی مه تو چون گل از باد خزان
از آه من آفتاب پژمرده شود

با آنهمه دوستی که با دردم بود
دشمن شد مشکل که از تو محرومم کرد
در پنجه خویش دردم چون موم کرد
کوشید و فغان و صبر معلومم کرد

زخمی دارم که روی نشتر دارد
داغی دارم که حسن اخگر دارد
رویی دارم که عشق از و نور برد
دستی دارم که دامن سر دارد

ای کاسه شب که گریه جز بد دستی میکرد
عرفی چو لب تو می‌پرستی میکرد
در کعبه نشستم آن خانه دیدم یعنی
عصمت ز کرشمه تو مستی میکرد

عرفی که قدم در ره تیشه نهد
از بس غم دل بر دل اندیشه نهد
تا تخت ثری فرو شود گر نه مدام
بار دل خود بر دل اندیشه نهد

[illegible] از آن کرشمه بود [illegible]
[illegible] از رضای [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] بجمعیت [illegible]

بکلام [illegible]

خوش آنکه شراب اهتمام مست کند
آوازه امید مرا پست کند
گر دست زند بکام بر دست دگر
شمشیر دهم که قطع آن دست کند

آنان که طربشان سوی میخانه کشند
وز غم دلشان کینه به پیمانه کشند
زود آنکه بنوشش خنده لب باز کند
آن خنده بگریه‌های مستانه کشند

در سردی یخ بند که لرزد خورشید
خون بسته شود چون نقم اندر رگ بید
گلدسته از دود شرر بسته شود
کاندر کف روزگار ماند جاوید

دیدم جایی که فتح باب آنجا بود
منزلگه آرام و شتاب آنجا بود
بار نظر و منع نقاب آنجا بود
خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

عرفی دل و طبع تو ستمکار مباد
نیشش تو بسینه کسش کار مباد
شیرین منشان جلوه کنندت بضمیر
ای خنجه نوش نیشتر زار مباد

مردیم که آه ما دل شب نگزد
در جام رودمی که مشرب نگزد
مردیم ولی بدرد مردیم نه شاد
غم دست بهم بساید و لب نگزد

عرفی نه مرا حاصل کان می‌باید
محصول زمین و آسمان می‌باید
آنکو بقناعت مثل آید او را
گر هیچ نه گنج شایگان می‌باید

جمعی ز کتاب و سخنت میجویند
جمعی ز گل نسرینت میجویند
آسوده جماعتی که رو از دو جهان
بر تافته از خویشتنت میجویند

رفتیم بدر دیر درم بگشادند
عمامهٔ شیخی بسرم بنهادند
تسبیح مرا بگردن بت بستند
اسلام مرا بکعبه بفرستادند

عشق آمد و از مژدهٔ غم شادم کرد
وز بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی مرا بیک جهان درد آراست
چندانکه خراب بودم آبادم کرد

عرفی دل ما کشش اگر گو آن نکند
دریوزه جز از درون پر خون کند
اسباب جهان اگر درین کوچه نهند
امید سر از دریچه بیرون نکند

عشق تو خرابات نشین می باشد
کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو هست جای دل بر کف دست
در عهد تو جان در آستین می باشد

عرفی لب معنیم دم از نور زند
آتش بنهاد شجر طور زند
منصور دم از بی ادبی میزد و من
مرغ ادبم نغمهٔ منصور زند

شاهی که فلک حشم کمر او نشود
سنجیدن او بسعی بازو نشود
هم سایهٔ او نهند در کفه مگر
ور نه دو جهانش هم ترازو نشود

آنکس که لوای عشق بر دوش آید
تا هستی ابد هم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آرند
این کشته نه میتیست که با هوش آید

آنم که تنم همیشه از جان به بود
آلایش دامنم ز ایمان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم
هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

ای نفس

ای نفس بلا بفتنت آمیخته اند
ای غم ز صفای سینه ات ریخته اند
ای عشق عجب درد درشتی بد ذاتست
کز آب و گل منت بر انگیخته اند

بر ساغر من که عشق از و نشا برد
حسرت کسی را که بدعوی نگرد
نه جرعهٔ خویش اگر بخاک افشانم
دریای محیط از و بکشتی گذرد

آنکس که نه راه نفسم بسته کند
دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیمار از آدم مسیحست علاج
ای وای بر آنکش دم او خسته کند

توفیق گذشته گر بما باز آید
این بخت عجوز بر سر ناز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال
بس طایر بسمل که بپرواز آید

رفتم بجنازه یکی تن که فسرد
صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه برون بردی ازین باغ جهان
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

رفتم بحرم که درد ایمان دانند
تعمیر دل ز کفر ویران دانند
گفتند برو بدیر کین سنگ سیاه
قدر گهرش صنم پرستان دانند

عشق آمد و گوید که زبان بگشایید
از جلوهٔ من دل جهان بگشایید
راحت نه عیانست منادی بزنید
تا روی نقاب بستگان بگشایید

گر دل بردم عشوه نمایی چه شود
یا بر دلم از عشق صفایی چه شود
صد کعبه و سومنات آباد انست
معمور شو و کلیسیایی چه شود

در باغ دلم که روضه نقشش گوید / آب طلبت روی چمن میشوید
خرم شجر آرزوی وصل ترا / صد نامیه از هر ورقی میروید

ای خواجه چو از تو مرگ جان خواهد برد / اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
پیچیدن تن درکفن دیبا چیست / تا باشش کفن تن استخوان خواهد برد

ای آهوی فتنه سنبلت را کمند / در دام غربت اهل ایمان در بند
بعد از تو نبرد ماست اسلام ضعیف / تاری که ز هم بریزد آن شرک بلند

درد آنکه اجل رسید و درمان نرسید / توفیق بغور شور کجا آن نرسید
مرگ آیت یأس خواند در شهر دلم / کفر آمد و ساخت دیر و ایمان نرسید

اکنون که فسردگان بر آتش تازند / رندان شبرا کجا نهاد بر دار زنند
در بستن یخ چو توبه من شکنند / گر ساغر می ز عهد عاشق سازند

عرفی که بهرزه گردیم خو میداد / دیدم که عنان بیار خود رو میداد
از بهر دل اندیشه تنگی میکرد / تعلیم گشادگی بابرو میداد

عرفی دل ما بناکسی خو کش دارد / ما را بهر از غم مشوش دارد
هر دم که رود ز عمر ما داغ نوی / روز و شب ما مزاج آتش دارد

وقتیست که یاران بگلستان ریزند / گلهای نشاط را بدامان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس / این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند

انکه کو بلنا

١٥٨

آنکس که عنان تافت ز ما گمره شد / وانکس که عنان سپرد کارآگه شد
یوسف بدر آورد و زلیخا گردید / هر کس که بریسمان ما در چه شد

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد / ملزم نکنش که بایدش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان / ملزم نشدند و گفتگو کوته شد

گر سنگ ملامت بدلم نستیزد / از هر سر مو چشمه خون انگیزد
ریزد می از آن شیشه که بشکست ولی / گر سنگ کند این شیشه بیش که ریزد

تا رنگ من از شراب رهبان گردید / بر رنگیم آب روی ایمان گردید
صوفی بت هیتم بصد پاره شکست / درد آنکه تعلقم پریشان گردید

رخسار تو باغ را سراسیمه کند / بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه تو چو آید از شوق برقص / صد شمع و چراغ را سراسیمه کند

خصم تو که خون خود دمادم بخشد / خونابه بشود گر آب زمزم بخشد
خصم تو حسود باد و جاویدان باد / تا تلخی عمر و مرگ با هم بخشد

رند از طرب دردی دن میرقصد / صوفی بسرود نغمه زن میرقصد
پرواز باز زینت چمن میرقصد / پروانه بذوق خویشتن میرقصد

از خامشیم جان سخن میسوزد / وز نخوت هم یقین وطن میسوزد
حیرت بهم آغوشی من مینازد / اندیشه ز آرزوی من میسوزد

گر لجهٔ هیبت کشی گر یک شود
حیرت آینه غوطی من می نازد — گر مهر بای خرابه نزدیک شود
زان شمع شود بنوری اندوه شبم — گر زیر تو آفتاب تاریک شود

شوخی که بخنده چشمهٔ نوش شود — خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم — آری ز دو شرابه زود مدهوش شود

گیرم که ترا شوخی آتش بارند — با نقش و نگار در عالمت خوش بارند
گر معنی از نقش نیابد باشی — آن مرده که در قبر منقش باشند

وقتست که دل ز هر هوا برخیزد — لب از ره نفرین و دعا برخیزد
از خلد و جحیم چشم ما بسته شود — از دو جهان و کون با رما برخیزد

بخت تو عروس زهره را زوج آمد — انجم ز عساکرت یکی فوج آمد
چین جبین نهادی از چهرهٔ او — با چشمهٔ آفتاب در موج آمد

کی شوق تو از دلم تدبیر شود — تدبیر کجا مانع تقدیر شود
بسیار دلم تنگ مساز از دوری — ترسم ز دلم غم تو دلگیر شود

چون عشق بکام مشتری کار کند — وز حسن غم آرایش بازار کند
بگو بهزار جان فروشند ار غم — ناارزانی ترا خریدار کند

تا کی برت اظهار عدم نتوان کرد — یکمو ز رعونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان برزده خواهی رفتن — جایی که کلاه گوشه خم نتوان کرد

دامن

بتخانه بجان سجده گاهت گردید — خورشید بتشنه لب گیاهت گردید
چون گل تو شکفته و این طرفه که من — شبنم که ز کفش تا کلاهت گردید

ما را که بکوی تو بهر قدم کاری بود — تا میکده پای تیز رفتاری بود
در کوچهٔ زهد پای در گل ماندم — این خرقه و عمامه عجب باری بود

آن مست که در شور ملامت دارد — دیوانهٔ عشق بازوالم دارد
دشنام و تلافی بهم آمیخته است — یعنی که تبسمی بجالم دارد

در علم و عمل چو ذوفنون آید مرد — از آتش برون و درون آید مرد
از معرکه با زخم برون آید مرد — وز پردهٔ کار غرق خون آید مرد

ای آنکه ز در درسته نزهت باد — فارغ ز بلا نشستهٔ نزهت باد
خود سنگدلی و تهمت بی اثری — بر جلوهٔ حسن بستهٔ نزهت باد

با دوست دلم که قید جانی دارد — پیوند بعمر جاودانی دارد
با عشق نمرد دل کسی کین آتش — خاصیت آب زندگانی دارد

ای لذت تو گرم کرده سنجاب و سمور — یکسان ع بمذاق تو چه شیرین و چه شور
از جانب عشق بانگ بر بانگ تو کر — از جانب حسن عرض بر عرض تو کور

پروانه کند زیارت نور از دور — زان شمع برد داغ نه غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کی ماند — من شعله بسینه ور زدم او سینه ز نور

پرویز کند تکیه به سنجاب و سمور
زاهد و کفن جوید و مسکین و عور
آن راه هوس گرفته آن یکره عشق
آن یک لب یار بوسه این یک لب گور

عرفی چه کنی سوال ازین کشتهٔ زار
کان غمزه ترا چه گونه کرد است فگار
من مست محبتم چه دانم که مرا
این سر برد افتاد و نگون باد سیار

ای چهره گرم خوی فشانت گل تر
ای غرق عرق باز گشا کاکل تر
زلف تو برسم باج گیرد هر ماه
از باغ لبت یک چمن سنبل تر

عشق آمد و گوید که ره محنت گر
داغم بجگر اند که رو طاقت گر
الماس نمک سوده بزهر آمیزد
کین مرهم این زخم بر و لذت گیر

عرفی نشوی مقید رنج و حضور
نه خو بملال کن نه عادت بسرور
زنهار ز عشرتی و تلخی بگذر
که گریه ماتمی و که خنده سور

عشق آمد و رفت خونچکان در بازار
زهد آمد و کرد اشک تزویر نثار
آن بنده داغ حسبت و آینه گوش
زان حبل متین نافه شد زین زنار

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز
وی های طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنگ مایه چه امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

ای عشق بعقل عرفی مست بناز
وی درد که اخی دلم هان بگداز
ای گریه جگر دو دیده بر دیده ببست
ای ناله اگر رفت زدن بال مناز

عرفی که بود مزوری شعبده باز
تسبیح ملک فروش ناقوس نواز
بر سوخته طاوس رعونت پرواز
مجنون رنگی چو حسن لیلی همه ناز

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز
گو گریهٔ تلخ و آه گو ناله تیز
بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود
بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

ای گل ز من سوخته خرمن بگریز
چون شبنم همی ز دود گلخن بگریز
من آتشم آتش تو گلی گل زنهار
یکرنگی من مبین و از من بگریز

هر روز ز خانه آمده مهر افروز
بیرون نگو آید بجلوهٔ عالم سوز
منعش نتوانم آفتابست آن شوخ
بیرون نتواند که نیاید هر روز

رفتم بجهان تا نگرم رنگ هوس
جوی عسلی دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگ دل نگردی گفتم
مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

عرفی غم دل رسید مهجوری بس
عشق آمد و صد چراغ بی نوری بس
از داغ درون سخن بالماس رسان
کای مرهم ریش خستگان دوری بس

عرفی که حسد فزود داغ از رمشش
زنار بدستی ببیان برهمنش
رشکا که شهید غمزه گشت و کنون
از جامهٔ کعبه تنگ دارد کفنش

ای عشق بیا مانع آلایش باش
وی ملک وجود کرم آرایش باش
خیز ای هوس از درد دل و تا دم حشر
جاروب کش مزار آسایش باش

شوخی که تمنای دلم بند قباش / میکاود و جوی خویش میکرد تلاش
بازیچه کنیم دست و شمشیر ورا / از زنده زخم ناوک بودی کاش

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش / غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغزم خردم در جنون میزد دوش / چشمم ره صد قافله خون میزد دوش

ای جنگ که بود سر بمهر از ذهنش / گنجینه انبساط آمد لقبش
تاثیر مزاجی که دارد بر ها ... / ترسم که بخنده بشکند مهر لبش

ای آه خجست زده دل بر آتش / بی سرمه بست نرگس آهو وشش
بشنو ز من و مکش کحلت سرمه / یا سرمه که از چشم بشو گاه بکشش

عرفی خجلم ز مردم دور اندیش / گر نوش گرفته اند کیفیت نیش
در دو لب یاران شدم از عیب دروغ / منت دارم ز عیب نابوده خویش

عرفی بدر آه دم سردی بفروش / دریوزه کن و چهره زردی بفروش
خود را بگزار خویش و مردی بفروش / سرتاسر خویش را بدردی بفروش

ای بر تو نثار از لب گوهر شکنش / گوش تو بری از استماع سخنش
حاشست که گر دیده ترا به گوشش / باید بدر آوردن و آتش زدنش

چشمم ز تماشای جمالی مهوش / جانم ز تمنای نگاری دلکش
چون خانه شاهدان سراسر گلشن / چون نامه عاشقان سراپا آتش

چشمم ز تماشای جمالی مهوش / جانم ز تمنای نگاری دلکش
چون خانه شاهدان سراسر گلشن / چون نامه عاشقان سراپا آتش
چون شاه رسل نشست منظر عرش / باز آید و نشست سایه در کشور عرش
این معجزه رفعت و شانست که او / بر دوش رود سایه بود بر سر عرش

ممتاز مشو تا نشوی بهده کوش / گاه ره باد شو نه بار سر دوش
ابر بد و نیک آمده در جوش و خروش / گه شکوه طرازی و گهی سر که فروش

عرفی که عنان نفس دارد که رش / بر باری عشق از آن بود صد خطرش
طفلی که عنان توسنی در کف اوست / محتاج ردیف است که گیرد بر برش

ساقی ز رخم گرد بگنجینه ربط / بنمود جمال می ز آیینه ربط
بط سینه بدریا نهد اما ساقی / دریا نهد از شراب بر سینه بط

دیریست که هستم نه مطیع و نه مطاع / در آمد و رفتنم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود / در مصطبه ناخورده می آیم بسماع

امشب که هم آغوش بود همسر و داغ / عرفی ز شراب وصل تر کرده دماغ
کیر روغن عزت نفرستند کردون / خورشید کند از انجم در بزم چراغ

ای ماهم داغ سینه هر غمناک / وی عالمی از ناوک چشم تو هلاک
دردی که شهیدان تو دارند بدل / بیم است که صد جان بکافد دل خاک
نه دور زمان بکام و نه سیر فلک / نه کیش مغان بذوق و نه دین ملک
خامش که چشیدیم و نکو سنجیدیم / شیرینی و بد این جهان با آب و نمک

وی با دل ریشهای اگنده نمک — در طور شدم ز دیو اهرمن ملک
شوقم چو قدم — برداشت کلیم بانگ الله معک

آن مغبچه کز وی همه ریشم و نمک — تا شعله کشید نور حسنش بفلک
با بهره بآن دیم که از دیر مغان — زنار مسیح برد و ناقوس ملک

منعم ز دو عاطفه جوید ز فلک — صوفی بریاضت طلبد قدر ملک
ما داغ تو داریم و نخواهیم اینها — مرهم جوییم یعنی الماس و نمک

عرفی تو و شکر اینه آل آشنا ک — ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
ای کام امید را فرو هشته بزهر — وی جیب مراد را در آتش زده چاک

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال — بی ناله شکر هم بکس نیست حلال
آنکس که ترنمش و الی گرا شد — آمیزش صوتش بنفس نیست حلال

در دایرهٔ ملامتم با در گل — غم جان گزد و دل در تکه بحاصل
غم داغ بدل مینهد و دل بر جان — لب شعله بگوشش میزند گوش بدل

چون شاه همیون اثر فرخ فال — بگزید کمان ابروی حور مثال
ابریشم او ز زهره را تافته است — در پنجه آفتاب و انگشت هلال

کلراهه آتشین جگر می بینم — خس راه کی زخم نظر می بینم
یارب چه خراب وادهٔ عالم را
کز حال خودش خراب تر می بینم

عرفی منم آنگ

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم — آخر بهمین راه برآید جانم
من کشتیم آرم بکران رخت کسان — چند آنکه بدریا شکند طوفانم
انداز ده جو بنیش از جوش کرم جام مجی که با ابرام جرد — که در دو جهان باده تو دوش کنم هم کلی عمارت هوش کنم

عرفی منم آنکه در سخن در سفتم — کز عدم از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل — تاریخ تولد دو عالم گفتم
باز ط ... رهستیاد ریبا با جند انگن زنم — کز عضو برابم جمعت بیم کاهی نفی از در بعنت بیم

من عرفی مست دل بریشان توام — زین رخنه مبخو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که تو — زیرا که تو از منی و من زان توام
تا کاه ... بیا ... از وفا ... من — جمی بر راه ... در هنگام ... غم

ای هجر بگو با دل پرخون چه کنم — با درد نوی که گرد افزون چه کنم
من بودم و همدمی که میداد دلم — آن هم تو نامرد شد اکنون چه کنم
کز ... زمانه با انصاف ... بر دارم — ور ... ابرم صافی ... از ... زنم

عرفی صف مدعا شکستم رستم — وز زاویه رضا نشستم رستم
اینک ز وجودم بهزاران زنجیر — هر موی کند صد اگر رستم رستم
فارغ ... نتوان ... بر ... یم — کالی غم ... ابی ... بر ... یم

کو تلخ میی که دل بر آتش بدهیم — صد تشنه لبی سر سبو بنشین بدهیم
در کیش مغان نه صادقم ای ساقی
یک جرعه دهد آب روانش بدهیم

یارب نفسی ده که ثنا بر دارم | وین نغمه به آهنگ رسا بر دارم
دیباچه علم خویش در شبنم نه | کز جهد تو نقش آشنا بر دارم

[illegible]

ما با دل دیوانه صفت خوش داریم | وایم دل خویش را مشوش داریم
پروانه شب گرم و به روز افسرده است | ما در شب و روز طبع آتش داریم

[illegible]

ماییم که با ساغر و بی می مستیم | در کوچه فقر و مجلس کی مستیم
در عیش بهار و ماتم وی مستیم | مستیم و عیان نیست که تا کی مستیم

[illegible]

دل را به شکنجه بلا بخشیدم | جان را به حلاوت رضا بخشیدم
مقصود دو عالم به دعا بخشیدم | بخشیدن صنع جمله را بخشیدم

[illegible]

رفتم که در کنی این در بودم | ور گشتن سر بلای این در بودم
رفتم ز در تو کز جز ادادن سر | این در بودم

[illegible]

عرفی رخ شیون تو آراستی کندم | غافل ز وصیتم نه باستی که کندم
از هیچ نیم بسوز آتشکده ها
صندوق مزارم به تراشی که کندم

خورشید که است چشمه لعلی فام | وز مطلع صبح میرود تا در شام
یکقطره شراب ستم کز بعد صبوح | آمد به پیاله از گوشه جام

[illegible]

بازت چو وکی ز اهل حسد می بینم | و آهنگ حسودان بلجد می بینم
زین آمدن و خیرت رفتن طوفان | دریای محیط جذر می بینم

[illegible]

عرفی همه سر با دو فغان آمده ایم | برخور بباز از جهان آمده ایم
ناکام و سیاه بخت و دل ریش و خراب | آن طور که بایست چنان آمده ایم

[illegible]

مستیم آمدم آن به که بمستی میرم | بی بهره ز کرم و سر دستی میرم
من چون عمل نیک ندارم بگجو | گر تو به کنم ز شکند ستی میرم

[illegible]

ای محتسب از من و بکند و ز علم | من و ز نشین و باده ز نش و و علم
برشیشه من سنگ مینداز مباد | زور و نو و وت شکند در علم

[illegible]

ای حسن تو در وصف چو آینه من | آئینه مدار تیره از کینه من
از بسکه ز خنجم آتشین خوی شدی
خوی تو کباب تر شد از سینه من

ای مایهٔ حسن پاکبازی‌ها بین وی دشمن دوست دلنوازی‌ها بین
تو حسن بین ره و محبت بستان دانکه روش دوست نوازی‌ها بین

[illegible]

تا از در محنت کده دلریشان افتاده رهم بکوی راحت کیشان
از هر طرفم طعن ملامت زده سر چون حاشیهٔ کلام سهو اندیشان

[illegible]

رفتن بدل عاشق و سنگ آوردن عاشق ز دیار نام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن آید ز تو جز مرا به ننگ آوردن

[illegible]

ای حسن تو در دیدهٔ ادراک نهان وی گوش نبدیده از حدیث تو نشان
هم دیده گشاده است و هم لب چو عطا با دیدهٔ بی‌نگاه و با گوش گران

[illegible]

حکمت بشنوی زمزمهٔ کوس بشنو دستان بشنوی قصهٔ کاوس بشنو
جویندهٔ حالتی و مستی و سماع در دیر مغان نالهٔ ناقوس بشنو

[illegible]

خیز ای دل ریش و دوست گویان میرو گریان و شکسته و پریشان میرو

مرهم چو نهی بزخم ما قافله رفت
کو رنج فزون شو آنچه بتوان میرو

١٦٤

منصور کجاست بگویم دین کو از شرع رسوم کو ز دین آیین کو
وطنهٔ عاشقی انا الحق تو راست معشوق تویی حوصله کو تمکین کو

[illegible]

ای زلف عروس شادمانی شب تو آرایش بزم عیش مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم اما نه از آن نمک که دارد لب تو

[illegible]

عرفی دم ز عشقت و ایمان مستی تو آیا بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف جویای متاع است و تهیدستی تو

[illegible]

از سردی دی باد هوا یخ بسته تا عرش برین ز لب عاشق بسته
مشکل که بسوی آسمان بشکافد زمینان که در و حرم هوا یخ بسته

[illegible]

آنان که غم تو برگزیدند همه در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است با آنکه سپاه او شهیدند همه

[illegible]

عرفی دل خود را بچه خوش داشته کاین دو سه صحبت است که بگذاشته

بگذاشتنی از تو درین نشاء چند است
بر داشته باید [illegible] برداشته

دل با لب تو از شراب شد بیگانه
از لذت خون ناب شد بیگانه
از بسکه شبنم دراز شد دامن صبح
با چشمهٔ آفتاب شد بیگانه

[illegible]

گر دلبر و بیناز نذم ره ناگاه
همچو سگ حرص از کمندش کشته براه
چون رشته بانگشت بپیچم خشمش
گر شد بر چشم فریبد به نگاه

[illegible]

از گریهٔ تلخ بی اثر هیچ مگوی
وز مرغ دعای بسته پر هیچ مگوی
از درد گران بی دوا هیچ مپرس
وز ظلم طبیب بیخبر هیچ مگوی

[illegible]

عرفی گل علم را نگیری بخسی
در بادیهٔ عشق بجنبان جرسی
میراث هزاران خرد گرسنه چشم
سنگیست که جاودان نماند بکسی

[illegible]

ای انکه بسنگ جور دشمن شکنی
برتارک خویش گل فتنه چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش
با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

[illegible]

خاکم بره جنید برشان کویی
رویم به آب تا کی وه رویی
کافر گشتیم و این ننگ اسلام بین
طعنی زند زاهد بدخویی

تا کس زنی و نواز کسی کم نوشی
باید زعرفی این سخن بنیوشی
شهدی نه ای که حنظلی نستانی
دردی نخوری که مرهمی ننوشی

[illegible]

از زده نیم که سرگران میگذری
بیگانه بگفت و شنان میگذری
با دل شکر چه گونه آمیخته
بنگر که چه سان در دل و جان میگذری

[illegible]

کی ملک دلم بزیر آبادی کی
کی زین غم و درد یابم آزادی کی
گفتی الغار کاندرین دوره
بس دورهٔ من کجا و آبادی کی

این درج نکات سحری و اعجازی
چون گشت مسجل ز رقم بردازی
مجموعه طراز صنع تاریخش گفت
اول دیوان عرفی شیرازی

تم تم تم

١٦٦

این کتاب از [illegible]

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم / موج نخست از بحر قدیم
تا برم این تحفه بتکمیل عرش / زو کنم آرایش قندیل عرش
به که بنام صمد بی‌نیاز / نامه نوازم ز عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع / بر گهر او احدیت وسیع
رنگ ز جامهٔ اصحاب شهید / دام نه عابد که کرده صید
غازه فروش سر بازار شرم / آبله ریزنده دلهای گرم
نافه گشای نفس رهبران / حسن فزایندهٔ رحمت بران
زهر چکان مژه دلبران / حسن فزاینده عصمت وران
نیرنگ بندهٔ بستان صبح / یاسمن افروز گریبان صبح
زمزمه گاه لب ناقوس دل / داغ فروز دم طاووس دل
زیور آوازه ناقوسیان / خیمه آرایش طاووسیان
آشتی افشان نسیم صبا / آشتی انگیز اثر باد عا
جوهر آئینه حوری وشان / جرعه بجامه معنی کشان
انجمن آرای حریم سماع / نوحه طراز لب گرم وداع
مرنفس گرم ترحم فشان / وز اثر گریه تبسم چکان
بال گشای ملک اندر صعود / ناصیه سای ملک اندر سجود

راه نماینده

راه نماینده آینده‌گان / مایهٔ هستی ده پاینده‌گان
سرمه کش مهر زرین قدح / وسمه نه ابروی قوس قزح
شمع مه افروز شبستان شب / تیره گر دودش ز شبستان شب
لوح عمل ساز ورع پیشگان / نامه برانداز جزع پیشگان
بر شفق گریه عطارد شمار / بر ورق دیدهٔ تماشا نگار
تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر / تا بعدم رفته خس از راه عمر
شمع فروز حرم احترام / نامیه سوز چمن انتقام
صورت دی داده بباد بهار / نعش کشی کرده خزان را نثار
مرغ شکیبایی از و سینه تنگ / چهرهٔ بیماری از و نیم رنگ
گوهر دل شسته بدریای خون / نور اثر داده بدود درون
کرده مساحت بزراع صفات / بوقلمون مزرعهٔ کاینات
بوسه نگیرد ز دماغی سمن / کش نفس او نبدمد در دهن
جل جلاله علم شان او / عم نواله نمکش خوان او
برده دل از حسن چه یغماست این / گوهر خود زاده چه دریاست این
خاک نشین در او بندگی / مردهٔ بیماری او زندگی
بندگی از داغ قبولش فگار / گردن آزادی از و طوق دار
بسکه بود تشنه عفو و عطا / دست نیارد بره سهو ما
دیر و حرم در کشش دوش آورد / سبحه و ناقوس بجوشش آورد
نغمه ناقوس خروشان از وست / سینه هر زمزمه جوشان از وست
لغزش مستانه دهد سهو را / خنجر افسوس کند لهو را
ناطقه را راز فروشی دهد / قفل گری را بخموشی دهد
سامعه را نغمه بدست آورد / باصره ناقوس بدست آورد
تلخ کند میوهٔ ناموس را / دست گزان آورد افسوس را

تا نزد این حلقهٔ ایوان قدم　　بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد　　حلهٔ فیروزی بعدم زار مرد
زنده کن از روی عدم مرده را　　تازه کن از روی دل افسرده را
خلق عدم را رگ شریان گشود　　رونق الهام رگ فصد دل نمود

عشوه شیرین پیکان آورد
وز دل فرهاد نیشان آورد

غمزه که شمشیر بدست از وی است　　برق زبان سینه مست از وی است
دایهٔ حسن دهر تازه را　　زمزمه از ساز کند اوازه را
عقل بجاسوسی راز آورد　　جهل ز دانش بگداز آورد
روشنی سینهٔ علم از وی است　　مایهٔ آرامش حلم از وی است
نامیهٔ عقل بتعلیم داد　　مرهم ناسور بتسلیم داد
تا ز عدم راه اثر بسته بود　　دست وجود ار همه بربسته بود
چون در جود دهش باز شد　　جنبش نبض عدم آغاز شد
طرح حکمت نمر انداز کرد　　دست تأثر ز حنا باز کرد
مصحف معنی بگشود از جمال　　آیهٔ تصویر بر آمد بفال
بانگ عروسان عدم زاد کرد　　شهر صنم را عدم آباد کرد
زیور صورت بکفی خاک بست　　آهوی معنیش بفتراک بست
کوششی اندیشه بر افلاک داد　　ذوق تحمل بدل خاک داد
روی شب از خیمهٔ مهتاب شست　　چهرهٔ زنگی بسفیداب شست
ناز بدرگاه جوانان شکند　　عجز بدروازهٔ تاتارشاند
رنگ از عذر نمود انفعال　　بر قد اندازه نمود اعتدال
ناصیه را لوح عدم نام کرد　　بوس زمین جود دهش انعام کرد
نور عمل را دل شمع صفا　　دود دل افشاند بروی دعا
داد بآوازه شراب نوید　　بست ز خمیازه دهان امید
تا غنچه را نام ز دحلم کرد　　غنچهٔ کوثر ز تبسم

[illegible]

غرفه

غرفهٔ معنی ز تکلم کشاد　　غنچهٔ کوثر ز تبسم کشاد
دانهٔ غم در دل افگار کشت　　تخم بنفشه بسمن زار کشت
خنده بلب داد که بردار نوش　　گریه بدل ریخت که بر جوش خروش
خون چمن بر ورق گل فشاند　　آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند
زمزمهٔ غم بدل تنگ داد　　چاشنی نغمه بآهنگ داد
حسن بآرایش سودا نشاند　　عشق بغازی (بعماری) دلها نشاند
خلوتی ارست برون از حجاب　　گاه ز برون رانده درون شتاب
آینه داد بدست مجاز　　گاه درون مانده ببین عکس راز
گفت بشیرین که برافکن نقاب　　سایهٔ حسنی نما ز آفتاب
پنجهٔ فرهاد بنه زیر سنگ　　کوز گهر میطلبد آب و رنگ
جذبهٔ شوق از دل مجنون گشود　　سینهٔ او هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که رو　　صید مجازی بگوزنان گرو
دامن یوسف بمیان زد که خیز　　آنچه گرفتی بزلیخا بریز
بینش یعقوب ز حرمان نبوی　　گو دلش از ما بتو آورد بوی
نور روی آرایش هر محفلی　　می نشکیبد که نگارد دلی
غیرت حسنش چو بجوشش آورد　　دست تماشایی یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور　　تا شود از دیدهٔ بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد مست　　گر الم غیر بذیرد شکست
هر که الم دوست بدو بگرود　　وانچه بروید ز الم بدرود
عقل بهم بر زده کین جا حست　　چشمه خون کرده عطا کین دلست
سینه بغم داده که این گنج تست　　عشق بدل داده که این رنج تست
جنبش جود است چه مولیست این　　عین وجود است چه معنیست این
زین متفرق شده مشتی غبار　　ذره وشی کو که نماید شمار

گرچه درین باغ بر یکسان ثمر   بوقلمون رنگ ده هر برگ و بر
ارچه درین باغچه یک جنبد و جون   خار و گل از رنگ شجر آید برون
ساحت بستان ز بلون جداست   این همه در بند دو رنگی چراست
هر چه در مشعلهٔ گاه شهود   نور بیک جامه دررنگست و دورو
مه زچه آغشته بنقص کمال   گو زچه بدر آید وگاهی هلال
ارچه دل جرعهٔ دیدار نوش   گاه نو دمست وگه آید خموش
گه رودش بر انر سبحه دست   گه کندش نغمهٔ ناقوس مست
هر چه هر دل که بر انگیخته   از غم و شادی بهم آمیخته
گره زیک جنبه تراوش گزین   باد مسیح و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خونچکان   گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه نو جلوه گر از طور ناز   بیدل انگیز دو عجز و نیاز
گه دهد از مستی وحدت سرور   شاهدی آموزد و ناز و غرور
حکمت این رنگ ز بیدای نغز   کاید از و بوی بهشتم بمغز
شاهد حالست که این رنگ و بو   در چمن ماست نه در باغ او
باغ وی آلوده نیرنگ نه   در چمنش آب نه و رنگ نه
برگ بلون بمیان هیچ نیست   فصل بهارست و خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تمنا کند   دیده که دارد که تماشا کند
از روش این راه نشانی ندید   سایهٔ و هستی و عنانی ندید
وهم در آمد که نشیند بزین   تیره شدنش دیدهٔ نابود و بین
سرمه کشش دیدهٔ ما اعمی است   دیده نهان در طلب سلمیت
عقل که در وادی برهان شتافت   ره بحرم وانشد و لادور نیافت
رهبر ما را ه ذاتش نکست   چهره نگویم که نقابش نکست
پای طلب سود در اول قدم   وه که نزد برتر ازین کس علم

دست کسی حلقه برین در نزد   کو علم از راستی برتر نزد
معرفتش زینت برون در   نقش نگارست بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست   هم بدرون نعمت دیدار جوست
حسن که وی را بود آینه دار   دیده ولی صورت آینه دار
حوصلهٔ وصل دلارام نیست   باده باندازهٔ این جام نیست
ما که باندازهٔ دیدار دوست   حسن تماشا و تماشایی اوست
کو دل اندازهٔ نعمت شناس   تا طلبم نعمت او از قیاس (دارم سپاس)
شمع طلب برفروزیم به   در تب امید بسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم   در بزم لاف ادب چون زنم
من کیم اندازهٔ من هیچ نیست   در عدم آوازهٔ من هیچ نیست
گر بمیان آوردم روسفید   بر در فردوس نویسم امید
ور کشند از ره عتابم ذلیل   شعله نوشم بجهنم سلسبیل
عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست   نغمهٔ توحید زن باغ اوست

ای همه عین تو و پاک از همه   نقد وجود از تو و خاک از همه
چشمهٔ هستی دو عالم تویی   من که انا الحق زنم آنم تویی
نغمه طراز جهت وحدتست   زیور تشبیه تو محالیست
در بر هستی تو هستی مجاز   دیدهٔ علم تو بکنه تو باز
ذات تو مفتون بانعرهای تو   علم تو حیران تماشای تو
حسن تو در جلوه فروشی علم   حیرت از آن دیده نماند بهم
صورت از آوازهٔ جود تو مست   معنی از اوصاف تو کوتاه دست
از تو بود ورزش الفت گرای   عنبر و کافور بهم مشک سای
قصر بهار از تو معنبر اساس   شاهد باغ از تو معطر لباس

نیل زلف از تو پذیرد شکست / لعل لب را تو دهی رنگ بت
طبع تحمل ز تو آرام گیر / گوش تغافل ز تو زیبق پذیر
عقل ببازار تو کاسد متاع / عشق ببزم تو برافشان سماع
طبع سرود از تو بر انتعاش / سینهٔ شیون ز تو جوید خراش
نرگس شهلاست ز جام تو مست / طرف کله زان برعونت شکست
دست بلا از تو گراید بگون / روی حیا از تو بود لاله گون
شاهد ایمان ز تو بس روسفید / کفر سیه روز تو مست امید
کیسه بری را بطمع داده / خشک لبی را بورع داده
سینه حصار غم دل کرده / میکشدم درد بحل کرده
بر سر کوی تو عبودیت است / تاج صفات تو الوهیت است
بودی اگر هیچ تویی در وجود / بس تو بردی بعبادت سجود
حسن عبودیت منتی خیال / کس چه شمارد بدر ذو الجلال
یا قدری مایه ارزندگی / یا بجنبان چاشنی بندگی
ده که برین طایفهٔ ناتمام / لطف حرامست و سیاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذر ز علم / باز بر اسباب عمل را بعلم
آنچه بر ان حامله است آسمان / باز ز صلب عدمش کن نهان
زرد کن این نه چمن تازه را / پست کن آهنگ نشیمن آوازه را
هفت تذرو از طیران باز دار / مرغ اثر زنشان عدم آواز دار
سنگ برین شیشهٔ سیماب زن / شمع صفت شعشعه بر آب زن
دشنهٔ بهرام برار از غلاف / سینهٔ دستور فلک برشکاف
آینهٔ صبح فرو بر بشام / وین قدح شیر در افکن بکام
انجمن مهر بروب از ضیا / دست شفق نیز بشوی از حنا
تیر فنا را ز کمان ده گشاد / شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا

شمع مسیحا بره باد نه / مهر فنا بر لب ایجاد نه
نقش بشو از ورق تن لتوی / چهرهٔ روح از عرق ظن لتوی
برگ اجابت ز دعا واستان / رایحهٔ گل ز صبا واستان
جلوهٔ معنی ز صور باز گیر / در رهٔ وحدت روش ناز گیر
تا کند این زمزمه هر شت خس / کای تو سزاوار الهی و بس
مستی و کیفیت مستی تویی / هستی و ارزندهٔ هستی تویی
حسن ترا بر تو حلالست ناز / ناز ترا هم ز تو شاید نیاز
در حرم راز تو محرم تو بس / جلوه بخود کن که ترا هم تو بس
ای همه لب تشنهٔ فرمان تو / برگ رضا برده ز بستان تو
شاد نشینان ملول تو ایم / نامزد رد و قبول تو ایم
زهر غم و شهد طرب نعمتست / هرچه دهی مایهٔ صد منتست
منت جاوید تو بر جان ماست / نور تو در سینهٔ ایمان ماست
سینهٔ غرفه حرم راز تست / کبک دلش زخمی شهباز تست
مرهم ازین زخم کهن دور باد / درد پذیرندهٔ ناسور باد

ای تو بآمرزش و آلوده ما / وی تو بغمخواری و آسوده ما
رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز / عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز
لطف تو دلال متاع گناه / حلم تو بنشانده غضب را بناه
منفعلیم از عمل ناروا / گرچه شکست بو نشان ز ما
راستی ما ز ریا شرمسار / بندگی از نسبت ما شرمسار
تا ابد از معصیت آزرم ده / حوصله را ضامن این شرم ده
بگذر ازین معصیت بیحساب / هم کنهم نیست ثمر هم ثواب
من که در انجا ز دان بازوی تو / به که نباشم بترازوی تو

در کرمت میزندم بر دهان   تا نگشایم لب خواهش فشان
چشم و دل گرسنه چشمان تو   سیر نگردند ز احسان تو
آنچه بدان می‌سزدم آنم بده   برتر از آن نیز عنایتم بده
صاف امیدم بلب بیم ریز   گرد مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت به بخش   چون بچشیم فهم حلاوت به بخش
شهپر جبریل بسیرم بده   راه بکوی نکته رازم بده
در حرم عشق درون آورم   شیفته وست برون آورم
این گل نیز مرده که در باغ جود   دست بدست آورش در وجود
رایحه عطر نگارش بده   گوشه دستار رضایش بده
تا بدماغی که رسانم نسیم   غش کند اندیشه امید و بیم
نشأ توحید در آید بجوش   مستی جاوید برآید ز هوش
ای تو نوازنده بدست نوید   برگ و بر مزرعهای امید
بحر عطای تو جواهر نثار   با اثر باد طلب موج دار
منع ز بم کن ز سرود طلب   تا نزند نغمه دور از ادب
تا طلبم وای که دل خون کنم   خواهشم آموخته چون کنم
از نفس این نغمه نشنویم به   حرف ادب سوز نگویم به
طره خواهش برضا بشکنیم   بال و پر مرغ دعا بشکنیم
عرفی ازین نغمه زبان شرم دار   عهد طلب بشکن و دل گرم باش
مصلحت کار چه دانیم ما   تخم تمنا چه فشانیم ما
آدمی هیچ تر از هیچ کیست   تا کند اندیشه از بهر زیست
دیدی اگر مصلحتی در عدم   برتر از آن زدی اکنون قدم
مصلحت ما دگری دیده است   او کند آنچه پسندیده است
شادم از و گر غم و گر شادیست   معنی این بند که آزادیست

ای طلب

ای طلبت چشمه امید ما   مژده فروش غم جاوید ما
گنج طلب زیر قدم سوده‌ایم   وز طلب گنج نیاسوده‌ایم
هم نفسم چشمه گنج ای طلب   هم طلبم غالیه سای طلب
نیست ادب روی ز ره تافتن   ورنه که داند تو ره یافتن
ما عدم ذات و تو عین وجود   دست عدم که در هستی گشود
از عدم آرایش ما کرده   گوهری از هیچ برآورده
سود و زیان زین گهر آن تو تر است   وای بر آن دایه که با جوهر است
ز غلط این نغمه نو این بود   نغمه زن پاس برون بین بود
گرچه نزادیم ز نحس عدم   نسبت گنج از ما نیست کم
نسبت این گنج بتعمیر ماست   زیب ده این گهر بیها بهاست
نسبت این گنج نگاری دراست   درغم آرایش این جوهر است
گر خزف از تو شود نوریاب   خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نور عطا بر فروز   برقع مستوره نسبت بسوز
برگ و بر باغ فتوحم بده   ضعف تن و قوت روحم بده
ضعف چه ضعفی که ز جسم نزار   سایه سیمرغ کنم آشکار
گر بنفیرم زند اندیشه پای   پای ز کرانیم نجنبد ز جای
ور بفشارد قدمی در دلم   گرد وز آن تخت [illegible] منزلم
شمع حیا چون بدل آرم درون   از همه سو نور وی افتد برون
چون بنفیرم برد مرغ راز   از طیرانم نتوان داشت باز
مرغ سکون رم کند از دام من   شهپر جبریل بود کام من
جلوه معراج معانی کنم   در ازنا [illegible] زبانی کنم
طایر معنی کند از باغ جان   بر سر مجنون دلم آشیان

وصل تو ام رهزن ایمان نبود / هر سر مویم صنمستان نشود
این زر اندوده به درگداز / سکهٔ اصلیش برافروز باز
تا نگرد چشم تماشای ما / اسم تو بر لوح مسمای ما
از ثمرات تو محمد یکیست / وین ثمر از باغ تو بس اندکیست
اندک ما از کل مقصود اوست / هر دو جهان از نفسش مشکبوست
اندکی از میوه این بوستان / مست کلوگیر همه دوستان
حوصله با لذت او نارسا است / حوصله سنجان نزد این بس است
وای که در باغ تو این مرغ دون / نغمه شایسته نریزد برون
گو بر جبریلی و گلزار حال / تا بگشاییم به ثنای تو بال
میکدهٔ راز تو دمسازیم / نغمهٔ مستانه گشاید لبم
باز شود قفل زبان بستگی / زمزمه سنجد لب آهستگی
رحمت خود بر دل عرفی گمار / کش نکشد دیو از او دودمار
هنگام اجل کز در جان بگذرد / از عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور مکن جود را / نور شهادت بده این دود را
مژدهٔ گلزار مخلد بده / برگ ره از دین محمد بده

بوسه اول که کلید اثر / زد به در گنج بدایع گهر
در گهر افشاند پی گنج آفرین / بود محمد گهر اولین
گشت محیط از نم موج دار / تا گهر وی فکند بر کنار
گر نه درش خیمه بساحل زدی / موج قدم که بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دایره همت ربود
دایره زان نقطه که آغاز گشت / باز بوی دایره را باز گشت
دایره شد گر هستی فروش / بود زبستان عدم شیر نوش

کز پی آرامش

کز پی آرامش او در وجود / جنبش مهدش زید الله بود
آنکه ازل گوشهٔ مهد وییست / وآنکه ابد توشه عهد وییست
آنکه بفیض آید و برهان طلب / گفت ثنا گفتنش مهر لب
صورت او خرم و معنی نژند / هم غم و هم شادی از او سربلند
سینهٔ درد از نفسش مست جوش / از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از تربت جان تافته / آب رخ از چشمه دل یافته
جود بدریوزه احسان او / لطف ازل مایدهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ اتحاد / عهد ازل را گره بگشاد
شمع مروت زوی افروخته / شعلهٔ مهرش دل خود سوخته
گوهر گنجینهٔ صنع ازل / رحمت او دام گشای امل
سنبل گیسانش از او تابناک / لالهٔ آمرزش ازو آبناک
صید زبون وی از آن دامگاه / نامهٔ آزادی اهل گناه
زو نهج شرع گرانمایه طرز / جامهٔ لولاک بر و تنگ درز
سینهٔ او عینک عین الیقین / گیسوئیش آرایش حبل المتین
نور وفا از نفس عهد او / سبع مثانی نفس مهد او
چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش / کوثر و تسنیم بدریوزه اش
حسن وی آرایش مرآت عشق / خاک درش هست مناجات عشق
دوستیش دل طلب و سینه دوست / صیقل او جوهر آئینه دوست
خندهٔ او مرهم داغ جگر / گریهٔ او شبنم باغ اثر
علم وی اندازهٔ آثار دوست / حیرت او زیور دیوار دوست
رفعت او عالم معراج فرش / سایهٔ تخت افرینش تاج عرش
لذت ناموس دل از داغ اوست / فصل بهار ادب از باغ اوست
روی وضو شسته به آب ادب / طاعت او سلسله تاب ادب

از ازل تا شوق وی آبستن است / لیک ادب نقد ره زادن است
چون اثر حکم حکیم ازل / ساخت شفاخانهٔ علم و عمل
دارو هر درد که بنوشته خواه / جمله بر بخور دلان بر فشند
حقهٔ معجون ادب او بود / زان لب بوسی از ان سنج بود
در بر این شمع شبستان غیب / آن هنر افروز منزه ز عیب
روح امین با همه فرزانگی / زد علم دعوی بر او اسکی
راز گشاینده عیب و هنر / گفت که ای با ادب آهسته تر
شمع وصالش نتوان بر فروخت / سایه که پروانه‌اش گرد سوخت
ظل الهیست و با ظل زدای / سایه نورست و سایه نور زدای
سایهٔ آن نور که با سایه است / نور درین سایه تهی مایه است
مایهٔ تقدیر بدست وی است / امر قضا میل پرست وی است
گر گشاید عدم صید بند / آنچه نه واجب بجهد از کمند
در برد نقش عدم از عدم / ممکن و واجب نشناسی ز هم
چون نظر عقل ممیز شود / در ازلیت متمیز شود
صیت جلالش زده بر عرش کوس / در بر او دست ادب سینه
تکیه گهش بالش وحی جلیل / بالش مملو ز پر جبرئیل
بوس لب عرشش بران زیر کام / می شمرد مفتی غیرت حرام
محرم آن پرده مستور بود / گز قدمش بوس ادب دور بود
لیک برو برد کی آشفته ام / بانگ همی زد که درو نیز خرام
عرفی ازین زمزمه سیریت نیست / هیچ محابا ز دلیریت نیست
نعت سرایی ز لبت کم مباد / بی ادبا چون تو در عالم مباد
هان جگر زمزمه را تازه کن / بی ادبا بار فلک آوازه کن
وصف شبی کن که کند اضطراب / بهر فدا گشتن او آفتاب

بر در معنی سر با تاج بر / تاج سر از معنی معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنم / نامهٔ معراج طرازی کنم

ساقی اندوه بنور عطا / خلوتیان حرم کبریا
مژده فشانند بروح الامین / کز تو بشارت بر سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر / مژده بتاراستیش ایام بر
نرم ببالین وی اندر شتاب / تا نزند تا که از آغوش خواب
هان نکنی تا بی بیدار یش / لب بگشایی بطلبکاریش
دم بدم آهسته بران باغ جان / دامن ریحان عطا بر فشان
کز اثر بوی بد اندر چه بوست / خود بگشاید مژه خواب دوست
چون مژه را نیم گشادی دهد / دیدهٔ او عرض سوادی دهد
عرض سلامی ده از ما بدوست / زانکه سلام چو تویی ننگ اوست
بلبل وحی بترنم درای / بر چمنش هر چه توانی سرای
بر سر هر ذره که تا زد سخن / همتش رو و نعت سرایی بکن
وانکه ازین شیوه عنان باز کرد / رخت بآرام گه راز کش
بانفس گرم بجوشش و بگوی / خیز که ایزد گذرت جست و جوی
امر چنین است ز جان آفرین / کز قدمت عرش شود خوشه چین
بس ز تو این زمزمه چون سر زند / خیز زد و دامن بمیان بر زند
بخش بران مرکب گردون شتاب / ترک ادب کرده بگیرش رکاب
غاشیه بر دوش بیا در عنان / باز ممان در جلوش تا توان
روح امین برگ بشارت گرفت / بال الهیم برزد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد / قاعده مژده بری منبر کرد
سایهٔ طوبا طلبید از بهشت / مردمک دیده حوران نوشت

وانکه ازان غالیه گون تار و پود / بافت یکی نغز حریر کبود
زان بطراز ید شب عنبرین / برقعی افکند بروی زمین
تا نکند دیده آلوده باز / بهره نگیرد ز تماشای راز
لیک ز گامش چو بود بوسه گیر / برقع خود کرد ازان خوشه زیر
بسکه بزینت گریش میل بود / دست تاراجش دیگر گشود
نوری ازان صبح جبین بر گرفت / سنبل شب در سمن تر گرفت
چون رخش آراست ز هر برگ و ساز / بر سر بالین وی آمد فراز
داد بهنجار اشارت عنان / گشت بران باغ ترنم فشان
عاریتی زمزمه آن تذرو / رقص در آموخت بران تازه سرو
خانه فروشان نه برفتن شتافت / آستی افشان بر توسن شتافت
توسن کرسی کفل عرش ساق / نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو / آهوی وهمش سگ دنباله دو
گرم روش تر ز دعای مسیح / نرم عنان تر ز کلام ملیح
یکنفس اندر نیه سرعت فشان / گوی ازجبل نو دهم عنان
گرچه مزاجش بود معنوی / تب کند از غایت چابک روی
ور پی اخشند نظرسش در گذار / فوت شود همسر برج دوار
گرد لبالب چو شد آرام یاب / دامن آرام دو رنگ از شتاب
تا رود آسوده تر اندر هوا / تا بفلک بود سراسر جلا
جاذبه نسبت دریای جود / غنچه نور از دل ظلمت گشود
از در این صومعه تا اوج عرش / زیر قدم عزت معراج فرش
حرز عزیمت بعنان در دمید / رشته ابر جا رکه در کشید
بر دو بمیدان فلک ترکتاز / بسته بتوسن ز قسم طبل باز
زد بقلم گاه عطارد قدم / باز تراشید ز جودش قلم

زهره ز رامشگر حوری نژاد / از نفس خوش عود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شتاب / مهر مسیحا بپرید آفتاب
خلق وی از بهر دل گنج نهاد / دشنه بهرام بشهد آب داد
مشتری آوازه وصلش شنفت / گرد ره وی بمصلا برفت
جعد معنبر ز حل بر فشاند / گوهر وی در ته عنبر نماند
برده مشتش تا نهمین آسمان / ثابت و سیاره جواهر فشان
زان حمل جز باتمغاش یافت / بار زمه او جرا که شتافت
ثور برون آمده از هر وبال / رفت بقربان که عید وصال
بهر سجود در او توامان / صد سرش از هر سر مو شد عیان
چون سرطان بوسه زپایش ربود / چشمه حیوان ز سر اشش گشود
چون اسد آن شیر ز پا بزاد بید / دست بدندان تحیر گزید
سایه آن جعد که دل میفشاند / در چمن سنبله سنبل فشاند
سایه چلمش چو بمیزان فتاد / در سفر بخت تری پا نهاد
نیش ستم در دم عقرب شکست / بر اثرش راه بخوست به بست
ناوکش از قوس جنانان تیز جست / گز جگر جدی سبکخیز جست
بسکه بتعجیل فرس میجهاند / مشربی از دلو نوشید و راند
حوت ازان چشمه نم آلوده شد / از الم تشنگی آسوده شد
از همین منظره چون درگذشت / بارگه عرش بر از مژده گشت
هر که بهودج برنش خاص بود / در ره آن مرحله رقاص بود
یک دو قدم با قدم خویش رفت / تا بدر عرش چنین پیش رفت
مرغ نفس آتش پرواز گشت / بر اثر روح سبک تاز گشت
سدره کسر اسیمه زغوغای نور / غوطه زنان عرش بدریای نور
مانده نه بر وجه مسافت قدم / زان سوی هستی و برون از عدم

نیستی و هستی از آنها یه دور　　از قدم نور زلب سایه دور
هستی خود داشته زاول قدم　　سود و زیان مانده بطاق عدم
از می نابود مکان مست گشت　　شعلهٔ نازاد جهت پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت　　مرغ تن افتاد و طپیدن گرفت
از حرم ایزدی آمد ندا　　کای گهر گنج الهی درآی
آن بر و دوشش مرهم داغهای ریش　　عرش درون کرد ادب پیش پیش
رعشه بر اندام ز تاب حیا　　شسته قدمها بگلاب حیا
رفت و ببوسید لب آستان　　رفت بمژگان ز درش گرد جان
برگ روشش زانسوی درگاه ماند　　گام ادب در حرم شاه ماند
با نفسی از دل خود گرم تر　　کرد سلامی ز ادب نرم تر
بنده نوازانه جوابش گفت　　تا نرسد رنجش از آزرم رفت
عجز فشان رفت بنزدیک مهد　　عزت آن پست بدان ذروه عهد
بهره بدان ذروه نابود دید　　هر سر مو دیده و نگشود دید
لیک چو در وصل نگنجد حجاب　　یافت ز رویش چمن دیده آب
لیک خود دید و بسی نغز دید　　زان تماشا نتوان مغز دید
دیده از چشم تماشای بری　　لیک سراپا تماشاگری
صاف شراب از لب درکشید　　نوشی از آن لب که نه گوش شنید
با همه مستی ز پی لطف دوست　　داشت بیاد آنکه از آنسوی جوست
آنکه بود امتش اما بنام　　آنکه بود امتی او را حرام
مرحمت عام بجوش آمدش　　مرغ شفاعت بخروش آمدش
دل چو ادب دست نشان حیا　　لب چو اثر غوطه زنان در دعا
هر صفتی کز طلبش رو نمود　　بوس اجابت ز لبش می شنود
مرهمی آورد فراوردها　　ذیل کنه پاک شد از گردها

معصیت ما

معصیت ما همه آسوده کرد　　لیک همان کوشش بیهوده کرد
زمزمه انجمن کبریا　　مهر تو آهسته بگوییم بیا
ده که سرا همه شد اندیشه ام　　هرزه در آهسته دگر پیشه ام
عرصه ازین ذروه مکن ترکتاز　　گرم عنانی تو بسی در مجاز
طبع بسی با ادبا میکند　　خلوت یزدان طلبی میکند
پای ادب بر گهر افسر و ز گشت　　بانگ بر و زن که ادب آموز گشت
ای بسخن گام زن اوج عرش　　پای تو بس نازک و الماس فرش
باز ببین تا قدمت ریش نیست　　مرتبهٔ خاک ازین بیش نیست
در خور اندازه عنان نرم دار　　بوسه بر راه که دهی شرم دار
مصلحت آنست که آیی بجای　　ای قدم طبع بلغزیدن آی
چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت　　شد گهر افشان و اجازت گرفت
رو به ره آورد و سبکبار گشت　　چون بحرم رفت چنان باز گشت
بستر خود دید چون نشست از سماع　　گرم ترک یافت ز وقت وداع
هر قدمی تا در آن را همگاه　　معتکفی بوسه فشاندی براه
روح امین نیز که وا مانده بود　　بوسه بهر گام برافشانده بود
بود بر آشفته ازین تیره فرش　　زان طلب اوست ار بودش بعرش
گرد بان روضه ازین طرف جوی　　بسته پرواز بود مرغ اوی
دامن خدمت بمیان برزده　　عرش در آمد ز درش سر زده
آتش افشاند برین دامگاه　　بسکه سبک راند بآرامگاه
در دم آسایشش روح امین　　بود برنج از حرکت آستین
عرصه اگر همت براقت بزین　　ماند نشان قدم ابلق ببین
بر اثر راهرو معراج راز　　گرم عنان شو دو سه منزل بتاز
گر بمقامی رسی آنجا بمیر　　ور نرسی خود تنها بمیر

ای نفس طبع ادب سوز شو
نغمه زنی را گهر افروز شو
نغمهٔ روح القدس ساز کن
زمزمهٔ نعت شه آغاز کن
صدرنشین صف پیغمبری
جوهر یا نه اگهر جوهری
جوهر آیینه طراز ضمیر
شبه وی از روی عدم بوسه گیر
صرفه گوهر ارباب درد
برده ز بس در دل کشتی آب درد
گوهر گنجینهٔ معنی گشای
جوهر آیینهٔ مولی نمای
جوهر او سینهٔ تنگ آشنا
گوهر او آفت سنگ آزمای
یعنی اگر هست نرا گوهری
بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی بدل تنگ ریخت
گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی از ان میخ و از ان میخ آتش
آن لب ستاره این نغمگان زود تابش
چون حرفش عز گهر بوس یافت
درج درش منصب فانوس یافت
زانکه ز درجش چو گهر بارکنید
جای گهر طرهٔ مرجان گرفت
وان شجر از ثمر نور داشت
روضهٔ ما شجر طور داشت
گنج معانی به ثنای خدای
بسکه بر افشاند بنورش سرای
سنگ طلب کرد که با روی زرد
گوهر خود بشکند از تاب درد
سنگ گهر ترک ادب میکند
گوهر او سنگ طلب میکند
تا گهر وی تهی از رشته گشت
لعل چو خون جگر آغشته گشت
بود ز بس تشنه لب خون خویش
فتنه نشست از در مکنون خویش
بسکه ز جوشیدن خون رنج داشت
سنگ بقصادی گوهر گماشت
بسکه ز هر زخم برد لذتی
بر گهرش سنگ نهد منتی
عرفی اگر گوهر پاکیت هست
لذت و منت ببر از هر شکست
گوهر خود بشکن و عزت شمار
زمزمهٔ امنی از وی برآر

این همه آرایش عصمت ز تو
نزع مگس زان طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زیبنده است
رنج محبت بتو دل زنده است
ناصیه نقش زمین بوس تو
عصمت ما مایهٔ ناموس تو
مرحمت چون کنهم بی شمار
تشنگیم چون نعمت ادرار
گر نه هدایت ز تو آید بسیر
نوح تیمم کند از خاک دیر
چون طرب ره ببرد مشربت
روی تبسم نشناسد لبت
خنده از ان سوی تو آنش راه نیست
گز مزه ننهد تو آگاه نیست
لب بگشا تا بر آب حیات
باز چشند تلخی لب را نبات
گر لبت افسون مداوا دهد
از نفس مرگ مسیحا دهد
ور مگس کرم برآید نفس
شعلهٔ شمع طور رباید مگس
هر چه سوی است عنانش دهند
داغ طفیل تو بجانش دهند
زیور نسبت بتو بر بسته اند
حرز تمنای تو بر بسته اند
باد سلیمان چو بباغت وزید
جلوهٔ تخت در روان تو دید
گوشه او رنگ سلیمان گذاشت
چهره بجاروب کسی برگماشت
باغ ترا روح امین عندلیب
باد مسیح از چمنت برده زیب
آب کلیم آمده خاک رهت
تا نشناید به تیمم گهت
نالش من با تو دلاشوب دهر
آب من از هجر تو آشوب زهر
از حرم راز برون مانده ایم
منفعل از اهل درون مانده ایم
یا بگشا در همه را دستگیر
یا بدرون راه ده و در بذیر
نعت تو از آینه ام زنگ برد
ناخنه از دیدهٔ طبعم سترد
من کیم و گوهر طبع کدام
تا برم از گوهر طبع تو نام
شوق من این بی ادبی میکند
دعوی حسان نسبی میکند

عقل که باغ صفت آرای تست / تشنهٔ زینت گری رای تست
فیض ترا نامیه مزدور باد / باغ تو از فیض تو معمور باد
ای که دهی گنج عطا رایگان / ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان
ور کرمش نیست سزاوار گنج / لطف تو میداند و ایثار گنج

ای نگر آن خفیه هشیار مست / شاهد مستی بعماری نشست
رقص کنان بهر وداع آمده / ناقه و محمل بسماع آمده
خیز و دو روزش عنان گیر خیز / جمله خرابیم بتعمیر خیز
شرع ملامت بر و از ننگ ما / کوه ایمان شکند سنگ ما
هر دو ازین صومعه رم کرده‌اند / رو بحجرگاه عدم کرده‌اند
شرع بهایک دل فرست / توشه نبرد یکی منزل فرست
تا بوجود آشتی افغان رویم / بر اثر شاه ایمان رویم
ما سفری راه زنان در کمین / مایهٔ ما گوهر ایمان و دین
خیز که ما را سر این گردنست / اهرن این قافله بگردنست
جمله متاع از پی غارت بریم / جنس خرابه بعمارت بریم
ای تو عمارت گر مشتی خراب / وی ز تو قارون زمین گنج یاب
مجلس ما تیره تر است از دماغ / ثبت بگنجینه ره شبچراغ
مرغ نوا آسوده درین دام چند / رنج محبت بری آرام چند
این قمر از بهر چنین برج نیست / وین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف مخزن هر گوهر است / هر گهری با صدفی درخور است
حجره بپرداز محمل نشین / خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بجا زه بند / زیور این غرفه بر آوازه بند
بسکه بره شمع دعا سوختم / گوشهٔ محمل بنما سوختم

چشمهٔ من و

چشمهٔ من و چشمهٔ حیوان یکیست / آب من و خون شهیدان یکیست
بسکه کنم یاد لبت گریه‌ناک / بی تو کشم جرعهٔ روحی فداک
صبح قیامت نفسش در گلوست / وز لب فرمان تو در جست و جوست
بسکه شکستی بگلویش نفس / مرغ وی آزاد نماند از قفس
تا بکی از منبر ظلمت نصیب / نغمهٔ تذویر بر آورد خطیب
خیز و ترنم ببلبش در شکن / وز نفست موج بکوثر فکن
صومعه آراسته اند از ریا / شرع نوشت این بتماشا بیا
شرع ترا جمله در افسرانشیند / در صدد زینت و آرا نشیند
بسکه در افزوده بر و برگ و ساز / گر بتمام نشناسیش باز
گرچه ازین طایفه پنهان به است / شرع تو چون تیغ تو عریان به است
بسکه ز تزویر ستم دیده ناس / در شده چون سایه تو در لباس
خیز و برافکن ز جبهت نقاب / تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر بغش که درو نام تست / دست بدست آمدنش سکه شکست
بر لب وی تازه کن این نام را / سکهٔ نو زن زر اسلام را
ما همه رنجور مسیحا تویی / دارو و بیدردی و دلها تویی
نیم دعا هر دو عالم بس است / بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
با نفس نایت طوفان نوح / کین خس و خاشاک بروید ز روح
با نفس مست می موفقت / گر ره ما بسته شود معصیت
دست بر آور که محل دعاست / بر نفست روح اجابت فداست
شستن آلایش مشتی غبار / سهل بود بر تو چو ابری ببار
زین چمن کم بر نقصان پذیر / ریزش باران عطا وا مگیر
برگ گل و نشتر خارش ز تست / رنگ خزان بوی بهارش ز تست
حاصل این باغ مسلم کراست / سود و زیانش که بر دغم کراست

گرچه بصد معصیت آلوده‌ایم / چون تو شفیعی چه غم آسوده‌ایم
تشنه مسلم ز چه ماند ز آب / ذره ببال که برد ز آفتاب
سینهٔ غمگین که غم اندیش تست / راحت غیر تو دل ریش تست
روشنی خانه رازش بده / مرهم ناسور نوازش بده

بلبل طبعم دهد این مژده باز / کآمدم اینک بچمن نغمه ساز
در چمن نعت گلی دیده‌ام / زمزمهٔ تازه برو چیده‌ام
می‌شنوم نغمهٔ مستانه را / رنگ نوی میدهم افسانه را
پرده ز اسرار درون میکنم / ظل شه از پرده برون میکنم
میکنم این دعوی عالی اساس / تا بکی این نغمه زنم در لباس
جمله بر آنند که بی سایه است / وین سخن از صدق تهی مایه است
سایه درش چون نگرد بی‌بصر / سایه او دیده دل دیده ور
سایهٔ این ذات نه ظلمانی است / آب وی از چشمهٔ نورانی است
نور بود سایهٔ ماه تمام / سایهٔ ما این عرض دود فام
سایهٔ صورت طلب از آب و گل / سایهٔ معنی نشنفته جز بدل
سایه او صیقل آفتاب / نور ازین سایه گشود نقاب
نور وی آرایش بود همه / سایه او اصل وجود همه
سایه او بود که دریای جود / داد بما مایهٔ بحر وجود
سایه او بود کز آن بحر زاد / وز نفسش چشمهٔ طوفان گشاد
لوح وجود از رقم فتنه شست / جنبش حرف از قلم فتنه نشست
سیلی از و روی بهر گوشه کرد / گشت تناسل ز نفسش جوشه کرد
سایه او بود که در باغ ناز / بود تماشایی گلهای راز
آتش نمرود بر و باغ بود / لاله فروش چمنش داغ بود

سایه او بود که زد کوس حسن / جامه بدل کرد بفانوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب ماند / زهر ملامت ز زلیخا چشاند
سایه او بود که از سر اغ / داشت براه ظلماتش چراغ
آب لب از چشمهٔ حیوان مکید / عمر ابد رخت بکویش کشید
سایه او بود که از جیب طور / گوهرش افتاد بدریای نور
هر صدف سینه که با مایه بود / حامله گوهر از آن سایه بود
دولت ما بین که صدفهای ما / با گهر آن ذات نمود آشنا
سایهٔ او بود که او رنگ داد / برزبر باد هوا بر نهاد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد / صعوه و شهباز هم آواز کرد
سایه او بود که در باغ جود / روح امینش گل فطرت گشود
باد بهشت از نفسش می‌وزید / چشمهٔ حیوان ز لبش میچکید
ای گهرت مخزن اسرار دوست / سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو مقدم بذات / وین صفت فاتحهٔ معجزات
جوهر آیینهٔ شاهی تویی / معجزهٔ صنع الهی تویی
پایهٔ ایوان تو معراج طور / سایهٔ تو گوهر دریای نور
آدم و آن جمع که پیغمبرند / شهر ترا جمله عمارت گرند
هر یکی افزایش آرایشی / نو بد از او هر نفسش والایشی
تا ز عمارت شود این ده تمام / جلوه کنی در وی و نبود حرام
بود تو مقصود وجودست و بس / جز تو همه گفت و شنودست و بس
کعبه تویی وان همه راه تو اند / چشم تویی جمله نگاه تو اند
هر سخنی که از لب دین رانده‌اند / تازه بنامی ز تو بر خوانده بود
گر نبود مهر تو رهنماها / جمله بشویند ز خون جامها
گر نه نسیم تو بر آدم وزد / در چمن روزه لب غنچه گزد

ورنه ز مهر تو در دل زند / نوح کجا خیمه به ساحل زند
ورنه خلیل از تو پذیرد فراغ / کلفت آتشکده یابد ز باغ
گر ندمی بر لب یوسف نفس / نیز نگو شد نباتش مگس
گرنه ز دست تو کشد خضر جام / زهر شود آب حیاتش بکام
گرنه لبت فیض بیغام دهد / نیم زبانی که بموسی دهد
گرنه ز دیوان تو یابد نشان / مور نیابد ز سلیمان عنان
گر نفشانی نفسش ساز و برگ / از دم عیسی بچکد زهر مرگ
ای همه از فیض تو آراسته / دست بدامان تو برخاسته
من که بگنجم بحساب خدم / نیستم از فیض تو نومید هم
زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام / هست مرا بلبل باغ تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست / مرهم من نیز که داغ تست
بوی از آن گل بدماغم رسان / مرهم توفیق بداغم رسان
عمرها گر شادی اگر ممتحن / گر قفس آرام که و گر چمن
نغمه طرازنده این باغ باش / تشنهٔ ناسوری این داغ باش

آمدم آیینهٔ معنی بدست / مژده ده چشم تماشاپرست
از گهر شرع تراشم نگین / تا بنگارم بوی اسما و دین
طرح صنمخانه چنین میکنم / لیک باندازهٔ دین میکنم
در حرم شرع نبی شاهدان / هست همه عشوه گر و دلستان
لیک ز بیم نظر ناصواب / جمله فرو هشته جبین را نقاب
مژده ز طبع تماشائیان / کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرم آورد / مه همه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است / مهد نشین حرم لیلی است

قطره خونم

قطرهٔ خونم که سخن نام اوست / چشمهٔ معنی همه در جام اوست
نیشتری بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خونش بنفس می تنم
تا مگر از جنبش رای صواب / چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
من که با سود که ارزنده ام / در دل ازو ناخنی افکنده ام
حیف که طبعی چو تراشم ز دل / این نفس مست فشاند به گل
هیچ درون آگه ازین ریش نیست / هیچ دلی موقف اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز / لیک بالماس نیارد ستیز
طبع من الماس بلب سوده است / سایه نشین غم دل بوده است
گر نفسش دل گذرد از وی مرنج / باد دهد از نفسش بر مسنج
آب حیاتش بلب نشتر است / باد مسیحش بسموم اندر است
طبع مرا معجزه مرهمیست / شاهد اگر زاده مسیحا دمیست
ای ثمر تازه بهر فصل نیست / زادهٔ این طبع ز بوران اصل نیست
گر کس اهل طلب میرود / باغم مولعش بشب میرود
گرچه مسیحا دم و نوشین لبست / از اثر گرمی دل در تبست
یوسف من کامده در جلوه جبست / برهمن از گریهٔ یعقوب نشست
دامن آلوده بگونش به بین / عصمت از حسن برونش به بین
بر نفس گرم گهی میکرو / زمزمهٔ از نفسی می شنو
گر بپذیری دم بیمرده را / زنده برونی و درون مرده را
منکه سخن مست و خراب منست / باغ نفس تشنهٔ آب منست
گرنه بجویم اود آب سخن / در چمنم تشنه بمیرد سمن
ای ز دمم سینهٔ معنی بجوش / مرغ معانی ز لبم در خروش
در چمن زمزمه دل کاشتم / وز نظرش عالمی انباشتم
گرچه که از گرده نفس میزنم / شعلهٔ تر زور نجس میزنم

بشنو و منگر که من آلوده‌ام / بیشتر از دل آسوده‌ام
قبله‌نما هست ز طاعت بری / لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش‌الحان که ندارد مقام / نغمهٔ او کس نشمارد حرام
سوزن عیسی همه بندد گره / لیک دمش مرهم ناسور ده
آنکه نماید ره و گوید بلنگ / شاید اگر پاش برآید بسنگ
زمزمهٔ من که کم از صور نیست / گر بسماعش نروی دور نیست
آینه هر عیب هویدا کند / لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا نگار / دیدهٔ خود را نبود جز غبار
راه نمودی که برون از رهست / پاش گمست ورنه ز راه آگهست
آنکه ره کعبه نماید بکور / دیده همانا که ببندد بزور
گرچه قدم سوده و ره تافته / باطنم از کعبه نشان یافته
افتان و خیزان بنشان میرسم / گرد هم عمر امان میرسم
ای که ز اندیشه سبک روتری / بر قدم خویش چرا انستری
راه حرم گیر و سبک تاز باش / هر قدمی محرم صد راز باش
گر زدوم من تو عنان نرم دار / نی ز من از راه روان شرم دار
ای رگ جان بر دم شمشیر تیز / طبل عدم زمزمه برداشت خیز
لیک بعمد ار دوم واژگون / رمزی ازین تو بفشانم برون
عربده زین نشئه نه بیار / تا بکنند اهل شعور اعتبار

هر نفس این زمزمه سنجد سپهر / کای ادب آموخته ماه و مهر
هرچه درین دایره جنبش نماست / شعبدهٔ پردهٔ دستان نماست
حاملهٔ لطف زیب تواَم / آینهٔ باغ فریب تواَم
فتنهٔ ویرانی و آبادیم / رهبر غم راهزن شادیم

گاه دهم جلوه نورسش درست / گاه ز خاشاک دهم بسترت
که نفس اهل ارشادت کنم / که مگس شهد فسادت کنم
گاه فروشم بسلم عطر باغ / که شکنم بوی سمن در دماغ
که کنم آوازهٔ امید ساز / گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز
ناله نوا ساز تظلم کنم / فتنه عنان تاب ترحم کنم
خنده فرستم بفریب لبت / گریه نم نمکین شبت
صبح جبین آورم و شام زلف / در تب دلرزا فکنم اندام زلف
صافی لذت بتکلم دهم / مغز حلاوت بتبسم دهم
عشوه بگویم که عروسی کند / غمزه لب عربده بوسی کند
تا بتماشای فریب و فسون / نور دل از دیده تراود برون
نیست فریبنده‌تر از من کسی / عمر ببازیچه بردم بسی
ای ز دل اهل فنا ساده‌تر / نور علم عقل من افتاده‌تر
نورس بازیچهٔ چرخ کهن / فاختهٔ عشوهٔ این سروبن
تفرقه‌آموز نشیب و فراز / نامزد حیلهٔ این عشوه‌ساز
حسن مجاز آتش افسرده است / دل که بدو زنده بود مرده است
لذت هر میوه غذای دلست / وین ثمر بامزه زآب و گلست
خوشه با دانه درو میکنی / عمر ببازیچه گرو میکنی
ذائقهٔ معرفتت نیست حیف / باصرهٔ مصلحتت نیست حیف
دل بخم زلف پریشان منه / سلسله بر گردن ایمان منه
لعبت بازی مکن ای عشوه‌ساز / با زن کوشش و بمردی مناز
عشق تو از رخنه عنان‌گیر نه / هوش پذیرندهٔ تعمیر نه
مگرو اکن که مرض با علت / زین مرضت بیم وفات دلست
گوش بمن کن که طبیعت منم / نوش دل زهر نصیبت منم

ملتمس اصلاح مزاجت و بس — مرگ هوسهات علاج است و بس
نفس تو لبیک زنان میرود — تازگی بوی هوس نشنود
گر تو درین ره که فریب آشناست — بر اثر نفس بتازی خطاست
آنکه بنفس آتش سینش محکمست — عید وی آبستن صد ماتمست
وانکه بخونریزی نفس آشناست — در کشش ماتم او عیدهاست
تا فلک اسباب جدل برگرفت — دیده‌ی امید سبلی برگرفت
نغمه‌ی این ساز خوش آهنگ نیست — گوهر این بحر گران سنگ نیست
جام می اندوده‌ی ناگوار — گوهر با آب و صدف آبدار
بیع مکن تا کششش سود نیست — حاصل این شمع بجز دود نیست
زهر ازین منجله بیرون دهد — باده نماید دلا خون ار دهد
حرف مراد از ورقت برزنش — مست ملامت شود آلوده‌اش
آنکه بود نشئه‌ی می در سرش — تلخی می شهد نماید برش
الغرض غم چو کند سینه تنگ — ورنه دلا را که بطلب نیست چنگ
طبع کشش از تلخی زهر آشناست — بیم ز نیشتر قندش کجاست
وانکه بود عادت طبعش بقند — زهر فرستند بطراحیش گزند
نغمه‌ی امید و هزاران نفس — مایده‌ی ناکس ندارد مگس
تلخ دهانی گله سازی مکن — لب مگشا نغمه طرازی مکن
من هم ازین می قدحی میکشم — وز مزه‌اش آب دهان میچشم
سایه مرا لازم و لازم نقیض — بر اثر صحت و صحبت مریض
خنده که از چشمه‌ی نوشش آمده — بر لب من زهر فروشش آمده
نغمه گر از گوشش حلاوت برد — ذوق مرا لوی ملاحت برد
می که برو بغضی آمد حلال — بر دل من چیده بسبط ملال
گر تو دراز تشنگیم دل کباب — عهد رطوبت نشکند طبع آب

غم که من عهد وفا بسته است — از اثر صحبت من خسته است
گل که بود نشئه ز ذوقش بلند — میمکدش خون ز لب سبزخند
برگ مرادش همه آماده بود — لوح وی از خون جگر ساده بود
از لب آلایش تلخی بشوی — وانکه ازو شهد تبسم بجوی
چشمه‌ی کوثر که همه خنده است — زهرش بدار الفرح افکنده است
یا بهل این غمکده‌ی عشوه سنج — یا مکش این زهر و ز تلخی مرنج
آنچه آلایش دامان دوست — خیز و بشو چشمه‌ی تعلیم هست
آتش این سوختگی خامیست — مرهم این داغ ز ناکامی است
داغ رضا شد دل هر غمی — ریشش فرو شوی ز هر مرهمی
درد بطنازی درمان فرست — مرگ بسرچشمه‌ی حیوان فرست
مرهم صد داغ کن این ریش را — گر غم مرهم نبستد خویش را
منکه دلم تازه کند زخم نیش — مرهم ریشم چه بود باز ریش
ریشش گر از خون نرود در ریش نیست — از دو نیم قدم نیشش نیست
ریش تو بنر مرده و بلبخم به است — گر نبری منت مرهم به است
آنکه ندارد سر این ماجرا — بس بودش ننگ سلامت چرا
ای بره تشنه لبی در شتاب — تشنگی آموز مزاج سراب
آب تو در چشمه‌ی ناکامیست — صاف تو در جام تهی جامیست
هان نه جنبی زین عسل اندیشه کن — منع دل و طبع هوس پیشه کن
شهد سفشان و مگس ران مگر — در ره آن چشمه‌ی حیوان بمیر
وانکه از آن مرگ بنوی جاودان — یاد کن از عرفی معنی فشان
زنده درون که برارد آشناست — مرهم گوید نمکش مدعاست

سجده‌ی شعبده بازی که هست — حقه برنگ بیا هید بست

گفت که ای مطرب بزم مجاز / انجمن لهو و طرب می طراز
گوهر عمر و خرد اهل هوش / مینخر و می ورزد و بمن مفروش
زهره به بازیچه دری باز کرد / انجمن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام و صراحی بدست / جرعه فشان گشته بهشیار و مست
مست غنا با سماع آمدند / هوش و خرد در الوداع آمدند
تیز روی بود و حیا سیر بود / انجمن آلوده ما سیر بود
زخمه لب عود و جبان میگزید / کز لب وی خون شکر میچکید
خنده گشای لب شادی ملال / بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه / سالم ازان پنبه بگوش همه
خسته دلی بود دران انجمن / دست ولیش شل سماع و سخن
شاهد غم در بر زانوی خویش / عطسه زنان عاقبت از بوی خویش
روی بوی کرد یکی نکته سنج / کای بصفت کارگه درد و رنج
نغمه ده و نغمه ستان در سماع / عمر فروشان همه ارزان متاع
چند کسی مهر نفس نشکند / عهد طرب نیست که کس نشکند
نغمه بگو تا بگشاید متاع / خیز و در اجرای زنان در سماع
ور نه سماعی و نه ریزی خروش / نیم تبسم بطرازد فروش
گفت چه گویم نغمت کرم باد / دست و لبت چرب و زبان ترم باد
منکه طلاق طرب داده ام / بال بر هم منت که افتاده ام
رونهم ازین باده نفروختند / صوت و سماع توم آموختند
خنده مستانه نکیم هوا ست / لذت هر زمزمه گی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر / هر دو لبم دو حصه بر یک دگر
میل بر افشاندن دستم هست / لیک ندانم که کدامست دست
خنده زخم لیک بر آسودگان / دست بر افشانده ام اما بجان

انکه ز هر طرب

آنکه و هر بخت جگر شکرش / زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه زهر لب ربود / چشمه زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چه کنم غم کجاست / داغ مرا طاقت من هم کجاست
سایه داغ از دل کم مباد / بر اثرش رغبت مرهم مباد
عرض ازین دود حلاوت فشان / در دلم آمد که درین داستان
یا منم یا آن سوخته دل یا تویی / این حد من نیست همانا تویی

ای گهر گنج ادب نام ما / ای اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویزه چه بنشسته / بسته وای زچه وارسته
گرچه فلک بسته درگاهها / کرده نگشود نفس راهها
نیز کلیدی که طلب نام اوست / قفل نگاف در ابرام اوست
رو بطلب کن که مراد آشناست / راه نماینده امیدهاست
تحفه فرهاد شیرین فشان / ناله شبدیز نگلگون رسان
راه طلب جوی نه بیهوده رو / دست ادب گیر و بفرموده رو
تا رسی از دیر به بیت الحرام / طایر باغ حرم آری بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج / دام ترا خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام / بسکه بدام آمده گردیده رام
بلکه ز امنیت و انس مکان / بر زبر دام گرفت آشیان
بیضه هم آورده برون و شکست / با طیران بچه او عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال / بخت تو در خواب که خوابش حلال
پای تو بر داشته صد زخم مار / گنج هم از کوشش بابت فکار
این دل آواره ناهوشمند / وین نظر سرمهٔ غفلت بسند
هیچ گمان برده ازین رنج نه / هیچ تماشای این گنج نه

گنج فشان طلب از آستین / لیک دریغ از نظر کج ببین
روی شعور تو اهی نشسته اند / جلوهٔ لیلیت رخی نشسته اند
چون تو بدین صید نه ارزنده / بهر چه دام طلب افکنده
بر تو حرام آمده این می بکام / راه طلب بس مپالا بکام
مستی و از فیض طلب رسته / با اثری را بطلب بسته
مستی غفلت نه پذیرفته اند / ورنه بمستی همه در سفته اند
هوش درین راه ورش مستی است / نغزترین تحفه تهی دستی است
هوش بسیلاب ده و دست رو / تحفه بر افشان و تهی دست رو
انکه بر آرنده امیدهاست / او تحفهٔ امیدهاست
مردمک دیده دیدار دوست / آبله پای طلبکار اوست
گر طلب گنج کنی هوش دار / بر نفس گنج وران گوش دار
شیوه گوهر طلبان پیشه کن / گرم روی دام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوه درین شهر هست / هر قدمی چشمه از زهر هست
همت درین راه با آب نیاز / تشنگیت رفع بیاقوت ساز
یعنی ازان لعل که دل نام اوست / آب ستان کهر لب جرعه اوست
ور بطمعای کثنی آلوده دست / برّه بریان تو در سینه هست
گوهر درین هست هزاران هزار / لیک ره راست یکی زان شمار
تا بنگاهی نتوی آگه ز راه / مست و سراسیمه نمانند نگاه
ریزه گوهر بره افشانده اند / تا در گنجینه تر اخوانده اند
دیده بر بسته زهم باز کن / قاعدهٔ راهروی آغاز کن
هان نکنی کز ره حرص و نیاز / سوی گهر ریزه بری دست آز
شرم کن از همت و برتر شتاب / تا نتوی از رخ طلب گنج یاب
بر در گنجینه چه آری گذر / بر تو فشاند در و بام الحذر

هیچ مپندیش دیگام ادب / در شو دیگدار عنان طلب
بر سر گنج آی که ماری بروست / منزوی از زهر و ز الماس پوست
گرچه نتابد اجل را عنان / رو که باعجز طلب میتوان
پای منه بر دم آن قهرناک / بر سر او کوب که گردد هلاک
وانکه ازان گنج برمزد رنج / نغز در آویز بدامان گنج
ای برهست دست طلب گنج ریز / برگ ره آنست وره است خیز

جوی طراز چمن بیستون / آن بهشت غم شیرین درون
بود بامر صنم دل پذیر / مست تار آستن جوی شیر
تیشه هران بوسه که بر سنگ داد / چشمه خون ز دل او گشاد
تیشه هران داغ که بر سنگ ماند / لذت آن در دل وی ریشه راند
تیشه هران نغمه که بر میکشید / از لب وی ناله فرو میچکید
ریزه سنگیش که از تیشه جست / نشتر آسا بدلش در نشست
مرغ شرر چون طیران مینمود / گرم بشهباز دلش میربود
جنبشی از تیشه زفتی بکار / کز دل وی بر زدی دی غبار
هرزه درایی ز ملامت گریز / تیغ زبان کرده بیهوده تیز
گفت کزین شیوه مراد تو چیست / کام دل رنج نهاد تو چیست
می بری این رنج بفرموده / یا ز جنون طلب بیهوده
زمزمه بر داشت که ای طعنه کش / مرهم داغم بطرز دوتراشش
میبرم این رنج بامر کسی / کز طلبش رنج شمارم بسی
مایه نوشی غم دوری فروش / ز لب شیرین دهنان زهر نوش
منعم ازین شیوه مکن کان نگار / داده قراری بمن بیقرار
رنج مرا مزد وفا میدهد / گنج وصالش بجزا میدهد

تیشه هران کو که بر سنگ داد / چشمه خون ز دل او گشاد

میبرم این رنج من گنج دوست　　تا مگر از بهر دل گنج دوست
مزدی ازین رنج بیابم حلال　　زان بکنم بیع متاع وصال
گفت که ای ساده دل تنبه سنج　　وز طلب گنج در آشوب و رنج
کس بصدف ریزه نجوید گهر　　کس گهر عمر نباید بزر
چشمهٔ حیوان لب آبی که داد　　شربت کوثر بجبابی که داد
جعد عروسی که بموئی دهد　　باغ بهشتی که بجوئی دهد
گفت زفیض طلبت شرم باد　　وز من و رنج منت آزرم باد
گر همه دانم که نیاید بدست　　از طلب گنج نباید نشست
بر روی حسن ادب کرده ام　　گنج بیابم نه طلب کرده ام
نام طلب نقش نگینم بس است　　گر نبرم گنج همینم بس است
زین طرف آن زمزمهٔ طعنه خیز　　بوم و هما بر لب بسم نغمه ریز
زان طرف آن طعنه زن آفتاب　　بر اثر جذب طلب در شتاب
پنجهٔ تأثیر طلب بر عنان　　بر لب جو رانده تماشاکنان
آمد و اندازهٔ آن رنج دید　　صاف عنایت ز بیانش چکید
گوهر تحسین بکنارش فشاند　　وز نم تسنیم غبارش فشاند
طعنه فروشنده لب از هرزه بست　　نبض ملامت بلب اندر شکست
رهروی راه طلب برگزید　　هست گمانم که بجائی رسید
دست با ینار وفا برگشاد　　آن گهر و گنج که بابیست داد
عرفی ازین جاده عنان بر متاب　　خار ز پا برکش و می شتاب
رنج طلب بر که درو گنج هست　　بس گهر و گنج و درین رنج هست

بشنو از جلوهٔ آثار جود　　گر جگر شمع نجوانست دود
شمع از آن چهره برافروختی　　نور فشاندی دل خود سوختی

حسن تماشائی خود بود و بس　　بانگ نمیزد بتماشای کس
دوستی خود بدلش کرد زور　　نغمه رازش بگلو گشت شور
نغمهٔ مستانه ز دل ساز کرد　　زمزمهٔ مهر خود آغاز کرد
زان نفس گرم که از دل گشاد　　نور تعلق بآفاق فتاد
بر دل هر ذره اثر نامه رفت　　عشق بآوازش هنگامه رفت
مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ　　نور فشاند گرد هر آئینهٔ
تشنه درونان لب سراب عدم　　سیر مکیدند ازین چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه زاد　　چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق　　مرگ بود تشنهٔ حرمان عشق
آمد و رفت ز نفس اهل زیست　　جنبش عشقست و دگر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم　　زنده جاوید شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند　　لیک نقاب همه نگشاده اند
حسن یکی سایه فروشش نقاب　　حسن یکی نور ده آفتاب
جمله بمعنی ثمر جنتیم　　لیک نه بر یک روشش داوریم
بعضی ازان میوه چو شان بخوان　　تلخ برون آمد و شیرین درون
تا نبود مغز درون پوستیم　　بسته دروغی که درون دوستیم
گرد سر دوست نشود مغز ما　　ننگ فنا زیستن نغز ما
از پس این پرده که آفتاب　　جمله نقابست بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی　　رو که بنرزیم بمشت خسی
آتش و بادی بهم آمیخته　　منت گل بر سر شان ریخته
در گره این رسن پیچ پیچ　　چون بگشایند چه هستت هیچ
مایه هستی چو تهی دستیست　　نیست تر از نیست چه خوش هستیست
توده صحرای عدم تاج ما　　هیچ تر از هیچی معراج ما

نیستی از هستی ما برده ننگ / تیزتر ای مرگ بسست این درنگ
هر که درین درد گران مبتلاست / داروی بیهوشی مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز / ما بره تشنه لبی گرم خیز
حسن ازل چون غم دل بر فروز / ما چو حیا بهر نظر دیده دوز
دیدهٔ ما تنگ و تماشا فراخ / چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ
دل بزبان رفت زبانم بسوخت / شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت
لذت این نغمه بکام آشناست / چشمهٔ این شهد ندانم کجاست
خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب آن چشمه امانم دهد
تا لب ازین چشمه شود کام مست / تشنگی سینه بشوییم تمام
معنی دل نغز و هویدا شود / هر سر مو چشمهٔ دل زا شود
کو دل گرمی که ثنااش کنم / صد گهر جان بفدااش کنم
کو دل آسوده ز تشویش پوست / صاف تر از نغمهٔ مرغان دوست
کو دل آغشته بخون جگر / از جگر زرع خراشیده تر
این هوس افشان که درین سینه است / دل نبود مردهٔ دیرینه است
نام دل از منت گل دور به / وز علف این شبکده معمور به
آب و علف چند درین گل بود / تشنه لبی بر اثر دل رود
وای که تعمیر صدف میکنم / در گرانمایه تلف میکنم
کعبهٔ دل را بشکم میکنم / مزبله بر روی حرم میکنم
دل حرم و دیر بود روح پاک / تن چه بود هیچ یکی مشت خاک
همدمانه بدل شیفته و نه بروح / مانده بهیچ کجا رفت روح
یارب ازان چشمه که دل نام اوست / صاف معانی همه در جام اوست
آنقدری بخشش که لب تر کنم / چاشنی شربت کوثر کنم
نی غلطم چشمه تمامم بده / کز جگر تشنه کشایم گره

تا من ازان چشمه بیاران دهم / از غم دریوزه عرفی رهم

بود یکی انجمن آرای عشق / رنج نثار زندهٔ سودای عشق
سایه نشین علم دوستی / بر در او فتنهٔ غم دوستی
در حرم دوستی آورده مهد / در غم دلها دل و غم بسته عهد
برده بهم با یکی دوست دل / دل که دران سایه بود اوست دل
که ز وی از مستی غم زهرخند / مست ندی بغمی او شنند
لوح دل از نقش منی ساده بود / با الم دوست در افتاده بود
بسکه محبت دلش افگار کرد / رنج محبت بدلش کار کرد
پنجه نابود عنانش گرفت / گرد فنا دامن جانش گرفت
مژدهٔ آزادیش آمد ز مرگ / داد بیغما رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر و نفس تنگ شد / عود نفس ریش دل آهنگ شد
تازگی از دلش رو نتافت / منع تبسم بلبش ره نیافت
زمزمه بر داشت که ای دوستان / ای همه آزادیش این بوستان
هر که به بستان منش کار هست / با منش اندیشه بازار هست
میوهٔ من آنکه بود ام رسید / زود بیغمای متاعم رسید
جمله رسیدند باحسان او / میوه ربودند ز بستان او
بیدل و دستی ز ثمر بی نصیب / گفت کای نغمه سرا عندلیب
بوسه بلب می نخورد جان تو / در عجبم از لب خندان تو
این دم نیز مرده دلیش تازه / مستی دور حالت خمیازه
چون لب وی این در باب سفت / ذوق تبسم نفسی داد و گفت
ای قدمت دور ز بازار دوست / بیخبر از مژدهٔ دیدار دوست
گوهر جان بیهده ارزان بود / صاحب دل را چه غم جان بود

جان بود آرایش هستی پرست / دل بود آیینه سلمی بدست
ارزش دل بیشتر آمد ز جان / آن بفروشش این ستان رایگان
جان دو سه روزی که بود شهربند / جنبش دل آوردش در کمند
چون بگشاید ز کمند این گره / دوری از آمیزشش بیگانه به
روی تو در این دم ماتم فشان / چون چمن آیینه مهوشان
عیش فروشنده تر از لاله زار / تازه تر از روی عروس بهار
روح یکی ذره بیجا حاصل است / آب وی از چشمه مهر دلست
ذره بود تشنه لب آفتاب / مهر کی از چشمه کس جوید آب
زندگی آنکه بغم شاد زیست / از اثر دل بود از روح نیست
گر برود از الم آزاد باد / ور بنشیند ز غم شاد باد
دل که بود شمع رضا باختست / زان دم مردان نفسم رو شکست
دل که بود چشمه سودای دوست / زندگی اهل محبت بدوست
آنکه دهد روح بدو ساز و برگ / گلستان مایه مهلت ز مرگ
تا نفسی کز غم جان میدهیم / تحفه دیگر بامان میدهیم
عرفی ازین شیوه جان بازگیر / هر چه نه دل از غم آن بازگیر
شمع که سر تا بقدم دل بود / روشنی دیده محفل بود
چهره برافروز ز غم دل فشان / گوهر جان در قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر / سینه بدریوزه منصور بر
تا لمن الملک برآرد نفس / شعله زند نور انا الحق ز خس
کفر تو آرایش ایمان کند / نام دلت صدر شهیدان کند

ای هوس آرای محبت شکن / عافیت انگیز ملامت فکن
عید صفت صورت شادی نگار / برگ فرح سبز چو ابر بهار
مرغ اثر کرده شمشیر غم / تشنه آلوده گی و شیر غم
زهر عدم کرده بجام حیا / روی هوس شسته بصد مدعا
ناله گشاید نفس زمهریر / گریه کند طفل هوس مست شیر
تا بکی این زمزمه غم زدای / تا بکی این دایه مدعا نمای
گر ز حجابت درون نشتر فکار / خون جگر حیض طبیعت شمار
در دلت ار زخم وگر بسمل است / حیوان همه خوان دلست
درد ان تیغ درا چون گهر / وز جگر درد برا چون اثر
نور دل از پرتو سوز دلست / دل که درو سوز نه مشتی گلست
اخگر سوزان بصفا گوهر است / سرد شود توده خاکستر است
مرگ بود نشأه حرمان عشق / روح بود گوهری از کان عشق
گنج دو عالم که گران گوهر است / در جگر قطره خون در است
قطره خون چیست دل رنج دوست / دل چه بود مغز که ارزنده پوست
بالگهر آن دل که نه در محنت است / بالگهری اصل جمادیست
برگ عمارت بر ویرانه است / جمعیت از فرع پریشانی است
چشم بستان گر نبود مست رنج / گوهر دلرا نبود گنج گنج
سنبلستان گر نه پریشان بود / کی گهر اندوز دل و جان بود
حسن اگر چهره نشوید ز خون / عشق درون گریه بریزد برون
مفلس راحت که نگنجور درد / گنج خرابی که نه معمور درد
ای مگس شهد طرب چون چشند / سیر نشد آخر هوس نوش خند
گر مزه گیر از شکر غم شوی / داغ نه سینه مرهم شوی
بر جهت فصل جوانی گذشت / غربت اندوده کافور گشت
شاهد دل در حرم سینه مرد / جوهر فرزانگی گنجینه برد
سینه بروان ماند متاع صفا / باز بس آمد ز وداع صفا

ظلمت دل مایه فشان بر ضمیر   در نفت موج زنان زمهریر
روح تو آسوده ز تاثیر غم   طبع تو بی بهره ز تعمیر غم
بیغمیت مایهٔ رو زرد نیست   ریش سفیدیت ز دم سرد نیست
منکه در آغاز وجودم هنوز   نیم گشا نامه بود دم هنوز
بل صدف بی در ناسفته ام   صورت معنی نه پذیرفته ام
شوق نفکنده نگه هم بحسن   فاش نکردیده گنه هم بحسن
عقل مرا قافله راهی شده   از ورق اندیشه تباهی شده
بسکه درین غمکده را خورد   ناله فرستم ز دل مست درد
از دل شب تا بدر صبحدم   ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مزرعه غم کشته اند   حله جورم ز ازل رشته اند
عشوه نما شاهد مستی طلب   بود ز بوس عدم آلوده لب
کین دل پرخون غم میمکید   صاف حلاوت ز الم میکشید
مایه لذت ز بلا میگرفت   مرغ ملامت ز هوا میگرفت
مرغ الم نغمه بروی سرود   شاهد غم بوسه از وی ربود
زمزمهٔ سور طرب می شکست   عیش ملامت بادب می نشست
طرهٔ آشوب طرازنده بود   برقع تشویش برافکنده بود
ما الم افشان و ملامت نثار   فتنه در آغوش و بلا در کنار
بس خرید غم دل کرده ایم   قبض فراغ از عدم آورده ایم
بلکه عدم نیز جبین در نقاب   بر از جوهر خود در شتاب
در تو هم از بن نشئه مهیا بود   هیات آغشته سودا بود
خنجه عشقی و جهان دلی   حیف که از مهر بتان غافلی
عشق ترا هست طلب میکند   صوت غمت مونس شب میکند
لیک ندانی چه بدست آوری   روی بهر مطلب بست آوری

درغم بی

در غم بیهوده شوی نغمه ساز   بر سر بیگانه بری ترک ناز
لاجرم از هر چه بدست آوری   میکندت بر دگری رهبری
تاره دیرینه ات آمد بیاد   پا ببری بر سر گنج مراد
گرنه غبار در لیلی شوی   وای بحالت که تسلی شوی
کفر بود که طلبی غیر دوست   مغز بدست آر و بنه از پوست
سبحه و زنار ز هم واشناس   دیدهٔ عرفان بگشا در لباس
جز طلب دوست ره هیچ هیچ   دوست طلب هست دگر هیچ هیچ

عهدی ازین پیش که دلها ز ریش   لذتشان بود ز تاثیر خویش
رابعه در انجمنی نغز بود   زمزمهٔ انجمن از مغز بود
هر که در آن انجمن آرام داشت   سوختهٔ داغ وفا نام داشت
بلبل هر کس که ترنم نمود   نغمه از صوت محبت سرود
گفت یکی داغ محبت فروش   کین همه زین باغ نهان در خروش
داغ دل اندازهٔ هر جام نیست   لذت این میوه ز هر کام نیست
دعوی این شیوه کمی را رواست   گو بستم مرد شکیبش کجاست
آنکه نسازد بستمهای دوست   زو مشنو دعوی سودای دوست
ای زبان غمزده درد عشق   لیک بدل کم زدهٔ برد عشق
دعوی بیهوده مکن گو گواه   صبر گواه است ز فریاد و آه
دعوی تو عشق و دلیل آه سرد   صبر کن ای از غم دور گرد
آتش دوزخ بزبان آوری   وز جگر سرد نشان آوری
چند فروشی و خرند اهل درد   گریهٔ پردخته و آه سرد
زمزمه صور نشانت بس است   شیره کافور فشانت بس است
ناله نها لا از افکنده چند   گریه های مغز تر از خنده چند

آنکه بوی داشت پنهان زگوی حرف / لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت کای بیخبر از ذوق غم / عیب و هنر باز ندانی ز هم
نسبت عیبی که بمن میدهی / در هنرم داد سخن میدهی
زان نفس سرد برارم ز دل / تا ز ستم دست نگردد خجل
زین نفس سرد مرا دیم هست / ورنه دم شعله نژادیم هست
سردی این ناله دوزخ سرشت / بر اثر ناله تب از دهشت
مرغ فغانم چه قفس بشکند / در گلوی صبح نفس بشکند
از ستم یار چه لذت برم / وز نفس گرم چه منت برم
مایهٔ تاثیر فغان لذتست / زانکه مرا کام همان لذتست
مرتبهٔ عشق تو اینست و بس / کز ستم دوست ننالد کس
من همه لذت برم از جور دوست / این همه مغز آمد و آن جمله پوست
آنکه غمش خنجر لذت گشاست / گر بزند لاف محبت رواست
آن بچه رو نام محبت برد / کز ستم دوست نه لذت برد
زخم که از دوست بود در غمش / سودهٔ الماس بود مرهمش
راحت مرهم نکند لذتش / لذت الماس دهد راحتش
زخم دلی کو بود از نیش خار / گر نکاویش بناخن نگار
سودهٔ الماس بران میفشان / قطره زهری به لبش میچکان
گر نه جمادی ره راحت مجوی / ورنه عروسی گل زینت مبوی
دشنه فرو نوش که آرایش است / چهره بگلگون نکوی که آرایش است
رابعه کین زمزمه از وی شنفت / داغ کهن را اثر اشنید و گفت
کوس هنگامه فرو چید نم / کو دل بر بهده خندید نم
گرچه دلت مرده و در ماتمی / هم تو فرو خند که بس درهمی
یا قدری خنده بوامم بده / کین دل غمگین بگشاید گره

ای تو محبت ز هوس ناشناس / جلوه ده طعن نصیحت لباس
آن چه زخرف را بگهر خواندنت / وین چه بدل نشتر افشاندنت
روی کتابت بنصیحت مثنوی / وانچه تو باید بشنوی خود بگوی
من بچه زینت بودم دسترس / مقنعه دارم و دلقی و بس
رشتهٔ غم آن مقنعه را تار و پود / گشته هم از درد و دردم کبود
جامه از آن بر تن کافم به تن / تا نرود غم بدر از پیرهن
حال بر آن کو هر گوشش نسفت / حال درون خود نتوانم نهفت
بوی دلم گر وزدت بر دماغ / پنجهٔ الماس بتابد بداغ
گر کشم آهی ز دل مضمحل / شمع زلب شعله نبرد بدل
برکشم ار این نفس دردمند / گریهٔ تلخ از جگر نوش خند
قطرهٔ خونی که زاود ز داغ / دود دل ماهش بکاود دماغ
طی کنم این حرف من تنگ ظرف / ورنه نبود عمر بافسانه صرف
زو کنم آن دعوی بیهوده است / تا نشناسی دل آسوده است
گفتن از آن لاف محبت رواست / کش غم دل خنجر لذت گشاست
داغ محبت ز دلت دور باد / زخم هوس داروی ناسور باد
تن زن و برتاب عنان هوس / این نه محبت هوس است این هوس
من هم ازین شیوه بلافم بساز / آنکه دل بشکافم لب ... ز
راه دروغش بر تو بشمارم که چیست / رهرو دل باز نمایم که کیست
آنکه چو بر دوست گشاید نظر / شادی و غم را نشناسد اثر
لذت هر کام زکامش رود / بادهٔ توحید بجامش رود
آنکه ز لذت اثری یافته / از دلش این نشا عنان تافته
وانکه نه مفتون هوس مبنی است / بیخبر از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاه ز مستی نیم / آگه از آوازهٔ هستی نیم

لذتم از کام فرو شسته اند / وز دلم آرام فرو شسته اند
بر دلم این داغ ندانم ز کیست / مرهم و الماس نیابم که چیست
یافتن حالت رنج و حضور / مرغ شعورست دریغ از شعور
مرهم الماس شناسم بنام / گرنه ام این طور همینم حرام
عرفی ازین نشئه نصیبت نیست / طفل و تعلیم ادبیت نیست
مرحمت عشق ادیب تو باد / مستی این باده نصیب تو باد

ای همه جان معصیت آلوده‌ای / عمر در آرایش بیهوده‌ای
چهره کشی صور معصیت / گرم عنان بر اثر معصیت
کام زن اوج سراسیمگی / منت خس موج سراسیمگی
جعد عروس عملت بی شکنج / چون نفس بی‌هنران بادسنج
عود هوس سوخته در محفلت / عطسه غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه / چهره عذر تو ز دودش سیاه
مرده دمی از دمت افسر گرفت / دودش بالا نعش دلت برگرفت
بر نفسم جوش که افسرده / ماتم دل گیر که دل مرده
رنجه مشو زین سخن دل خراش / زهر مریز از لب دعوی تراش
میدهم الماس بداغت بنه / آینه بستان بدماغت بنه
ای که چو خود هرزه درافتادیم / ریش بزن از نمک افشانیم
نفس تو در عمر گدازی درست / عمر تو در بیهده تازی درست
بسکه تو بدهوش فراموشیی / شیفته مستی و بیهوشیی
چهر تو این مستی غفلت فروش / خواب شعور آرد و مرگ هوش
راحله عمر بجنبد بشتاب / میرودت سوی عدم مست خواب
خواب مکن قافله راهی نگر / درنگر و نامه سیاهی نگر

بس رقم آموزی لوح و قلم / لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه تحریر بکین سوده گشت / راقم ازین شغل هم آلوده گشت
نفس غیور تو ز عهد شباب / گرم عنانتر بره ناصواب
شحنه عصیان بندامت مکش / فتنه فردای قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده / گریه برون از جگر لاله ده
ناله شبگیر زره سند کی / گر عرق ریز ز شرمند کی
رو بدل آور ز معاصی خجل / کای دل غفلت زده نه نیه چه دل
برهمن دیر مناهی و طمع / مرده دیرینه تابوت تن
چند توان خفت درین دیوسار / صور دمیدند یکی سر برار
میوه بیدارست افشانده آب / زندگی و مردگیت هست خواب
کرده بدل دیده عرفی نم / خواب غرور تو برنج سهر
ز غلطی کز تو اهل سرور / مایه خواب از تو ستاند غرور
محمل هستیت گران از هلاک / روی وداع از لب جان تو پاک
عمر در آغوش ممات آمده / نزع ببالین حیات آمده
عزم تو هر دم بگناه دگر / چون نفس بازپسین تیزتر
این دو سه دم برگ رهی ساز کن / قاعده رهروی آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را / تا نگری راه پسندیده را
پنبه غفلت بدر آور ز گوش / تا رسد از محملیانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس / بانگ برآور که بجذب نفس
یوسف از چاه برون آورند / جامه بیالوده بخون آورند
روی بسرچشمه حیوان نشان / خشک لبی بر لب خوان فشان
عرشش روان از طرب اندمست / ذیل فروهشته بامید دست
دامن آن بهر تو حبل المتین / خواب کنان دست تو در آستین

قفل درونی که در او گنجهاست / گر بگشایی که کلید آشناست
روشنی هر گهر سینه تاب / داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در و گنجی ببر / ور نبری لذت رنجی ببر
گنج که امید بدو زنده است / بر اثر رنج شتابنده است
کام ریاضت بره گنج به / گنج ستان در کنف رنج به
بوسه بقفلش ده و در باز کن / چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین / رنج کشیدی ثمر او ببین
دست در آن مخزن مستور کن / جیب و کنار از همه معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز / کوس بلند فلک آوازه ساز
تا چه ازین دور فنا بگذری / نفس تو با عرش کند همسری

عابدی از شمع هدی نوریاب / گشت شبی مرغ دلش صید خواب
نیم شبش واقعه رو نمود / دید که بر فوق سپهر کبود
جایگه عرش برین دوش اوست / منظرهٔ عرش نشین دوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست / چشم بمالید و بزانو نشست
دم بدم از واقعهٔ نیم شب / داشتی انگشت تحیر بلب
وسوسه‌هایی بدلش می‌فشرد / دست بر مطهرهٔ آب برد
ساخت وضویی و عبادات کرد / روی بدارندهٔ حاجات کرد
کی تو پذیرندهٔ طاعات ما / وی تو برآرندهٔ حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب / بازنما صورت تاثیر خواب
با دل اندر کف غیرت زبون / رفت ز معبد ز تحیر برون
دید که ماتم زده دردناک / مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب / چهره زمین سا و مژه خاک روب

آمد و برداشت سرش از زمین / گرد فشاند از مژه‌اش ز آستین
گفت که ای مرد پراشفته حال / صورت و معنی همه حزن و ملال
غلغل شیون کدهٔ غم ز تو / گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو
گوهر اشک تو وفات که سفت / دست بزانو زد و نالید و گفت
شمع شبستان امل بایزید / صدر شهنشاه ازل بایزید
عابد دلسوخته چون این شنید / گشت دلش خون و ز مژگان چکید
راه حریم حرم او سپرد / دوش ادب را بنه نعش برد
آمدش از نعش ندایی بگوش / کای ز شرف پایهٔ عرشت بدوش
شب که ترا مستی غفلت ربود / واقعه بوالعجبت رو نمود
در نگر این صورت تاثیر اوست / جلوه ده معنی تعبیر اوست
روحش ازین زمزمه پرواز کرد / عربده با نفس خود آغاز کرد
گفت که ای نفس تو خود کیستی / وین همه بیهوده چه می‌زیستی
نعش یکی دعوی عرشی کند / در ته آن دوش تو فرشی کند
آن همه عز این همه ذلت ز چیست / خود بده انصاف که تقصیر کیست
شرمت ازین مرتبهٔ پست باد / شرمت ازین غفلت پیوست باد
نعش یکی مرده بود عرش تو / کوش که تا عرش شود فرش تو
عرفی ازین دایره برگیر پای / تا شودت پای طلب عرش سای
میل کش دیدهٔ امید باش / نفس بکش زنده جاوید باش

اول اول که شیون صفات / بود نهان در تتق عین ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود / صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان / بود همین جلوه وحدت عیان
جلوهٔ آثار در گون نبود / شکل درون صورت بیرون نبود

آمد و

طفل نه و بکر عدم زاده بود / جعد نه اما شکن آماده بود
نافه ز آلودگی نفحه دور / بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر همنفس تنگ نه / مرغ گهر در قفس سنگ نه
طبع می از مستی بی بهره بود / باده بخمیاره کشی شهره بود
عشوه شکاری فکن و خودنگار / غمزه بدل نیش زن و خودنگار
ناله جگر دوخته تیز خویش / سینه غم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشان ننمودی نفس / خون نفس خود نگشودی و بس
تازه نگر ز قبول نیاز / بود سراسیمه اثرهای ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن / وز اثر جلوه سیمای حسن
آینه حسن تجلی گرفت / صورت اندازه معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات / ریخت حلاوت بگلوی حیات
صوت حرمگاه ترنم نمود / لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد / داغ تبسم نمک آمیز کرد
گرد عیان بحر محیط شرف / تا گهر اندر فکند در صدف
نافه که خون در نفس می‌نواخت / در شکن نغمه نفس گیر ساخت
نغز بآرایش افلاس رفت / صبر بجا بندن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست / مرغ فرح بر شجر می نشست
ناله علمداری دل برگرفت / دل ره بیماری دلبر گرفت
نافه دواند نفس در دماغ / نور جهانید قبس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت / عشق بدروازه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر / از جگر شمع برآورد سر
هر طرف از شعله سبزاری دوید / هر شرری بر شب تاری دوید
مایه ظلمت همگی نور گشت / عنبر سارا همه کافور گشت

باز درین دیر فریبنده نام / چون شود آرایش هستی تمام
نامه آلودگی انشا شود / مایه آشوب مهیا شود
کم شود از شورش دهر امتیاز / آب و هوا طبع نداند باز
جمله طبایع ز اثر بی نصیب / با اثر طبع تبازد ادیب
بانگ درآید ز درون و برون / کای همگی شیفته چند و چون
منع زر اندوده مس گر نشست / جلوه گری از محک وحدت است
قلب زر اندوده پذیرد گداز / مس مس و زر زر آرند باز
جمله بمقصوره وحدت برند / وحدتیان باز بخلوت برند
بر شکند قیصر قصر بدن / پاره شود خرقه زندان تن
تا همه مرغان بریشان قفس / نادره سنجان مروح نفس
بال گشایند ترنم کنان / باز گرایند بیک آشیان
گوهر در صف بصف از هر طرف / باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ / طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه گلبند ز دستان باغ / شعله بشوند ز دود چراغ
جمع شود هر چه پریشان بود / وین سخن از جمله ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شنود / بود عدم گشت و عدم عین بود
در نگری یک عدد و صد هزار / هست جز آن یک همه با اعتبار
یکدو تبکرار اشارت نمود / ورنه جز آن یک نبود در وجود
ای که بزندان مجاز اندری / جهد بکن تا بگشایی دری
سیر تو در دیر مجاز اندر است / عالم روحانی از این برتر است
گوش که مستغنی از آلت شوی / تا بتماشای که وحدت شوی
این رصد از دیده بیازیچه بست / حکمت آرایش این پرده بست
بر سر این راز بهل دامنم / به که نزاید لب آبستنم

این دُر از اندیشهٔ عرفی نسفت / خود نفسی داد برون خود نشفت

انجمن آرای درون بازبد / محفلی آراست بجمعی مرید
محفلی آراستش صحن فلک / فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشاننده تر از جام جم / کرده شبستانی و شمعی بهم
دود چراغش چه کند در دماغ / انجمنی کش بود آن شب چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق / مست سماع از نفس گرم عشق
گرچه بمستی زلبش هرزه جوش / هرزه نگویم که نیم ز اهل هوش
راز درون پرده گشایی گرفت / زو نفس اوج گرایی گرفت
گفت که میگویم و نبود گناه / نیست درین خانه بغیر از اله
جلوه گر از چهرهٔ هستی منم / معنی هشیاری و مستی منم
در حرم و دیر منم جلوه گر / کافر و دین دار مرا سجده بر
رشتهٔ هر دام زمین پیچ پیچ / هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
چون دلش از شاهد توحید رست / رشتهٔ آمیزش وحدت گسست
جملگی آن میوه که افتاده بود / باز فشاندند بران باغ جود
از اثر لذت آن لب مکید / نی غلطم لب ز ندامت گزید
گفت که این دعوی قدوسیت / ورلب ما نغمهٔ ناقوسی است
گر دگر این نغمه سراید لبم / ورکشد این هرزه گراید لبم
تیغ برآرید و هلاکم کنید / گنج نهانخانهٔ خاکم کنید
چون می توحید دگر نوش کرد / می زد و اندازه فراموش کرد
هرزه ودشنیده درآمد بگوش / لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
مستمعان تیغ برافراشتند / تخم عدم خرمی خود کاشتند
هر که بعضویش سبک تیغ راند / نافه زه تیغ بخونش نشاند

اوکونه

گریه کنان زخم بهر بسملی / فرصت لیلی زده هر محملی
بود یکی زان همه آشفته تر / دست وزبان از کمر بسته تر
بسته سر دست و نظر کرده باز / تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آلود مستیش سوخت / زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده بپاراست بدیدار بزم / لاله فشان دید چمن زار بزم
گفت چه باد از بر این روضه خواست / کز ورق گل چمن کربلاست
صورت اطفال برنگی که بود / خواند برین بلبل معنی سرود
گفت چه با شعله ستیزد مگس / سوختن وی نبود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ زکین / مرگ برون تازدش از آستین
کوهکنی در غم دل ناشکیب / چهره گشای صنم دلفریب
تیشه چه بر صورت جانان نهاد / حسن سبک بازوی غیرت گشاد
تیشه ربود از وی و زد بر سرش / گشت بصحرای عدم رهبرش
آن نه منم بر لبم این نغمه زاد / اوست که آن نغمه نوا در گشاد
این منم و زهر نفسی بسته لب / بر نفس و لب زده مهر ادب
عرفی ازین زمزمه لب را مسوز / هان بتراود ز نفس لب بدوز
راز فرو خور که دلت ریش باد / حوصلهٔ معرفتت بیش باد

نیش قلم چون ره کاوش گرفت / چشمهٔ اثار تراوش گرفت
قطرهٔ اول که نم از برده داد / آب سخن بود کزان چشمه زاد
نایزه بگشود و بهر سو دوید / میوه فشان طوبی از و بردمید
سیلی از و رفت بباغ بهشت / برگ و بر وی بحلاوت سرشت
هر دو قدم باغ طرازی که بود / حوضی ازان آب لبالب نمود
شهرت یک حوض به تسنیم داد / نام یکی چشمه که کوثر نهاد

تا بره فیض بعالم گشود
چشمهٔ حیوان هم ازین نم گشود

در چمن باغ ثمرزای کن
چشمه هر آب سخندان سخن

برگ برگ و ثمر اندر ثمر
از نم این چشمه بود بهره ور

صاف دگر رفته بهر جام ازو
ذوق دگر یافته هر کام ازو

از نم این چشمهٔ صافی نهاد
شهد نبات چشمهٔ کوثر گشاد

از نم این چشمه آتش فشان
زمزمهٔ عشق بود خون چکان

از نم این چشمه ریزان نکاک
مرغ چمن زد نفس آبناک

از نم این چشمه لب تشنه جوی
حسن چمن یافته صد آب روی

هر بر و برگی که نمایش هست
از نم آن چشمه صفا بیش هست

هر بر و برگی که صفیر زبان
دست بدست آورد از باغ جان

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست
خارکش گلبن دستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه ساز
وحی ز فرزندی او مست ناز

فاتح گنجینهٔ اسرار غیب
میوه فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعلهٔ آتش فروز
در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی
شاهد دل در حرمش منزوی

نغمه گشای لب دل بستگان
تب شکن صبر جگر خستگان

جعد پریشانی ازو مجتمع
منصب جبریل ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل سنج
بتکده را نغمهٔ انجیل سنج

داروی بیهوشی مستان هوش
سامعه را گوهر غیبی فروش

نغمه طراز چمن مدعا
آینهٔ صورت معنی نما

مرغ زبانان سلیمان فریب
در هوس نغمهٔ او ناشکیب

ناطقه از راه فروشان وی
سامعه از حلقه بگوشان وی

آتش او چشمهٔ کوثر نشین
آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشنده چو تشویش داغ
راه نماینده چو نور چراغ

چهرهٔ او یافته زر حیا
حلهٔ او بافته حور صفا

تاب ده طرهٔ او دود دل
خال لبش داغ نکوی دل

دامن عصمت بمیان برزده
سر ز دل عرش روان برزده

نخل معانی ثمر افشان ازو
گنج الهی گهر افشان ازو

مستی هر باده که هست از وی است
بوی ازین باده نصیب می است

مرغ سخن گرچه خوش آهنگ بود
سینهٔ الهام بسی تنگ بود

وحی نزادی لب روح الامین
گر نکشیدی سخنش ز آستین

ناله برآورد ز دل گرم خوان
نغمه چکاند ز لب ارغنون

آینهٔ معنی از او روشن است
انجمن افروز ز ضمیر من است

تاجر کن ساز تجارت نداشت
باغ ازل برگ عمارت نداشت

کین صنم از لاله چمن شسته بود
سنبل گیسو سمن شسته بود

لیک بر آنم که بخون جگر
وز نفس طبع مسیحا اثر

رنگ جوانی دهم این باغ را
جامهٔ طاووس دهم زاغ را

ای ز دم نخل معانی بلند
وز گل و سنبل قلم نقش بند

نغمهٔ طبعم که دم از اوج زد
وز نفس روح امین موج زد

عشوهٔ حوران سحرگاه من
هست گواه دل آگاه من

گوش نهی بسته لبی عشوه دان
تا دهم از حسن یکایک نشان

دلرهی و غمزه ستانی کند
فهم یکی مرغ زبانی کند

رفتم و گشتم بریاض سخن
بر خس و خاشاک گل و یاسمن

برگ گلش چیدم و بستم بدل
نیش خطش نیز شکستم بدل

آن بدل مرهم راحت طلب
وین بدل لذت کاهش نسب

بر اثر راحت آن باغها   در جگر لذت این داغها
طوبی و خاشاک درین باغ هست   نغمهٔ بلبل بنفس زاغ هست
هر طلبی برگ و بری میبرد   برگ مراد از شجری می برد
آنکه خسش بند کند آستین   از سر طوبی نشود میوه چین
وانکه بود بر ثمرش دست رس   دامن همت نگذارد بخس
گر همه طوبی بنشانم بباغ   با همه نشتر شکنم در دماغ
راحتیان زانکه جنبند غمی   خسته دلان زانکه نهند مرهمی
گاه نسیمی بسمن می وزم   که جگرم مرغ چمن میگزم
هر چمنی آب و هوایش هست   مرغ ازو برگ و نوایش هست
مرغ بهشتی رطب تر خورد   مائده نار سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر   بد مگسها ز نمک نوش تر
تشنه لب زهر من آب حیوة   شاد بدریوزه زهرم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است   لذت ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود منت خس   شعله کند دست فشان نفس
حیف که در دم نپذیرد کسی   دامن این شعله نگیرد خسی
نیشتری بر رگ دل میزنم   رشته خونش نفس میزنم
تا مگر از جنبش رای صواب   چهره هر زشت پذیرد نقاب
حیف ز طبعی که تراشم ز دل   این نفس مست فشاند بگل
هیچ درون آگه ازین رنج نیست   هیچ دل معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز   لیک بالماس نیارد ستیز
عرفی اگر نیست شکارت بکام   طایر ارزنده کم آید بدام
دام مروت ز چنین بر مچین   دیر نشین رو و مجز از کمین
دام فرو گستر و نه پای بست   صید مگس هست و هما نیز هست

دیده گاهی

دیده گاهی باشه دراج قوت   تافتن و بافتن عنکبوت
رخت ببافندگیش زهی خند   کای هوس اندیشه کوته کمند
شربت دل ریزی و خون جگر   تا مگسی را بربایی مگر
حیف که سرمایه این بود و تار   از تو رود دام مگس را بکار
دام چنین صید نیرزد بهیچ   بس برین رشته تنیدن مپیچ
رشته این دام تنیدن خطاست   صید تو معلوم که چندش بهاست
طعنه کشا چون خزف هرزه سفت   دام طرازنده بجوشید و گفت
ای قصب بیهده را رنگ رز   گر بگزی کس دل خود را مگز
آنکه بود جذب کمندش بلند   نسبت غم از کوتهش افتد کمند
خود نگر کوتهی آنجا ز تست   کوتهی از همت بر باغ تست
این دم سرد از جگرم دور کن   نرمی ازین جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار   کرد رسول عربی آشکار
باز آهنیش در آمد بقید   طوطی باغ قدمش بود صید
طوطی هستی شکر انداخته   سایه او مرغ پر انداخته
نغمه طرازنده بستان دوست   طایر سر حلقه مرغان اوست
سایه فکند درین چار باغ   سایه فکن بر سر طاوس و زاغ
دام چنین صید مگس گیر نیست   ور فکندش داخل تخجیر نیست
شرمی ازین دام همایون شکار   طعن مگس گیری ازو دور دار
دام من آنست که طاوس جان   در قفسش رفته است آشیان
گر مگسی بسته این پرده است   کس چه کند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست   حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامت که خرد بافته   حبل متین رشته ازو تافته

بسته این دام کلید مراد — رشته بندش گره بگشاد
بسته او گر ز غنی درگذرد — خرم و آزاد برآید چو سرو
سرو که آزادیش آمد بکف — خواند ز مکتوب خزان لا تخف

ای بصفا انجمن آرای حسن — حسن ز رویت بتماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب زای — لعل گهر زای تو یاقوت زای
آهوی صیاد تو رضوان شکار — سایهٔ بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب — آب سمن ز آتش رویت کباب
بخش لبت مرده دعای مسیح — وز نگهت زنده فنای مسیح
هندوی زلفت که ختن منظر است — سلسله برهم شکن عنبر است
سحر که سرو چمن با بلست — از روش نخل تو پا در گلست
فتنه پرخشنده طوفان نوح — میکند از بادهٔ نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز — عجز بمحراب وی اندر نماز
طاعتیان بند ز ابروی تو — سجده کنان در حرم کوی تو
چشم تو گوهر شکن گنج راز — راحت رنجوری درد و نیاز
نرگس از و رنج برستی گرفت — مایهٔ مخموری و مستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم — داغ طرز و نمک افشان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسیر — نسبت جعد تو فشاند عبیر
چون بحریم چمن یاسمن — بر شکنی سنبل تر بر سمن
ور بهوس سلسلهٔ عنبرین — مهر نهد سایه فکن بر جبین
حسن ترا اهل عمل فتنه زای — دشمنی آرای عداوت گرای
غمزه روان سوز دل مستمند — عشوه به ماتم جان نخل بند
صلح نهد ستم آرای ناز — عربده آرا نشین تابوت ساز

بسکه بهر گوشه

بسکه بهر گوشه چشم سیاه — غمزه نشانی بکمین نگاه
ابروت از ناز کمان کرده زه — هر سر موی دو ابرو گره
چشم تو بیمار تر از عبهر است — بسکه بر او غمزه هجوم آور است
شاهد حسن تو تغافل پسند — حجلهٔ ناز تو بغایت بلند
تکیه که با تهمت آب و رنگ — حسن تو از تکیهٔ نازت تنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم — نیم نگاهست چو جمع آورم
ای دلت آسوده ز غمخوار که — خار منه بر رهٔ نظاره که
در چمنی کز وبت این رنگ و بوست — اصل بهار چمنت فرع اوست
صد ورق گل بگیاهی دهند — دامن دامن بنگاهی دهند
رنگی از آن باکل رعنای تست — بوی از آن یاسمن آرای تست
این چمن لاله که پروردهٔ — عاریت از باغ کسی کردهٔ
لاله مبوشان که زباغ تو نیست — این چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشاییست — ناز تو سوزندهٔ بیناییست
گر گهر حسن ز جیب تو بود — طبع وی آلوده بعیب تو بود
گر نبود عشق هوا گیر حسن — گوهر عشق چه تاثیر حسن
سنگدلی مایهٔ دل سردی است — غنچهٔ غم را سبب زردی است
نرم دلی نور فزای دل است — موجب لغزیدن پای دل است
دل شکن عهد وفا تازه کن — کی بکشش اندیشهٔ خمیازه کن
حسن تو مغرور بآوازه چند — ناز تو بیگانه ز اندازه چند
برگی رعنایی باغی خطاست — باغ خزان برگ چنین کی رواست
رنگ جوانی ز چمن شسته گیر — سنبل شبگون ز سمن شسته گیر
آه که این نامه بغایت رسید — فصل بهاران بنهایت رسید
باد خزان میل وزیدن کند — آب سمن قطره عزم چکیدن کند

آب لب لاله بچیند نسیم	در حرم غنچه بمیرد شمیم
یاسمن از سبزه بریشان شود	سنبل زلف آفت ریحان شود
برگ و بر حسن بیغما رود	روح شهیدان بتماشا رود
حسن برافشانده متاع از کساد	گوهر دل غوطه زنان در مزاد
لی او لی از می امید مست	از ثمر لطف تو کوتاه دست
طنز زنان بانگ زند کای صنم	ای گهر حسن بدرج عدم
آینه بستان و نگاهی بکن	یا وجود ابکن و آهی بکن
باغ ترا گو اثر آب و رنگ	شهد ترا کو نوازش و رنگ
جلوه گرهای لب بام کو	نیم نگاهی بصد ابرام کو
نخل ترا زیر رشش خوشه کجاست	کو ثمر افشانی طوبی کجاست
خوبی آرایش صد ناز کو	نازی و تبسم صد اعجاز کو
ریزد از نیکو نه سخنهای تلخ	غره شرم ترا آب ار دبیلخ
این ثمر کج روشنهای تست	ورنه گرا طاقت ایزای تست
نغمه بلبل چمن آرای باغ	گل تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باغت منم	زیب ده سینه زداغت منم
ره که بروان از بروشن افتاده است	غنچه با آب ازو زاده است
غنچه گشای چمنت صوت زاغ	عطسه زن از بوی گلت شبچراغ
جلوه که سبزه نخش وا داده	منصب طوطی بمگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکجا	غیرت سیمرغ بمگس تا بکی
کو چمنت صوت کلاغی مدار	باغ تو گو نغمه زاغی مدار
در چمن روضه خسی گو مباش	خنده نمک بر جگر خنجر اش
مهر نیاید بدل اهل هوس	دوستی شعله ندانند مگس
صد مگس شیفته انگبین	رم کند از جنبش یک آستین

آتش ا

آتش اگر شعله فروزد هزار	جوشش پروانه بود بر فراز
مقصد پروانه هستی گداز	در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی ورزد از خامیست	زانکه مرادش ز تو ناکامیست
ور مگس آید بر شمع از کمین	هست ز مومش طمع انگبین
تلخ نواز شعله برافراز تیغ	مشعله مدار از پر و بالش دریغ
در عرق الماس گدازم نه قند	لیک بود شربت من سودمند
این نفس بسته بناموس عهد	زهر نمایست فروشنده شهد
وای که بس بهده رنجیده	وین نفس تلخ نه سنجیده
نیستم از ناز و غرورت بتنگ	صلح نجویم نگریزم ز جنگ
تلخ دلی می بخرافت بسنج	گر کنی آشتی خود مرنج

زین سخنان ننگ غرض دور دار	باد و بهاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمه‌ات ننگ باد	عود مجازت عدم آهنگ باد
صورت آینه پرستی که چه	بوی مسیت تازه دمیتی که چه
گر ز روی آینه صورت پذیر	تو بصورت اسیر

نیم شبی با دو سه دستان طراز کرده بافسون در افسانه باز
تهتهیان غم عشق صنم چون من و عرفی همه افسون و دم
جمله بذیل نفس آویخته هر نفسی رنگ نوی ریخته
بر دل خود بسته یکایک طراز پرده ز آزار اثر خود کرده باز
کنج مصیبت کده‌ای داشتیم تخم نشید وخته میکاشتیم
جمله تهی مایه و گوهر فروش تشنه لب و چشمه کوثر بدوش
نازده می چهره برافروخته خام بو شادی و چو غم سوخته
مایه بهبدردی و لاف ملال از طرب مست و فرو بسته بال
محرم دل با همه بیگانگی با مگسی دعوی پروانگی
خسته تری داخل آن جمع بود کش همگی سوخته شمع بود
از طرب آن بسته بعرض حال شعله نهان ساخته در زیر بال
سردی آن جمع برو کار کرد نغمه رمزی بنفس بار کرد
تیغ ملامت ببلاغت کشید طنز در آغوش کنایت کشید
کنج مصیبت کده شمعش بود ریخت بپروانه ازان منت دود
گفت که ای زایر ایوان شمع گرد تو ننشسته بدامان شمع
ز اول شب تا بگه صبحدم دیده شب سنج نماندی بهم
تخم شد آمد بهوا کاشتی باس رخ شمع امید اشتی
تا بکی ای هرزه مسکین نفس بال و پر افشانی و رانی مگس
در غم این دیده نغنوده شو آخر ازین شغل برآسوده شو
خود چه کند شمع مگس ران ما سایه پر از سر شمع ای هما
نایره حسن نگهبان اوست مروحه جنبان مگس ران اوست
شمع ندارد بمگس ران نیاز بال مرنجان و بپرور نیاز
ای ز زوایای هوا عنکبوت نی ز مگس از مگسی کرده قوت

رشته پروانه

رشتهٔ پروانه تنیدن که چه بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس بلکه تو خود طعمه آتش بچه خس
نعمت دمسازی شمعت حرام نیست یگانگیت بر دوام
بر گذر از طوف حریم وصال در شکن این جنبش ناقص مثال
بال مگس نیز بجنبش درست جنبشش از بال تو کاملتر است
کو بره گام بود گرم خیز بر قدم سپند بود بوسه ریز
نی چو تو محروم بود در حضور بر تن خود لرزد و گردد نه دور
کام مگس لب بشکر دوختن مطلب پروانه فقر و سوختن
گر مگسی بر اثر قند باش ورنه در آتش رو و خود سپند باش
تشنه لبی لب بلب شعله نه سوخته لب تر مکش از شعله به
غوطه در آتش زن و کوثر شمار شعله نقاب نفس خود بر شمار
گر نه در آتش بودت جایگاه که بودت در دل معشوق راه
وه که بناموس نه راهبر داغ نمکسود نهی بر جگر
دیده بآمیزش او باز کن مست محبت شو و پرواز کن
با جگرت شعله عنان نرم دار بلکه درون تر شو و جا گرم دار
تا رودت شعله در مغز و پوست تا کند هر چه کند میل دوست
عرفی ازین وزوه چه سان بر شوم جای قدم نیست که برتر شوم
ورنه هنوزم نفسی در سر است مایه پرواز ببال اندر است

رابعه آن مریم معنی مسیح آن بلب دلبر کنعان ملیح
ای سر مویش ز می عشق مست نشئه ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج میکده عصمت ازو با رواج
جولان در اندیشه ملبتی کشاد دیده بمعموره هوشش فتاد

نشتری بر دل ریشش خلید / خون دل از دیده بر ریشش دوید

ناله‌اش آتش بدل اوج زد / گریه بدریا و دلش موج زد

ناله ز لب تحفه گردون گرفت / گریه ز دل برگ شبیخون گرفت

ناله تلخی اثر افشان ریش / در اثر از نغمه داود بیش

گریه گرامی بصفای ملک / خنده لبلیش گدای نمک

همنفسی گرد زدی جست و جوی / کین همه زاری ز چه داری بگوی

تا منم این زمزمه سینه سوز / وین گهر افشانی گنجینه سوز

یاد ندارم ز تو حال تو چیست / موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سایل گهر نغمه سفت / لعل تر افشاند ز مژگان و گفت

حوصله‌ام تنگ و ملولم بسی / منفعل از روی رسولم بسی

منفعلم کین دل می نوش کن / این دل جز دوست فراموش کن

بسکه بود مست تماشای دوست / آنچه بیادش نبود یاد اوست

در همه عمر که باوی گذشت / هستی او گرد ضمیرش نگشت

آنچه نفهمیده دلم یاد اوست / نام دلم بنده آزاد اوست

از غم او یارب معمور باد / در نهله مستی معذور باد

عرفی ازین می قدحی نوش کن / وز غم جز دوست فراموش کن

ریش فزون کن غم بیهوده چند / کم ز زنی خود نتوان بود چند

بیا ساقی این تشنگی را بسنج / پس از آرزوی دل ما مرنج

که مستیم و ترک ادب میکنیم / ز لعل تو بوسی طلب میکنیم

بیا ساقی آن شاهد جام سوز / صلاحیت آموز اسلام سوز

برقص از پا برقع و مقنعه / که خمیازه گیرد ره صومعه

بیا ساقی آبم بگلشن رسان / ز مستی بباغ بهشتم رسان

که گویم

که گویم بس از شکر مستی و می / خوشا من که هستم قیامت ز پی

بیا ساقی اندیشه کار کن / بجم دست و ساغر نگونسار کن

بمی درزان این سبکر سیم ناب / بده صبح را غوطه در آفتاب

بیا ساقی از راه عقلم بگیر / که تاب شبستانم ندارد بصیر

بده کوثر لعلی سومنات / بگنداند بیم را آب حیات

بیا ساقی آن می که حور بهشت / شرابا طهورا بآن می سرشت

بمن ده که تفسیر آیت کنم / بوی تشنگان زاهدایت کنم

بیا ساقی از جبه شیشه نام / برانگیز ابری که از فیض جام

گهرسنج کفر و علمدار دین / برانید زلالیش آن و این

بیا ساقی آن آب روی کرم / بده تا برزم بدیر و حرم

بهم کفر و دین آشنایی کنند / ز هم جذب و الها گدایی کنند

بیا ساقی آن چشمه آفتاب / که روی دو عالم ازو یافت تاب

بده تا بشوییم در و بام دل / در آغاز بینم سرانجام دل

بیا ساقی این مست را جرعه نوش / ببر تا سر کوچه می فروش

که چون کعبه در سجده گرده کم / مبادا خرابات از خشت خم

بیا ساقی آن مشک بر ور گلاب / که بر لعل عیسی زند آفتاب

بکام دل داغ داغم فشان / چو بخود نخوم بر داغم فشان

بیا ساقی آن لعلی سومنات / مبندیش ازین عصمت بی ثبات

که بهمان عصمت ده آب و گلم / شکسته بدیر آمده چون دلم

بیا ساقی آن آتشین خوی مست / که بر تارک توبه ساغر شکست

بمن ده که آرم بدیر مغان / عروسان ناموس را موکشان

بیا ساقی آن عافیت را کلید / که از مومیایی بسنجت رسید

بمن ده که از زور و خسته ام / بهر بوی دروی فرو بسته ام

بیا ساقی آن شمع قندیل روح / که روشن ترش کرد طوفان نوح
بمن ده که بادی کنم سیر دل / شود روشنم کعبه و دیر دل
بیا ساقی آن مست فیروز جنگ / که مه را نهد در دهان نهنگ
بده تا بیارم قدم در رکاب / بفتراک بندم سر آفتاب
بیا ساقی آن دلفریب نصوح / که همشیر لعلست و همزاد روح
بمن ده که در عقد خویش آرمش / دو صد بوسه نقد بخش آرمش
بیا ساقی آن شیر ام الفرح / بدوشش و لبالب کن از وی قدح
که طفلیست هر موی من گریه ناک / لب هر یک از تشنگی چاک چاک
بیا ساقی آن چشمهٔ زهر خند / که تلخیش ریزد حلاوت بقند
بمن ده که کام و لب شادیم / تبسم بجوشد که قند دیم
بیا ساقی آن شیشهٔ صاف دوش / که نی زوی ماند و رفتم ز هوش
بیار و بده ساغر متصل / گز اندیشهٔ او دو نیمست دل
بیا ساقی آن جام می نه بدست / پری را بشیشه مکن دیو بست
برار از چه شیشه هاروت را / که بحرش کند تشنه یاقوت را
بیا ساقی آن درهٔ التاج لعل / که بخشنده رنگش بگل تاج لعل
که سیراب سازم لب خامه را / گلستان کنم معصیت نامه را
بده ساقی آن باطل السحر هوش / که از سامری کرده تلخابه نوش
که در جنگ فرعون نفس غنیم / ز هر مو برآرم عصای کلیم
بیا ساقی آن شمع فانوس عشق / که پروانهٔ اوست ناموس عشق
بده تا برقص آورم جان مست / که پروانهٔ اوست ناموس عشق
بیا ساقی آن خون رز من حلال / جگرسوز لعل و نمد سفال
بمن ده که هستم سفالین گهر / نه یاقوتم از لعل سیراب تر
بیا ساقی آن آتش بیقرار / که بی جوششی مفشاند شرار

افشاند از سینه

بیفشان در سینهٔ غم زده / برافروز در کعبه آتشکده
بیا ساقی آن جرعهٔ آتشین / بده تا کشم پرده از کفر و دین
که اسلام آن جو با انگیخته / بسی آب روی مغان ریخته
بیا ساقی آن لالهٔ باغ عیش / که بر جان ماتم نهد داغ عیش
بمن ده که رنگین شود کار من / صد آرایش آرد بدستار من
بیا ساقی آن باخرد در نزاع / فشانندهٔ آستین در سماع
بمن ده که دستم بنوبان شود / سر آستین مست و غلطان شود
بیا ساقی آن بزم در رسم شکن / ز نامحرمان پاک ساز انجمن
بباید تا سحر و افسون کنیم / شب جمعه از هفته بیرون کنیم
انا الحق نگنجد در نفس / بروب از ره آتشم خار و خس
بیا ساقی آن فتنهٔ روزگار / بمن ده که چون دلبر آید سوار
بمغز دلم ترکتازی کند / بعقل جهانگیر بازی کند
بیا ساقی آن کوثر موج خیز / بیاور دمادم بکامم بریز
که گلگشت آتش کنم چون خلیل / شود شعله فوارهٔ سلسبیل

خداوندا دلم با نور تنگ است / دل من سنگ و کوه طور سنگ است
دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور / تجلا کن که موسی هست در طور
وگر زین ناسزا دل عار داری / کرم بسیار و دل بسیار داری
دلی ده چون محبت پاکدامان / دلی پاکیزه گوهرتر ز ایمان
دل مرهم کند از آرام نشناس / لبش مست مکیدنهای الماس
دل ریشی که وقت کاوشش نیش / نه او از نیش نیش از وی شود ریش
برافروز آتشی در سینهٔ من / که سوزد و رحت دیرینهٔ من

دران آتش وکن جان مرا فرش / ولیکن شو بناه عرش تا فرش
برونم ز آتش دل ار در تب / درون بحر بی کن از آتش لبالب
دران بحر لبالب ز آتش تیز / چنان طوفان بلا تا با بر انگیز
که هنگام هجوم موج بر موج / حضیضش مضطرب تر باشد از اوج
بپوشان چهره ام را خلعت زرد / بنوشان سینه ام را شربت درد
چه شربت آب کوثر امت او / گلوسوز محبت لذت او
بیارا شهر دل را تحت تا فوق / بگوناگون متاع لذت و ذوق
مزاج کام ده ناکامیم را / بلند آوازه کن بدنامیم را
هران محنت که عشق از وی گریزد / بفرما تا بجانم بر ستیزد
ملامت را انیس داغ ما کن / شهادت را انیس باغ ما کن
دماغ خشم را انجامی تازه گردان / لبم را دشمن خمیازه گردان
می صافی که چون بر مغز تازد / جبین معرفت گلرنگ سازد
هوس را بسکه بکشایم در کنج / گهر جستم خزف بردم بصد رنج
کنون عمریست کین طبع ادب ساز / همی بوسد در گنجینه راز
کلید گنج معنی ده بدستم / وگرنه مستم اینک در شکستم
جواهرسنج معنی کن دلم را / بلیغ آشنا کن محکلم را
چو عقلم شمع بیداری برافروز / چو شوقم گرم رفتاری درآموز
چنان از حیرت گنج تو مستم / که با صد گنج معنی تنگدستم
ضمیری ده که دون رنج کاوش / بود صد گنج معنی در تراوش
زبانی ده بگفتن چست و چالاک / کش از گرمی تو در آتش عرقناک
وریکدانه گر گفتن فشانم / هم کنجی از آن بهتر نشانم
روایی ده متاع کاسدم را / بانصاف آشنا کن حاسدم را
کرامت کن بعبرت چند جامی / می آرام سوزی دردنامی

که چون

که چون لب جرعه سنج ساغر آید / فغان نوش نوشش از عدم برآید

بنام آنکه حکیم مصلحت کار / قدم بگزاران عقل بینش بردار
که در صهبا ز بدمستان نهفتن / جواهر از فرودستان نهفتن
دهد انبعقل حکمت آموز / که گردد تشنگی گوهر افروز
کهش لب در تسلسل برگشاید / که چون دیوانگان زنجیر خاید
که از دورش درانداز دگرداب / گهی بر موج دور افشاند اسباب
بهر سو بینش دوانده مست لیلی / نه لیلی را بپاید نه تسلی
همی تازد اچه چشم واهمه کوشش / فزاید هر قدم صد چشمه نوشش
چنان از حیرتش آخر کند مست / که با بلبلیت کوی دست بر دست
بنام آن درون سوز و برون سنج / گشاد آموز مفتاح در گنج
دهد انگه بی بس خشک و خاموش / که هان ای تشنه اینک چشمه نوش
بنوش این می که صاف از آب ورنگست / بنوش این جرعه کش کوبی نشکست
دهد زانسان بدستش برگ مستی / که جوید در انا الحق بیش و دستی
بنام آن طبیب راحت افروز / دل بیکارگان را صحت آموز
که باید خسته چون ناگرمی را / بجان لرزان به بند بیغمی را
برغبت آب روی گل ستاند / نبات و قند را آبروی فشاند
برو سوزش که ای آسودگی سنج / انیس عافیت بیگانه رنج
بنوش این شربت آسایش انجام / حلالت یاد بستان و بیاشام
چنان راحت بکامش در نشاند / که در بیداری جاوید ماند
بنام آن حبیب آشنا سنج / که در آرایش معموره رنج
نبود الماس در خون جگر سست / نمک هم بود وصاف زهر را جست
بران دارو که حکمت نیشتر داشت / هم بسرشت و آنگه پانک برداشت

که ای لب تشنه ناسوری داغ / هم آسایش ده ناسوری داغ
بصد جان میفروشم نیم مرهم / درا در بیع گاه کو چه غم
بیار از آن نثار این مرهم ریش / دگر هم رایگان باشد بیا بیش
چنان مجروح را مرهم رساند / که زخمش تا ابد ناسور ماند
بنام آن حکیم معصیت سوز / که را با طلب آمرزش آموز
که با این مایه نافرمانی ما / متاع ناصواب افشانی ما
ادب را دست بر بستن بشهوت / حیا را ره بدادن در فضیحت
سواد از دیده معنی زدودن / بمژگان برقع از صورت گشودن
تهی دل بودن از رنجی که دانی / طلب ناکردن از گنجی که دانی
عنان بر وفای نرم کردن / بهر بیگانه دل گرم کردن
ببازیچه مجاز آراستنها / از و جز او بصورت خواستنها
گسستن سبحه و زنار بستن / صنم گفتن وز و خامش نشستن
بناشایستگی طی کردن آرام / بمیدان باز و طی کردن دگر گام
بدین اعمال و زینها تازه تر هم / که در طبعت همی زاید دگر هم
عنایت را عنان از ما نتابد / بدنبال مراد ما شتابد
بجدی کامران سازد طلب را / که بخشد گنج معنی بی ادب را
بنوعی تحفه امید گیرد / که نومیدی ز غم نازاده میرد
چنان جنس طلب را در مراد است / که گویی ما داو را یک مراد است
تعالی الله زهی گنج عنایت / زهی بحر گهر سنج عنایت
شمار جود او کردن نشاید / بگم هم علم او با او بر آید
درین ره معرفت را عجز مونس / بگم ای علم و هم مهندس
زبان را مرغ دستان سنج دل کرد / ترنم را بنام او سجل کرد
خرد را گوش مغز سخن داد / وزان هر غنچه سر زد دهن داد

عنایت

عنایت گر دو گیتی بشد کی نام / درو سرمایه آغاز و انجام
محبت را کلید گنج دل کرد / ملامت را چون او کحل کرد
بهشتی باد و عالم سرو آزاد / بمرد هیچ یعنی بند کی داد
براحت رخت برگ کوتهی را / بجون عشق بر و آگهی را
ز روی عشق چشم عافیت دوخت / خرابی را عمار بنها در آموخت
گلی از شاخ فطرت بر نیارد / که خجلت نقشی از وی بر ندارد
منه انگشت رد بر حرف دیوار / که آنجا جلوه اسم بوده در کار
گر از این جلوه در کارش نبودی / که او را چهره هستی گشودی
قناعت کن بدین برهان و تن زن / فضولی را ده زنهار دامن
بیا عرفی لب آلوده در بند / بدستانی که می سنجی فرو خند
نوای عندلیب منیت اهانت / مسنج این نغمه در باغ مناجات
زبان را باز دار از تیغ راسینی / بجست این ترکتازی بر معانی
دگر تیغی کند شور سیه مست / عنان بیخودی مگذار از دست
زمین معذرت می بوس و می تاز / که بخشاید مگر دانندهٔ راز
سمند معصیت در زیر زین باد / دو عالم گوهرت در آستین باد

بنام آنکه نتوانم ستودش / نیارم دم زدن در شکر جودش
نه گر حمدش کنم اسباب آن هست / نه گر خاموش گردم تاب آن هست
خرد زهر از شکر نشناسد حمدش / دل اندیشه در وسواس حمدش
زبان گستاخ دل مشتاق و من مست / بحمدش معذرت هست
ولی حمدش بحد گفتگو نیست / بگفتن هر چه گنجد حمد او نیست
بلی این عقده را نبود گشایش / ثنا سازی گرفت آنکه ستایش
که گوید آن رضاعت خرد گداست / مگر اندیشه کین لافش حرامست

چو زو اندیشه لاف حق‌شناسی عجب اندر بتی دارد قیاسی
گرش زان شکستی بت شکستی ملایم گر شدی زنار بستی
بسا کین تیرگی در دهر داشت چنان کاندیشه داند کی تو دانست
بت آرز عوام دون فریبد بت اندیشه افلاطون فریبد
به تفتیشش ول آبستن نماید که از اندیشه ~~افلاطون~~ ابلیسی زاید
چنین سرفته چون حق‌شناسد معقد خود کی مطلق شناسد
جز این معنی که او خرسنده اوست اگر گوید خرد شرمنده اوست
جز این معنی که گوید هرچه هست اوست بدستان ندیمان هم تراز اوست
خرد هرچند مغز خویش کاود سخن ز اندازه بر او می تراود
در آن معنی که در خود نفس آن دید ستود آنرا و بری ذات بسندید
به کمالاتی که نامش بر زبانهاست گمان دارد که از وی در امانست
گهی علمش ستاید گاه حکمت گهی از خشم گوید گاه رحمت
بحصر اندر کشد اوصاف حق را بس انگه نکته سنج آمد سبق را
زهی جاهل زهی ابله زهی مست که با اندازه را اندازه بربست
بعلم اندر نگنجد او ورا کس بسنجد محیط علم چون در علم گنجد
نشد حل این معما حل همین است زمانا جوهر اول همین است
با عرفی در افسانه مرز بند بدستانی که کی سنجی فزو خند
چه گفتی هرچه گفتی گوهی داشت نه پنداری که نقشش آگهی داشت
زبانش در کام کش دل در ندامت بخاموشی فرو شو تا قیامت

ایا بخت سخن از خواب برخیز چه کحل طبع من سیراب برخیز
زند عرفی صلای خوش کلامی چو خواهی بر سر خاک نظامی
ز دانگ تخت گویایی شیراز سبک برخیز و خواب آلوده در تاز

بخواب آلوده کی کن طی فرسنگ که وقت از خشم مالیدن تو تنگ
بگو این بوسه‌گاه اهل معنیست که این معنی ثواب رفتن اوست
کنون درگاه عرفی بوسه گاهست ترا از گنجه تا شیراز راهست
بیاد لیق وداع انداز بردوش بکش قبر نظامی را در آغوش
طلب کن همتی از روح پاکش زیارت نامه بستان ز خاکش
که نزد آن شهنشاه معانی توان ره یافتن زین ارمغانی
چه گویم آورم در گنجه شیراز ترا بنمایم آن گنجینه جان
بگویم فاش و برقع برگشایم منم کین نغمه برخود می سرایم
نظامی با عروس نظم پیوست ولی من دادمش مهری که اوبست
گذشت ایام حسنش در کنارم طلاقش کرده هم داغی ندارم

درو منظورم بود در خوش کلامی که حاجت داشت بر اکبر نظامی
یکی هم او که ماند این نسخه در پیش گزو نیشش برهمنا میزند نیش
یکی این گوهر افروز گهر سنج که کمتر شب جز اغم جوید از گنج
گران لفظی که بر معنی کند زور نسنجد گر سلیمان گشت گر مور
هر آن معنی که لفظ او سقیمست ببخشاید اگر در یتیم است
گلی گر خار دامانش دریدست صبا گر داده از دستش بریدست
نزاکت تا بدین غایت ولی حلم بدان حد نیز کز جاهل خرد علم
گهر جوید ولی از معدن خاص خزف ریزد و رد از دست غواص
اگر سحبان بخشم آرد ببازار بدیبا سنجد و گر دو خریدار
وگر عرفی بمستی نغمه سنجد ز خجلت داد ان بلبل نرنجد

نه خوشی آوند فرهادم نه مزدور که با روغن چراغش را دهم نور

نه خسرو را ز لالا زادگانم / که روی تیزتر باشد زبانم
ببوسی خواهم از شیرین نه آغوش / که طوبا خواهمش یا چشمهٔ نوش
ز عرض حسن شیرین با نیازم / رسد بر خسرو و فرهاد نازم
از ایشان درگذر هر راز جو باشش / بعشق آویز و رمز آموز او باشش
نگویم داستان عشق فرهاد / که مستان را سرودی میدهم یاد
نه زان دست این قلم را کرده‌ام تیز / که سنجم نامهٔ شیرین و پرویز
اگر آن نامه را ارزش نگشادست / ترازوی قیامت ایستادست
تو گر زان دست و این دستان کنی گوش / فرامش کرد نی زنهار منیوش
دگر زان والی بر قول دستان / که گردی هوشیار از رمز مستان
صد افلاطون نشان از گوش تا دل / که با این راز گردد آشنا دل
سراسر رمز عشقست این ترانه / اگه بلبل بر و زین آشیانه
کسی کو یافت کین دریای راز است / بگوشش او گهر را چشم باز است
کسی کو یافت کین بازیچه رنگست / زبان عشق با گوشش بجنگ است
کسی این نکته کز دانش فزون است / نداند عشق میداند که چون است

صباحی دلگشا چون خندهٔ حور / که شادی مست بود اندوه مستور
تتق می‌بست ابر نوبهاران / چمن مشتاق شیرین بود یاران
شکم بر سرو و سودی ابر سیراب / چراغ برق گفتی شاخ عناب
زمین طناز و گردون خشمگین بود / که با این زهره با آن یاسمین بود
عروسی در عروسی دشت در دشت / صبا مشاطگی میکرد و میگشت
بمهد ناز شیرین در شکر خواب / گلش را خوی شبنم کرده سیراب
شکوهش کرده جا بر خواب که تنگ / ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ
گهی در خواب و گه در جنگ بودی / گهی مستی نظر گاهی گشودی

صبا بوی گلش دادی رقه آورد / شکر خواب صبوحش تلخ میکرد
نسیم باغ گفتی در دماغش / مقیم آرم در صحن باغش
گلی در گلشن آرام مست و چالاک / که هر گل صد گریبان را کند چاک
ز بوی گل در آمد عطسه در تاب / بیک عطسه تهی شد چشمش از خواب
بیاض چشم گلگون چهره پر نور / سراپا همچو چشم خویش مخمور
ز نرگس زور کرد آشفته سنبل / هوای ابر دید و نکهت گل
ز یاد جلوهٔ گلهای سیراب / به بیداری چمن میدید در خواب
بدل گفتا که هنگام صبوح است / نسیم باغ و می معجون روح است
هوای ابر و بیم آفتابست / همانا رنگ آرایش صوابست
اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست / تماشای چمن از سرمه کم نیست
مرا آیینه امروز آب جوی است / گل و نرگس بجای چشم و رویست
صبا از شانه به در موشکافیست / برافشانی خود اندر زلف کافیست
عبیر امروز در جیبم نگنجد / دگر گنجد نسیم گل برنجد
فرامش کرد عهد اشستن روی / که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد / نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
دوانیدند گلگون پیش راهش / ندیدند آشنایی در نگاهش
نهان بود پیش چراغی زیر دامن / بدل کردند گلگون را بتوسن
جهان چابک بدان نهضت و شتافت / که دستش را عنان دو نیم ره یافت
پرستاران خواب آلود مخمور / پریشان رو گهی نزدیک و گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغی / هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نمودی از برون دیوار گلشن / برنگ جامهٔ فانوس روشن
بهشتی خانه از چشم و زبان هم / تماشایی نه وردی باغبان هم
درون آمد چو شمعی در شبستان / دمی استاد بر درگاه بستان

رسوم حاجبی و دیده بانی | همی آراست در مرزی و زبانی
نشاند آنجا کنیزان قصب پوش | زنش رود کرده چندین چشم و گوش
بگفتا کین حرمگاهیست نه باغ | نه اینجا پای طاووس است نه زاغ
اگر حور آید این دروازه بسته است | بگوید در کلید او شکسته است
گر آید باغبان گوید مبو ز | که در باغ آتش افتاده است امروز
خیال من گر آید آشنا نیست | وگر در بشکند چون او خجل کیست
نسیم از در در آید باز دیوار | چو آمد خلوتی باشد نظر از
وگر بیرون شتابد باد غماز | بگیریدش که بوی ما دهد باز
گر آید نامه آور مرغی از شاه | نباید تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید | نشنیدن تا اجابت در گشاید
چه بعلش شیر گشت از در فشانی | روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روان را | که از رشک زمین گشت آسمان را
حذر ز آسیب ننگ و نام میکرد | گران میرفت و با خود جنگ میکرد
دلش از بند نامحرم جدا شد | نقابش غنچه و دستش صبا شد
نقاب از روی خود چون کرد مهجور | گذشت از تارک سرو چمن نور
ز رجبین ابانت سرو بوستان را | حلاوت داد طرز بلبلان را
چنان گلشن ز حسنش پر ز در شد | که رنگ گل شکست و تازه تر شد
ز رشک خنده آن لعل سیراب | شبنم در دهان غنچه شد آب
بشوخی کم شد چشم سیاهش | برآمد دهر برگی نگاهش
بهر سو جلوه گر زان چشم عیارش | برآمد گرد هر برگی نگاهش
شمال آمد باستقبال بویش | وبا در راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت | دوید و برگ گل از راه برداشت
هوا بر روی عنبر گر چمن ریخت | نخستش از حریر یاسمن ریخت

[illegible]

بمردم که

بهر دستی که افشاندند بر گل | محبت را بدل میکرد بلبل
بهر سو میچمید آن رشک طوبی | نهالی شکست از موج خوبی
صبا تا دید او را از چمیدن | ببارستی بشاخ گل وزیدن
چو او آگاه داود دستانی | بیک یک عاشقان بوستانی
سرود ذی بمعشوقان آگاه | کنایت گونه از مهر آگاه
بسرو این نغمه قمری داشت درگاه | که بلبل را بگل زین بیش چه بازار
بگل این پرده بلبل کرد آهنگ | که از قمری مبادا سرو دلتنگ
صنم میرفت و گلهای بهاری | ز مرغان چمن در سر نثاری
چو دیدی سرو شاخ از دیده میرست | چو خواندی فاخته فریاد میجست
بهر سو نیش کندی همچو مستان | نشاط خوبی و گل گشت بستان
تعالی الله چه خرم گلستانی | ز روی فردوس را هردم زیانی
چنان پر میوه جیب شاخسارش | که گل ناکرده نو برگشته
سراسر ناف آهو بید مشکش | چکان می بر زمین از تاک خشکش
بنوعی سنبلش معزور و فتان | که تمغیلش بزلف حور نتوان
درختان جسته نوخ از جامه خواب | تر و خوی کرده و سرسبز و شاداب
چنار سال خورده سرو نوخیز | ز هم نشناختی شنبده تیز
ز آب سبزه سنبل رفته در تاب | ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
هوا ساقی و آب و گل قدح نوش | چکاوک نغمه زن دیوار در گوش
فغان زاغ در بلبل اثر داشت | نوای بلبلان ذوق دگر داشت
تا آب از سایه گل آتش سپرده | سمندر غوطها در آب خورده
چو طرف عندلیب آمد برامش | شمال از پای خود در خرامش
صبا کز فیض نرگس شد شرابی | کز و هردم لبش در نیم خوابی
بجسن سرو مجنون شد چنان گل | که صوت فاخته جوید ز بلبل

سمن‌سیما تذرو از حسن شمشاد … ز سرو افتاده در دامان صیاد
چمن در دست گوی جام و جم داشت … که هر نقشی که بود از بیش بر داشت
زخود در و سبزه تا برورده نسرین … همه تمثال خسرو بود و شیرین
ز نگفتی باغبانا در حرم داشت … که شکل نطقها زنیکونه بنگاشت

صنم دلشاد از عیش نهانی … که از بازیچها آسمانی
فضولی انگیزان غلط ساز … گشاد آن در که محکم‌تر کند باز
بناگه فیلسوفی نامه در دست … ز طرار آن شاه از در درون جست
سموی از در گلشن درون تاخت … که ناگه یک چمن گل رنگ در باخت
نفسها سرد و برلبها سر انگشت … جبینها زرد و بر دیوارها پشت
گریزان سیه بخت اندر آن کار … همه حیرت زده چون نقش دیوار
نه بتوان آشنایی را عنان تافت … نه بتوان کوچه بیگانگی یافت
ز دربرون کنندش ایمنی نیست … پذیرندش که ایمن زهره کیست
متاع مصلحت صد رنگ چیدند … گهی بفروختند و گه خریدند
یکی گفت این جماعت رمزدانند … بمنع آشنا بیگانگانند
چو تنهایی بعشرت خلوت آراست … در آید آشنایی رانده بیجاست
یکی گفت این قیاس دلنشین است … ولی فرمان بر اندازه نه اینست
اگر دانیم کین اندیشه اولیست … عنان‌جنبان ما فرمان مولیست
یکی گفتا زحسن این شیوه آید … که نازی رو کشش رغبت نماید
ولی آن دم که بردارد ترازو … زرغبت بیش رنجد سست بازو
یکی گفتا که حسنست این و مرهست … اگر خواهد وگرنه رهزنی هست
سیاوش همتی باید ستم جنس … که جان برکف گذارد دل بر آتش
یکی گفت از مروت ریش بودن … گوارا تر که راحت‌کیش بودن

زخنجر

زخشم و ناز تا دشنام و نخجیر … پذیرفتم زدم سر پنجه با شیر
زد این داستان و در دم شد خرامان … بدستی جان بدستی طرف دامان
گزیدی لب گهی از خود نهفته … شکستی رنگ و در ویش رفته رفته
بدیدار دو نمشاد و گل اندام … گهی آید گهی نی تا بهنگام
بلعلش غمزه گفت از آمدن پرس … دلش گفتا من آگاهم زمن پرس
لبش زین گفتگو در پوست خندید … چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید
کنیز شیردل آواز برداشت … که ای صبح قیامت از رخت چاشت
حریمت قبله‌گاه کج‌کلاهان … نشیمت باج‌خواه مغز شاهان
همین دم گرم‌رویی آمد از راه … بدستش نامه سربسته شاه
اگر فرمان دهد ماه سبکدل … بیارد نامه شاه تنگ‌دل
چو بشنید این سخن طاووس طناز … گرفت از مو بمویش فتنه آغاز
چنان رنگش بر آشفت و ز جا شد … که تنگ تار زلف از هم جدا شد
ز خشمش باغ زهرآلود میگشت … نسیم اندر دماغش دود میگشت
سیاست نیم‌کش تیغ و سبکدست … نگاهش زلب چشم سیه مست
ضمیرش در صد اندیشه می‌سفت … بتمکین سر همی جنباند و میگفت
بشاه این شوخ چشمان را سری هست … اگر با شاه نی با دیگری هست
وگرنه هر که را دل باشد و هوش … نگردد آن سفارشها فراموش
عتابش گفت می‌باید ادب کرد … مگر سهوست کان سهوی عجب کرد
کرم گفتا بر ستارسیت نی غیر … بپا دوست تحمل گیر و می‌سیر
حوالت کن بعفو آن تنگدل را … وگر نتوان طلب کن آن خجل را
پذیرفت این سخن از جای برخواست … گلستان زانجمن جلوه آراست
چو از رفتار طاووسانه خویش … دماغش تر شد آن جانانه خویش
گذر بر عفو ناز آمیزش افتاد … گنه‌کار از بلا قاصد فرستاد

بسروی تکیه زد بر طرف جویی
که از صهبا کند خالی سبویی

در افتاد از جمالش عکس بر آب
تو گفتی بیستون را دید در خواب

هوای بیستونش در سر افتاد
بتکلیف اوفتادش امید فرهاد

یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز
که عزم راه در طبعش کند تیز

ولی یاد نقش زانسان برافروخت
که ساغر در میان دست و لب سوخت

خیال بیستونش مختصر شد
هزار اندیشه در راهش جلوه‌گر شد

لبش را افسونگری شوخ طناز
که بازش داشتی عصمت ز پرواز

گهی شوقش چنان میکرد بیباک
که عصمت زهر داشتی نه تریاک

چنان اندیشه از وی غافلش ساخت
که از شوق لبش پیمانه بگداخت

گرفتی جام و لختی ایستادی
ز ناامیدی دگر باز دادی

پرستاران نشاط از سر نهادند
بروی دل در حیرت گشادند

که این اندیشه آخر از چه رو داد
چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد

صبا گستاخ بر رویش وزیدست
دماغش بوی نامحرم شنیدست

نوایی کرده است از مرغکی گوش
بنا شامیده جامش میبرد هوش

چنین هر کس در آن بودی سخن سفت
بزیر چشم با همدردی میگفت

که ناگه بانگ توسن زد نگاهش
دوانیدند آهو تک براهش

بتوسن جست و توسن قطره زن شد
چمن گلخن شد و گلخن چمن شد

بنام رازدار مست و مستور
عمل پیمای مستی خاک مغرور

تباه اندیشه ساز عیب جویان
تهی مغزی ده نابوده گویان

روان بخشنده حوا و آدم
عیان سازنده پنهان مریم

چو صلح اندیشی خواهد دشمنان را
کلید دل کند کذب زبان را

چه خواهد دوستان را گرم پرخاش
نماید نقش صدق از تهمت فاش

بلی بر لوح شاه این نقش بنشست
که نه ظرف کله را بر شکست

بآهوی که ناخن بست شیر
زبانش میبرد ناموس شمشیر

نه زان چون شمع که تهمت کرد دشمن
زبان بنهاد گلگفتار و سوسن

سخن در ساده لوحیهای شاه است
وگرنه خار ره بر من گیاه است

خوشا یاری که دل آینه اوست
نسنجد کذب قول دشمن اوست

وگر سنجد ادب را جا گذارد
بکس ننویسد آن عیبی که دارد

مرا زان طعنه که رفتی نیش زاید
که نارم از صفاهان و شکر باید

نرفتم تا ز طعن آشفته باشم
وگر گویی که رفتم رفته باشم

نه کبکم من که اندیشم ز شهباز
نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز

کسی کو هر نفس جا یابد بیش
نه بر من مرغ بالم کش زند نیش

گر از آغوش من ممنون نباشد
چرا گر دره گلگون نباشد

چو بینم خسته‌ای کز غم هلاکست
مروت را بگیرم کین چه خاکست

مسیحا تا تواند لب گشودن
ز بند زخم را ناسور بودن

گلوی تشنه تر کردن نه عیبست
تو دانی کین نه جای شک و ریبست

چه میگویم نه هنگام دورویست
نه جای طنز جای راست گوییست

نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو
خداوندا که بست این تهمت نو

ببیم زان رو درین تهمت بخندد
که دشمن تهمت دیگر نبندد

کسی را کز لب این افسانه زادست
جزای لب دهد دندان و داد است

پس از این نغمه‌های گوش‌سوزند
نوا زان شد بخشم انگیز سوگند

میشناسی گوشش وفا نقوید باز نوشت
بدر دوشی که شاهنشه هم‌راز دوست

بنوشش طعنه زن یعنی لب شاه
بگوشش تحسین یعنی شب ماه

بکنوبی که نازد او را ادب کرد / بمضمونی کزو ناموس شب کرد
بنازی کز عتاب شاه کم نیست / بکلکی کش علامت در عدم نیست
بخوی من که وا ماند به کیشش / بعهد من که خواند عهد خویشش
بآهوی که جایش بام قصر است / بیانوی که شهر آشوب عصر است
بشبری کز هوس در دام آهوست / بشهبازی که دست آموز تیهوست
بیاقوتی که جان داروی شاهست / بهارونی که نرگس دانش جاهست
بدان آهو که عفت هست مشکش / بدان کوثر که تهمت کرد خشکش
بناموسی که بر شیرین وبالست / بطاوسی که با پیش رشک بالست
بشمعی کش سخن با آفتابست / بفانوسی که یک نامش نقابست
بتخویشی که با من هم سرشتست / بازوای که از من
بگیسوی که وانی چند تار است / بمژگانی که بینی در چه کار است
بحسن من که شهر آشنا نیست / بعشق من که صیدش روشنا نیست
بجام هرکه با خسرو نکونست / بچشم هرکه با من غرق خون است
بوصل من که محتاج سراغست / بیاد من که محبوب دماغست
بآب دیده فرهاد مهجور / بدین روی ز چشم کوهکن دور
بمجروحی که یادمش عید است / بمجنونی که گر میرد شهید است
بپیوندی که با جان در میان است / بسوگندی که با دل در زبان است
بتهانی که سنگ راه صلح است / بآغوشی که عشرت گاه صلح است
که تا مالیده فرهاد آستین را / ندیده پشت گلگون روی زین را
نه گلگون از شرف بر خویش نالید / نه کوهش پیکی فرهاد مالید
همانا نیستم با آنچ غم اندیش / قبای کرده شد با نسبت خویش
اگر با شاهم این نسبت نبودی / کجا بر من در اینهمت گشودی
همای چون تو باید بال گستر / که در ظلش درآرد چون منی سر

سحابا چون

سحابا [همایا] چون تو باید مال گستر / که در ظلش درآرد چون منی سر
سحابا چون تو باید سایه انداز / که طاوسی چو من آید بپرواز
بلی بسیار با هم مهربانند / که آمیزش بهم لایق ندانند
نباشند از هم خوشدل بهویی / نمانند دوستی را آب رویی
وگر باد آورند از دست و آغوش / بباید کرد شرم اول فراموش
ز ناموسم لب چندین منالست / که با فرهاد این نسبت حلالست
چنان تهمت که ز حنظل نبود قند / کجا باور کند شاه خردمند
ولی شاهان دل طناز دارند / که با معشوق میل ناز دارند
چو رسم شه بود حوری که دیدم / کشیدن عیب نبود خود کشیدم
چو طی شد نامه رو از گفتگو تافت / به پیش نامه بر افکند و رو تافت
بعهدی لیکن غلط راند آن دغاباز / کجا بودم که با شه گویم آن راز
که در سوگند داد صدق داد است / نه بر گلگون توسن زین نهاد است
غلط گفتم کجا لب میگشودم / بگنج بازیش صد ره می نمودم

بنام آنکه بار دل گران کرد / دعا را محرم راز نهان کرد
دعای کافکند در سینها فرش / بیک جنبش بود از سینه تا عرش
هر آن مطلب که در عالم نگنجد / بیک لفظ دعا گنجی ببخشد
لب ما را دعا رشته در آموخت / بجیب هر دعا صد مدعا سوخت
چو باز آمد ز توحید خداوند / دعا را با تعرض داد پیوند
که گوش شاه با پیغام باید / لبش آماده الزام باید
صلاح کار باشد پادشاهی / مبادش خار خار عذر خواهی
نگون باد آن قدح کز زهر برساخت / فراموشش مبادا آنکه پرداخت
مبادا نادم از اندیشه خام / جواب رود هادش وقت الزام

دبستانش تهی باد از بداندیش ... میاموزاد بدعهدی جز از خویش
بیامش خواهش دیدار بادا ... رسولش را برین در بار بادا
بگیراد آتش نازش بهر خام ... مبادا صید او را رخنه در دام
شکار آموزشش در آب و گل باد ... همه صیدش چو شیرین ساده‌دل باد
لبش خامش مبادا از جواب هم ... دل شوخش بگیراد از نقاب هم
سنانش محتاج تیغ کس مبادا ... خراب طاقتش نارس مبادا
گل آزارم حیا باد از عشق ... همه آسودگی مبناد از عشق
دلش خوش باد تا با ما نشیند ... شکر را باد تا تلخی نه بیند
اگر داند زما برتافتن روی ... ملغزادش قدم دیگر درین کوی
دو روزه دوریش دایم مبادا ... نگاهش منش ازین صایم مبادا
ندیم بزم کامش رمزگو باد ... رموزش جمله بدعهدی او باد
شبستانش مبادا بی چراغ غم ... مبادا کم خیالش از دماغم
تمنایش بناکامی ممیراد ... زخوی نازکانش دل مگیراد
مبیناد آفت دندان لب او ... مبادا کامران هم مطلب او
اگر با درد ما خوشنیست باری ... دلش خالی مباد از درد یاری
نه شیرین اگر صد جان وا خرد دل ... کم از شیرین مباد آن کس برد دل
براندازنش اسیر منشی ما باد ... نکوخواهش صلاح اندیش ما باد
فراموشش باد ذوق دل شکستن ... گوارا باد عهد تازه بستن
دعای ما که شهد زهرناکست ... قبولش باد اگر چه قهرناکست
صلاح خویشش در تلخی نداناد ... ز شیرین تلخ گویی بگذراناد
که راز ما بمکتوب آشنا نیست ... بدو پیغام ما غیر از دعا نیست

یکی کز آزمایی دانش آهنگ ... صنم بر میتراشید از یکی سنگ

یکی گفتش

[illegible]

یکی گفتش کزین هیکل تراشی ... عجب دارم اگر نادم نباشی
کدامست این متاع رایگانی ... که بردی نقد فرصت مفتانی
بگفتا آنکه محتاج بجودش ... صفای چهره‌ای خندد بجودش
چراغ سومنات آتش طور ... بود از دود شمعش جهت را نور در نور
بگفت این گفتگوی زیرکانست ... نشانهای خداوند جهانست
زهی نادان اگر کان تو باشی ... خداوند جهان بر میتراشی
بگفتش نیندانی حنظل از قند ... تسلی میتراشم نی خداوند
عجب دردیست بی آرام بودن ... بدان باید دوایی آزمودن
دوای درد آرامیست این ... انیس خلوت ناکامیست این
چو نتوانم بدست آورد آبی ... نمایم تشنه را که سرابی
حقیقت را چو هست این جنس در کار ... مجازش خود چرا نبود خریدار
بفرهاد هم زین شیوه لافد ... که کوهی دارد و مویی شکافد

گرامی چهره بردار از معانی ... چنین زد آستین بر نقش مانی
که چون فرزانه فرهاد غم اندیش ... بلوح سنگ زد نقش دل خویش
جهان عار از نگارستان چین کرد ... فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد
جهان طوفانی افتاد اندرین فرش ... که میزد موج شهرت سینه بر عرش
که باور داشت با آن ناز و تمکین ... که بر تابد جهان حسن دو شیرین
بشه گفتند نزدیکان درگاه ... که تاج عرش بادا سایهٔ شاه
مراد هر دو گوشت ره نشین باد ... هلاک دشمنت در آستین باد
شنید سیم رازی از زبانها ... که نقش دلنشین دارد نهانها
چنین گویند کاندر سنگ خارا ... چنان نگاشت فرهاد آن دلارا
که بر روی تهمت آمد بجز شیرین ... ندارد غم کزش ناید تحسین

جهان بگذاشت نقش بر وجه دلخواه / که از آیینه مستغنی شد آن ماه
چو بشنید این سخن شد از جهان سیر / زبانش برق شد گفتار شمشیر
بگفت آن کز دماغ جهل زاید / برین بیهوده کی نازی نشاید
ننوشد از می چو سرخوش جرعه نوشان / کنند اوصاف می زی می فروشان
نه میخوار از شراب آتشین خراب است / شراب از اوست مستی از شراب است
نکو بنگاشتن که صنعت اوست / اگر شیرینیت نیکوست
گران صورت که او سازد بتیشه / به بیند مرغکی تقلید پیشه
بهر نقشش که بنگارد بمنقار / شود مانی بصد جانش خریدار
نه زان خوشتر قلم نقشی برآرد / نه زشت آمد گرش دشمن نگارد
گر آن صورت شکر بر لوح انگار / نگارد هم خودش گردد گرفتار
خیال او کهی کز من رمیدست / غیوری ندیدست
اگر فرها در ا مانی نگارد / مثال اوست حسن خویش دارد
و ما باید کشیدن مغزش از پوست / کسی کز پرده بردن آورد دوست
ار بهره در بودی و غیرت / نقش او بر لوح شهرت
وگر بستی بحکم صنعت خویش / فرو بستی نقاب او هم فزایش
چو بدبخت کسی فیروز گردد / هنرمندیش عیب آموز گردد
ز عشق از طینت او داشتی رنگ / بدل بستی مثال او نه بر سنگ
چه میگویم مثال او کدام است / بر دبازیچه این تهمت حرامست
جهان شیر افکنی هم نوع هم شنگ / مثالش که باشد خشک بر سنگ
کجا تمثال او ماند ز رفتار / کجا خورشید گردد نقش دیوار
مثالی کز شبیه او کشیدی / بروبانش زنوغی بر دمیدی
کسی کو را مثال او کند نام / زبانش را ودع اوست باکام
کسی را کز زبان این هرزه خیزد / اگر من خون نریزم عشق ریزد

روزی از کوچه ها درویشی / جگر از داغ ریاضت ریشی
تشنگی زالب او داده نجات / نفسش داغ نه آب حیات
اشتها بسکه هجوم آوردی / لذت از گرسنگی هم بردی
معده قفل ز در روزه گرفت / طمع آساره دریوزه گرفت
بنشس هر در که درآمد چو نیاز / چون در روزی خود دید فراز
بعد صد در که فرو بسته بدید / بدر قصر امیری برسید
دید بگشاده یکی دروازه / چون دهان طمع از خمیازه
گفت اگر هیچ درم بگشایند / حاصل مجله زنگی درواند
به که روزی زکیی ور بجورم / حاجت خویش بهر در بزم
گفت و در دم بدرون ماند قدم / گر طلب تحفه بر دستش کرم
منظری دیدی چه ایوان بهشت / ساکنش لیک یکی دیو سرشت
همه با اهل طلب کینه او / گوهر بخل ز گنجینه او
سفره نگشاده و آن هوس / بر سر مایده مانند مگس
بهر دو گوهر مجلسش می سفت / وز طمع خورده فریبی میگفت
این که بر سفره فرو چیده طعام / بهر مرغ طلب آراسته دام
دو دستم از نفس گرم برفت / بعد صد گونه ثناگویی گفت
ای گشاینده هر بسته گره / قسمتی دارم ازین سفره بده
بر سر سفره منعم بنشاند / زهر بر تشنه لب او بفشاند
باز کردید بصد گونه حجاب / گشت امید اجابت تشنه آب
آب رو داد و سند گونه زرد / نا امید از مناجات گرد
گای گشاینده درهای نیاز / وی حجت بنده هر نعمت و ناز
قدم باز زرد خسته / همه درهای عنایت بسته

گر ز صد خانه یکی در باز است / گرم آنجا بعدم انباز است
رشته عمری و این عقده و بند / این جفا بت تهی دستان چند
عارف خشک لب این حرف شنید / از لب موقفش روح چکید
گفت کای کمره عاری ز ادب / وز زبونان رعایای طلب
روی برتاب ره دیگر هست / داور بارگه دیگر هست
رو با او کن طلب آغاز مکن / آب روزان تو لب باز مکن
که باعزاز درونت بزند / ز ره فقر برونت بزند
بفشانند گهر در قدمت / بنشانند گو آن کرمت
فتنه انگیز دماغ کله شو / مرغ دستان زن باغ کله شو
لیک در لحظه که گشتی مهمان / نبری دست هوس بر لب نان
وام کن حوصله هفت فلک / بعد از آن پیش کش از سفره نمک
لب فرو بند که جای گله نیست / هیچ تقصیر ورای گله نیست
غرض از عجز ز بیچارگیست / غرض از فقر نه آوارگیست
زان سبب داده بهر کوچه سرت / گرده در کوه طلب در بدرت
گر فتد چشم تو بر منظر او / سرمه گیری ز غبار در او
بکشی سرمه و بینا گردی / بعد از آن محو تماشا گردی
ای خوش آن کمره آشفته عنان / که بود دوست ببویش نگران
ره نماید بفروغ نگهش / دهد آرام با آرامگهش
عرفی از رهبریت منع خطاست / که بود راه تو چون طبع تو راست
سرور جمله آگاهان تو / ره نمای همه گمراهان تو
سرور جمله آگاهان تو / ره نمای همه گمراهان تو

عارفی بیگانه را می‌شمرد / خویشتن را در میان هم نام برد

گفت

گفتم ای نا خبر از آشنا / گر توی بیگانه بس گو آشنا
گفت اگر بیگانگی با رم نبود / با شمار دیگران کارم نبود
آنکه شد با آشنایی هم نفس / نیستش بیگانگی با او ز کس
وانکه یابد دولت هم خانگی / کی نفهمد معنی بیگانگی
آشنایش نیستم بیگانه هم / آنچه نشنیده‌ام افسانه هم
عرفی ار بیگانگیت آرزو باد / ز آشنا رو بودنت هم شرم باد
داد تلخی در ملامت دادمی / گر نه از بیگانگی افتادمی

هوشمندی بود گوی شفیق / دید گو با روزگار خود شفیق
لخت نانی خشک بر کف میگریست / هفته بگذشت و او زینگونه زیست
گفت آخر چند ازین بگریستن / هفته در جوع نتوان زیستن
خویش را چندین بغمناکی مدار / روح حیوانی خود شاکی مدار
باید این نان پاره را برداختن / شکر او بر خویشتن واجب ساختن
گفت آری در محل بگزیده نم / لیک باید وقت نان جا بیده نم
مایه عمر است و کام خاص و عام / نان خورم تا که شود فرصت تمام
لخت نان در دست گو شو مشت خاک / روح حیوانی شود از غم هلاک
روح حیوانی بمیرد او را غذاست / روح انسانی گرسنگی رواست
تا بکام دل نگردم کامیاب / لخت دل نانست و خون دیده آب
عرفی اینک راه و این بانگ جرس / هادی ره توشه ات این نکته بس
هر که از جوعت رسد بر زخم نیش / این حکایت را بخوان بر نفس خویش

تمت الدیوان افصح المتکلمین مولانا عرفی شیرازی
علیه الرحمه والمغفرة فی یوم الاحد اواسط شهر ذی قعده سنه ۱۰۱۲
الهجریه النبویه علیه الصلوة کتبه الفقیر
الفقیر الداعی العباد میرزا محمد

دریای محیط تیر موجی آمده است
چیست همه نقش نقشی آمده است

Süleymaniye Kütüphanesi
Fatih
3846